تاریخ طبری

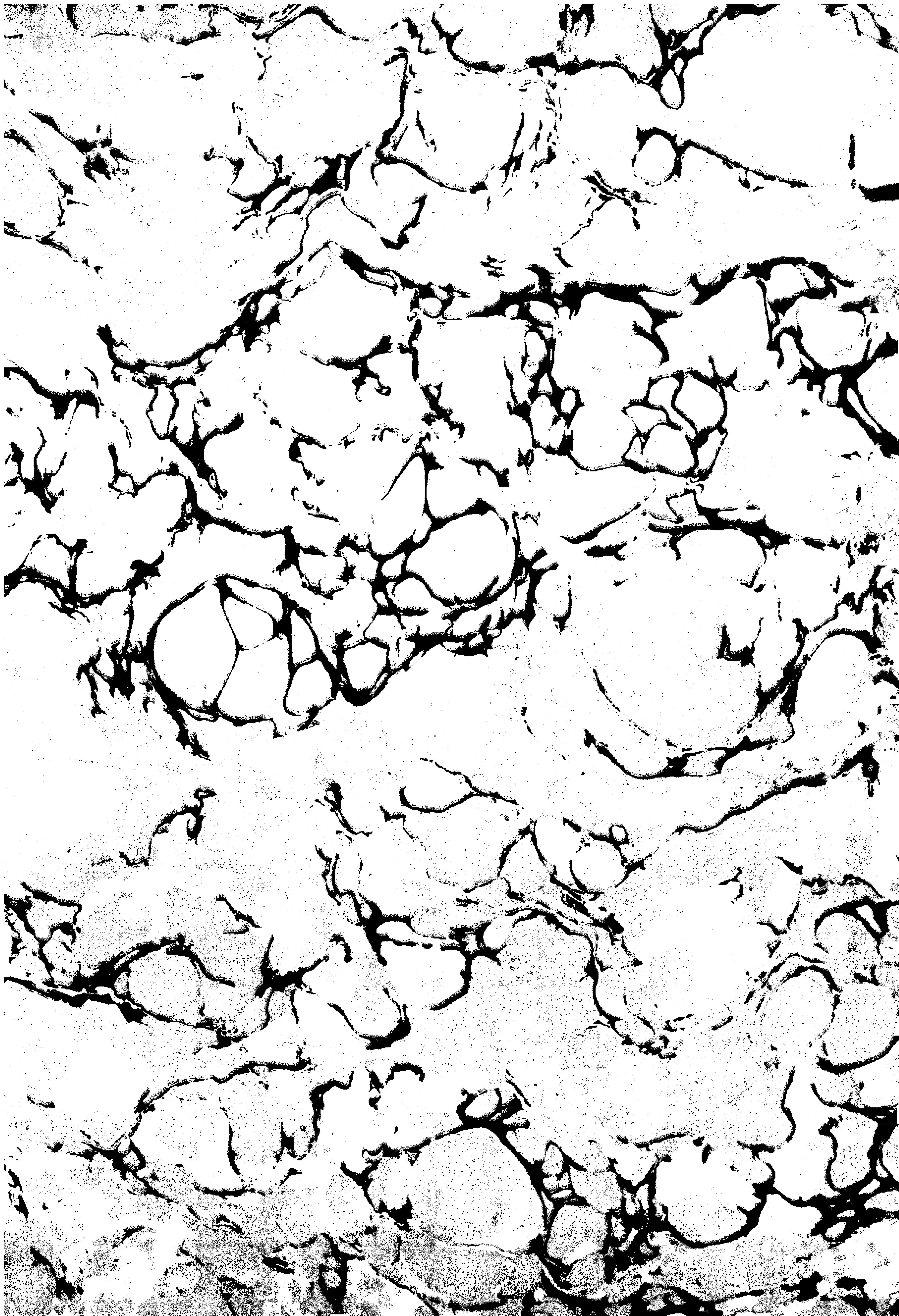
«تاریخ الرّسل و الملوک»

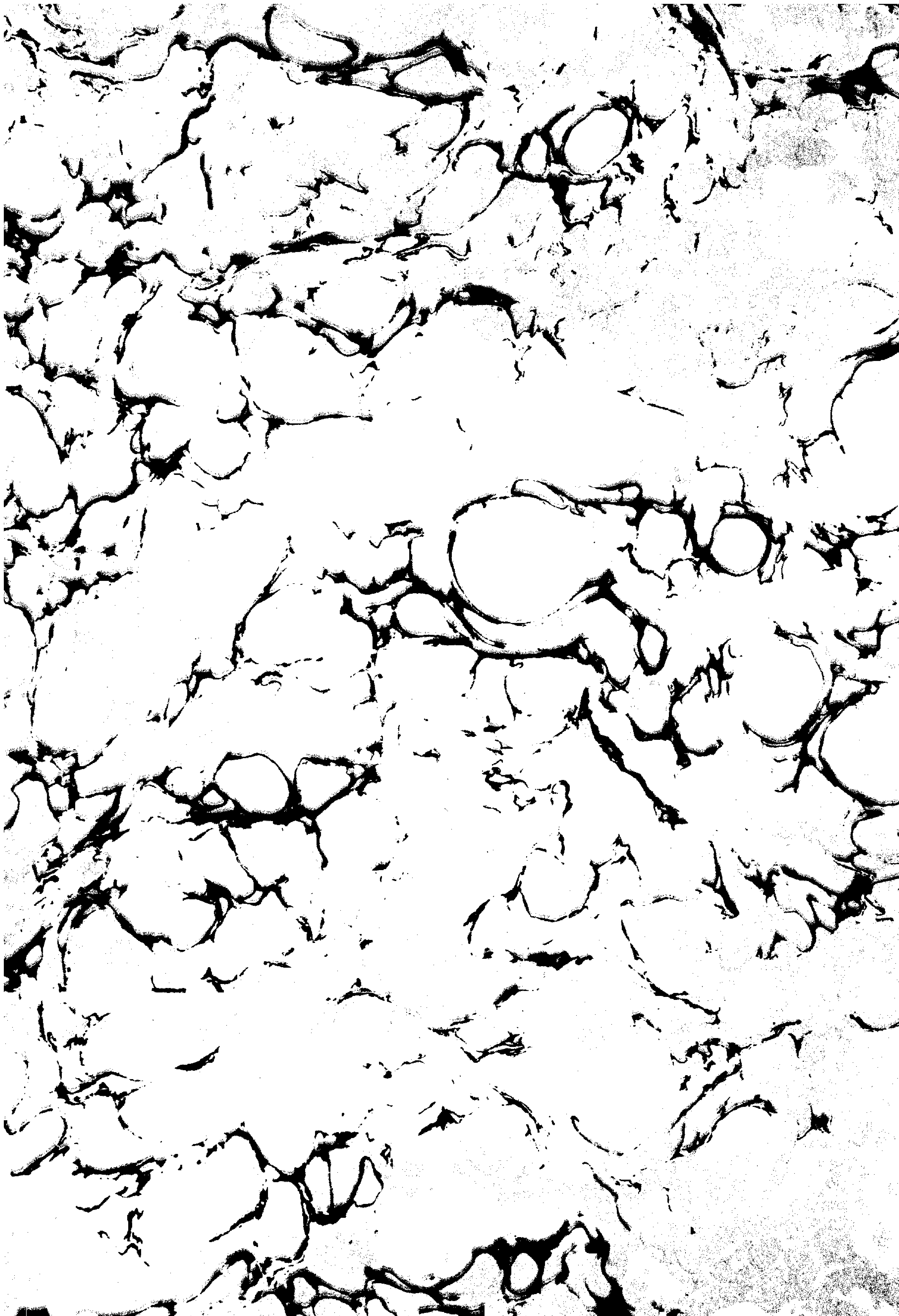
تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده





تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سوم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۶/۵



تاریخ طبری (جلد سوم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش‌نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمانوار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت بمن داد. و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت‌شد و کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
شهریور ماه هزارو سیصد وپنجاه ودو

ذکر نسب رسول خدای
و بعضی اخبار
پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم‌محمد بود پسر عبدالله بن‌عبدالمطلب. عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان عبدالمطلب عبدالله وزبیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یك‌مادربودند، و مادرشان فاطمه دخترعمر وبن عائذبن عمران بن مخزوم بود.

این را ازابن اسحاق روایت کرده‌اند.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزبیر وعبدالکعبه و عاتکه‌وبره وامیمه، فرزندان عبدالمطلب، همگی از یك مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمروبن عائذبن عمران بن‌مخزوم‌بن‌یقظه بود.

از قبیصةبن ذویب روایت کرده‌اند که زنی نذرکرد که اگر کاری را مرتکب شودپسرخویش را به‌نزدیك کعبه سرببرد ومرتکب آن کارشد و به‌مدینه آمد تا دربارهٔ نذر خویش استفاء کند و به نزد عبدالله بن عمر آمد که بدو گفت: «خداوند فرموده نذر را وفاکنند.»

زن گفت: «پس باید پسرم‌را سرببرم؟»

ابن‌عمر گفت: «خدا قتل نفس‌را منع فرمود.» وچیزی بیش از این‌نگفت.

زن پیش عبدالله بـن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفاکنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالمطلب پسر هاشم نذر کرد که اگر ده پسر آرد یکیشان را سربرد. وچون ده پسر آورد میانشان قرعه زد که‌کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبداللهبن عبدالمطلب در آمد که او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبدالمطلب گفت: خدایا او یا یکصد شتر. و در میانه قرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن‌گفت: «رای من اینست که به عوض پسرخودیکصدشتر سرببری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر وابن‌عباس درست نیست که نذر برمعصیت روانباشد.» وبه زن‌گفت: «از خدا آمرزش بخواه‌و توبه‌کن و صدقه بده و هرچه توانی نیکی کن، اما خدایت از سربریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرسند شدند و گفتهٔ مروان را پسندیدنـد و گفـتند که فتوای وی درست است‌و پیوسته فتوی می‌دادند که نذر برمعصیت روانیست.

ولی روایت ابن اسحاق دربارهٔ نذر عبدالمطلب رایج‌تر است که گـوید: «عبدالمطلب هنگامی که دربارهٔ حفرزمزم ازقریش ناروایی دید، نذرکرد که اگرده پسرآورد و به‌کمال رسیدند که مدافع‌وی توانند بود یکیشان‌را به نزدیك کعبه سر ببرد وچون ده پسرآورد و بدانست که‌مدافع وی توانندبود، همه را فراهم‌آورد و نذر خویش‌را با ایشان درمیان نهادوگفت که به‌نذروفا بایدکرد، وهمگـان اطاعت او کردند وگفتند: «چه‌باید مان کرد؟»

عبدالمطلب‌گفت: «هرکدامتان تیری برگیرد و اسم‌خویش بر آن بنویسد و تیرهارا پیش من‌آرید.»

فرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزدهبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت‌قرشیان بود و برچاهی در دل کعبه‌جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه‌می‌نهادند و به‌نزدیك هبل‌هفت تیر بود که‌بر هریك نوشته‌ای بود : بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبها اختلاف می‌شد که کی بایدبپردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری « آری » بود که وقتی کاری خواستند کرد قرعه می‌زدند و اگر تیر « آری » برون می‌شد بدان عمل می کردند ، و برتیری دیگر « نه » بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند . و برتیری نوشته بود : «از شماست » و برتیری دیگر نوشته بود: «بیگانه است » و برتیری « آب » نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هرچه برون می‌شد بدان کار می کردند .

وچون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یانکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاك سپارند یا در نسب کسی شك‌داشتند وی را با صددرم ویك‌شترپیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیك می‌بردند و می گفتند : «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ اوفلان وبهمان پندار داریم ، حق را دربارهٔ وی بنما . »

آنگاه به تیر دار می گفتند: «قرعه‌بزن» و اومی‌زد واگر «از شما» درمی آمد از قوم‌بود واگر «وابسته» درمی آمد ، هم پیمان بود، و اگر « بیگانه » درمی آمدنه منسوب بودونه‌هم پیمان .

و اگردر موارد دیگر که کاری می‌خواستند کرد «آری » بود عمل می کردند واگر«نه» بودآن کار را به‌سال دیگرمی گذاشتند وباردیگر قرعه‌می‌زدندوبه‌حکم تیر کارمی کردند .

پس عبدالمطلب به‌تیردارگفت: «تیراین فرزندان مرا در آر.» ونذر خویش رابا او بگفت. وهریك از آنها تیر خویش راکه اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به‌نام‌وی درنیاید نکوباشدوچون تیردارتیرهارابگرفت که‌قرعه درآرد، عبدالمطلب در دل کعبه به‌نزد هبل‌رفت وخدارا بخواند و تیر به نام عبدالله درآمدوعبدالمطلب کارد برگرفت ودست عبدالله رابگرفت و سوی‌اساف و نائله رفت که اورا سرببرد، و این دوبت‌قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن‌سرمی‌بریدند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند وگفتند: «ای عبدالمطلب چه خواهی کرد؟»

گفت: «او را سرمی‌برم.»

و قرشیان وفرزندان عبدالمطلب گفتند: «بخدانباید او را سرببری مگرعذر نماند، که اگر جزاین کنی کسان فرزندخویش را بیارندوبه‌قرعه سرببرند ومردم‌را بقا نباشد.»

مغیرةبن‌عبدالله‌بن عمروبن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به‌قبیله اوانتساب داشت گفت: «بخدا نباید او را بکشی‌مگر آنکه عذر نماند، اگراورا فدا باید داد با اموال خویش فدا می‌دهیم.»

قرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیزگفتند: «چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از اوبپرس، تا در کار خویش روشن شوی، اگرگفت او را سرببر خواهی برید واگر کاردیگری گفت که‌گشایشی در آن هست بپذیر».

و برفتند تا به مدینه رسیدند، و چنانکه‌گفته‌اند زن غیبگو به خیبربود وسوی خیبرشدند وغیبگورا بدیدند واز او چاره پرسیدند وعبدالمطلب قصهٔ‌خویش وپسر و نذر و کاری که می‌خواست کرد بگفت.

غیبگو گفت: «امروز برویدتاشیطان من بیاید و از اوبپرسم.»

از پیش غیبگو برفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگرپیش‌غیبگو

شدند که گفت : « بله ، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است ؟ »

گفتند: « ده‌شتر» و چنین بود.

گفت : « به‌دیار خویش بازروید و پسر را بیارید و ده‌شتر نیز بیارید و قرعه زنید اگر نام‌پسر در آمد شتران را بیفزایید تاخدایتان راضی‌شود و چون‌قرعه به نام شتران در آمد آنرا بکشید که خدایتان راضی شده و پسررهایی یافته‌است.»

قوم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا را بخواند. آنگاه‌عبدالله را با ده‌شتر بیاوردند وعبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل بود وخدارا می‌خواند .

و چون قرعه زدند به نام‌عبدالله‌بود.

آنگاه ده شتر بیفزودند که بیست شترشد.

و عبدالمطلب همچنان درجای خویش بود و خدارامی‌خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله درآمد .

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد .

و باز قرعه زدند و به‌نام عبدالله بود .

و هر بار که قرعه به نام عبدالله می‌شد ، ده شتر می‌افزودند تا ده‌بار قرعه زدند وصد شتر شدوعبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده‌بود.

و چون بر سرصد شتر قرعه زدند به نام شتران درآمد و قرشیان و حاضران گفتند خدایت رضا داد .

گویند : عبدالمطلب گفت : «نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه زنم . »

آنگاه‌برشتران وبرعبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب‌دعامی کرد،وبه‌نام شتران درآمد .

بار دیگر قرعه زدند وعبدالمطلب دعا می کردونتیجه چنان بود .

بارسوم نیز قرعه زدند که به نام‌شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را واگذاشتند که انسان ودرنده را از آن باز نمی‌داشتند.

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسرخویش عبدالله را به‌دست‌گرفته‌بود و چنانکه گویند به نزدیك کعبه بر زنی از بنی‌اسد گذشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقة بن نوفل بن اسد برادر وی بود.

و چون ام قتال در چهرهٔ عبدالله نگریست بدو گفت: «ای عبدالله کجا می‌روی؟»

عبدالله گفت: «با پدرم هستم.»

ام قتال گفت: «به اندازهٔ همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون بامن درآمیزی.»

عبدالله گفت «اکنون پدرم بامنست و از او جدا نتوانم شد.»

عبدالمطلب، عبدالله را پیش‌وهب بن‌عبد مناف‌بن زهره برد که در آن هنگام بسن و شرف، سالار بنی زهره‌بود و آمنه دختروهب راکه به‌نسب و مقام بهترین زن قریش بود به‌زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن‌عثمان بن عبدالداربن قصی‌بود. و مادرش‌ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود، و مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن‌عبید بن عویج بن‌عدی بن کعب بن لوی‌بود.

گویند: عبداللههماندم که آمنه‌را به زنی گرفت‌به‌نزدوی رفت‌وباوی‌درآمیخت که محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت.

پس از آن عبدالله از پیش‌آمنه درآمد و به نزد ام‌قتال رفت که باوچنان‌گفته بود، وگفت: «چرا اکنون آن سخن که‌دیروز می‌گفتی نگویی؟»

ام قتال گفت: «آن‌نور که دیروز باتو بود برفته و مرابا تو حاجت‌نیست.»

و چنان بود که وی از ورقة بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد

بود .

از محمدبن اسحاق روایت‌کرده‌اند که عبدالله به‌نزد زنی دیگر رفت که با آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره داشت و کارگل کرده بود و آثار گل براو بود و آن‌زن را به‌خویشتن خواند و اوکه آثار گل را برعبدالله بدید رغبت نشان نداد و عبدالله از پیش‌وی‌برفت و شستشو کرد وپیش‌آمنه رفت وباوی درآمیخت که‌محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بار گرفت.

پس از آن‌پیش‌زن دیگر رفت‌و گفت: «حاضری؟»

زن‌گفت: «آنوقت که‌آمدی نوری برپیشانیت بود ومرا خواستی‌که نپذیرفتم وپیش‌آمنه رفتی‌که نور راببرد . »

گویند : آن زن می‌گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سپیدی ای چون سپیدی پیشانی اسب برپیشانی داشت و امید داشتم که ازآن من شود ، اماپیش‌آمنه دختر وهب رفت‌و اوپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رابار گرفت .

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می‌برد که او را زن دهد، بر زن‌کاهنی از قبیلهٔ خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مرّبود و زنی یهودی از مردم تباله بود که‌کتب خوانده بودونوری درپیشانی‌عبدالله‌بدیدوبدو گفت : « ای‌جوان ، هم‌اکنون‌با من درآمیز ویکصدشتر به تومی‌دهم .»

عبدالله‌گفت : « من‌با پدرم هستم‌و از اوجدا شدن نتوانم .»

آنگاه عبدالمطلب او را ببردو آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره را به زنی او داد ، و عبدالله سه روز پیش وی بماند ، سپس بیامد و برزن خثعمی‌گذر کردو به‌آنچه‌گفته بود راغب‌شدوبا اوگفت:« به آنچه‌گفتی حاضری؟»

زن‌گفت : « بخدامن اینکاره نیستم ، امانوری درچهرهٔ تودیدم وخواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی‌که می‌خواست نهاد ، از آن پس‌که مرا دیدی چه کردی ؟ »

عبدالله گفت : « پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم . »

از زهری روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکومنظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند : « زن اومی‌شوی ؟ »

و آمنه‌دختروهب‌زن عبداللهشدکه‌چون‌بروی در آمدپیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت. پس‌از آن عبدالمطلب عبدالله را به‌مدینه فرستاد که خرما بیارد و آنجا بمرد و چون آمدن وی دیرشد عبدالمطلب‌پسردیگرخود حارث‌را به‌طلب وی‌فرستاد و معلوم‌شدکه مرده است.

و اقدی‌گوید : این خطاست، و سخن مورد اتفاق دربارهٔ ازدواج عبدالله‌بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام‌بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد وبرای خود و پسرش خواستگاری کرد و در یك مجلس زن‌گرفتند و عبدالمطلب ، هاله دختر اهیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی‌گرفت و عبدالله بن عبدالمطلب آمنه دختروهب‌بن عبدمناف‌بن زهره را گرفت .

گوید: به‌نزد ما مسلم‌است ویاران ما دراین‌نکته اختلاف‌ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام می آمد و بیمار بود ودر مدینه فرود آمد و آنجا بماند تا بمرد و درخانهٔ نابغه وبقولی تابعه درخانهٔ کوچك به‌خاك رفت وچون‌به‌خانه در آیی گور وی ازجانب چپ باشد، ودر این‌مطلب اختلاف نیست .

و عبدالله پسر
عبدالمطلب بود.

نام‌عبدالمطلب‌شیبه‌بودوبدین‌نام خوانده شد از آنرو که‌موی سپیدبه‌سرداشت، وعبدالمطلب از آنرونام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به‌تجارت شام‌می‌رفت و

چون‌به‌مدینه‌رسید برعمروبن زیدبن‌لبید خزرجی فرودآمد ودختروی سلمی‌را بدید.

اما طبق روایت ابن اسحاق‌سلمی‌دختر زیدبن‌عمروبن‌لبیدبن‌حرام بن‌حداس بن‌جندب‌بن‌عدی‌بن‌نجار بود، وهاشم‌فریفتهٔ او شدو سلمی را ازپدرش‌خواستگاری کردو او را به‌زنی‌گرفت ، و پدر سلمی شرط‌کردکه وی‌به‌وقت بارنهادن میان‌کسان خودباشد .

و هاشم ازآن پیش‌که بر زن خویش درآید برفت و چون از شام بازگشت، زن خویش را بدیدکه از او بار گرفت ، پس ازآن هاشم با زن خود به‌مکه رفت‌و چون بار نهادن وی نزدیك شد او را پیش‌کسانش برد وسوی شام رفت ودر غـزه بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاوردکه‌هفت یا هشت‌سال در مدینه ببود، پس‌ازآن یکی از مردم بنی الحارث‌بن عبدمناف از یثرب می‌گذشت وکودکانی را دید که تیراندازی می‌کردند وچون شیبه به هدف‌می‌زد می‌گفت: « من‌پسرهاشمم ، من پسر سالاربطحایم .»

و حارثی بدوگفت :« تو کیستی ؟ »

گفت : « من‌شیبه پسر هاشم بن‌عبد منافم .»

و چون مرد حارثی به مکه‌آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بودو بدو گفت : « میدانی‌که من به یثرب‌کودکانی دیدم‌که تیراندازی همی‌کردند و در آن میان‌کودکی بودکه چون به‌هدف می‌زد می‌گفت :« من پسرهاشمم ، من پسرسالار بطحایم. »

مطلب‌گفت : «بخدا پیش‌کسان خویش‌نروم تااو را بیارم.»

و مرد حارثی بدوگفت : « اینك شتر من آماده است، سوار شوو برو .»

آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به‌یثرب رسید و پیش‌بنی عدی‌بن نجار رفت‌و کودکانی را دیدکه باگویی بازی می‌کردند وبرادر زادهٔ خـویش را

بشناخت و به‌آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : «آری ، این برادرزادهٔ تو است و اگر می‌خواهی او را ببری همیندم ببر که مادرش نداند که اگر بداند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو شویم .»

مطلب به‌شیبه گفت : « برادر زاده ! من عموی توام و می‌خواهم ترا پیش قومت برم .»

وشتر را بخوابانید وشیبه بر پشت شتر نشست ومطلب اورا ببرد ، و مادرش تا پاسی از شب ندانست وچون به جستجوی او برآمد گفتند که عمویش او را ببرد .

ومطلب صبحگاهی شیبه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می‌پرسیدند: « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می‌داد : « غلام منست .»

وبرفت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دختر سعیدبن‌سهم برد وچون پرسید این کیست؟

گفت : « غلام منست .»

آنگاه مطلب به‌بازار رفت وحله‌ای بخرید وبه شیبه پوشانید وشبانگاه او را به مجلس بنی‌عبدمناف برد، واز آن‌پس شیبه با آن حله در کوچه‌های مکه میرفت و می‌گفتند : « این عبدالمطلب‌است » به سبب‌آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بندهٔ من است.

ولی روایت‌محمدبن‌ابوبکر انصاری چنین است که هاشم‌بن‌عبدمناف زنی از بنی‌عدی‌بن‌نجار گرفت که شریف بود وبا خواستگاران خود شرط می‌نهاد که با قوم‌خویش بماند وزن هاشم، شیبةالحمدرا برای وی‌آورد واو درمیان خالگان‌خود با حرمت بزرگ‌شد وروزی که جوانان انصار تیر اندازی می‌کردندوی‌تیری به‌هدف

زد و گفت :« من پسر هاشمم .»

ورهگذری این بشنید وچون به مکه آمد به‌مطلب بن‌عبدمناف عموی وی گفت: « من به‌محلهٔ بنی‌قیله گذشتم وجوانی به فلان وبهمان صفت دیدم که با جوانان قوم تیراندازی می‌کرد و به برادر تو تفاخر می‌کرد و روا نباشد او را در غربت واگذاری. »

ومطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیارد که بدو گفتند : « این با مادر اوست . » وبا مادر شیبه سخن کرد ورضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود سوار کرده بود وچون کسی او را می‌دید و می‌پرسید : « این کیست ؟ » مطلب می‌گفت : « این غلام من است » وبه‌همین سبب عبدالمطلب نام‌گرفت .

وچون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد .

وچنان بود که نوفل بن‌عبدمناف زمینی از مال او را به غصب گرفته بود و عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و برضد عموی خود از آنها کمک خواست که گفتند : «ما میان تو و عمویت دخالت نمی‌کنیم.»

وچون عبدالمطلب چنین دید به خالگان خویش نامه نوشت و کار نوفل عموی خود را بگفت واز آنها کمک خواست .

و ابواسعدبن‌عدس نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسیدوعبدالمطلب خبر یافت و پیشواز وی رفت وگفت : « ای خال به منزل رویم . »

ابواسعدگفت : « نه ، تانوفل را به‌بینم . »

عبدالمطلب گفت : « او را دیدم که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود . »

واسعد برفت تا برسر نوفل ایستاد وشمشیر کشید وگفت: « قسم به خدای این خانه، اگر مال خواهر زادهٔ ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می‌برم.»

نوفل گفت : « به خدای این خانه که مال او را می‌دهم » و حاضران را بر این گفته شاهد گرفت .

آنگاه به شیبه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» وسه روز پیش وی بماند ومراسم عمره به سر برد .

گوید : واز پس این حادثه نوفل با بنی‌عبد شمس بر ضـد بنی‌هـاشم پیمان بست .

محمدبن‌ابوبکر گوید : این حدیث را با موسی‌بن‌عیسی بگفتم و اوگفت : « ای پسر ابـوبکر ، این سخنان را انـصار می‌گویند کـه با ما بنی‌عبدالـمطلب که خدایمان دولت داده تقرب جویند . عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی‌نجار از مدینه به‌کمك او آیند . »

گوید: گفتم: «ای، امیرخدا ترا به صلاح بدارد، آنکه بهتر ازعبدالمطلب بود به یاری بنی‌نجار حاجت داشت.»

گوید : و موسی که تکیه داده بـود خشمگـین بنشست وگفـت : « بهتر از عبدالمطلب کی بود ؟ »

گفتم : « محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم . »

گفت : «راست‌گفتی و به حال خویش برگشت .»

آنگاه موسی‌بن‌عیسی به فرزندان خویش گفت : « ایـن حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید . »

ازعلاقهٔ‌تغلبی روایت کرده‌اند، واودوران جاهلیت را دیده‌بود، که آغازپیمانی که میان بنی‌هاشم وخزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکه‌را بگشود از آنجا بود که‌نوفل بن‌عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن‌هاشم‌بن‌مناف ستم کرد وچیزی از زمین او بگرفت ، ومادر عبدالمطلب،سلمی دخترعمر و از بنی نجارخزرج بود وعبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست‌و او انصاف‌نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش نـوشت وکمك خـواست وهشتاد سوار از آنـها بیامدند ودر اطراف کعبه فرودآمدند وچون نوفل‌بن‌عبد مناف آنـها را بدیدگفت :

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش مباد با خواهرزادهٔ ما به انصاف رفتار کن.»

گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می کنم» وزمین نوفل را بداد، ومردم بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.

گوید: و عبدالمطلب به صدد پیمان برآمد و بسرة‌بن‌عمرو وورقاء بن فلان وتنی چند از مردان خزاعه را بخواندکه به‌کعبه درآمدند وپیمانی نوشتند.

وچنان بودکه ازپس مرگ مطلب‌بن‌عبدمناف کار سقایت و رفادت‌که با بنی عبدمناف بود با عبدالمطلب شد وکار وی بالاگرفت ودر قوم خویش بزرگی یافت وهیچکس ازآنها همانند وی نبود و همو بودکه زمزم راکه چاه اسماعیل‌بن‌ابراهیم بودکشف‌کرد و دفینه های‌آنرا برآوردکه دوآهوی طلا بود و شمشیر های قلعی و چند زره‌که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه‌آنجا به‌خاك‌کرده‌بودند وازشمشیرها دری برای‌کعبه بساخت، ودو آهوی طلا را ورق‌کرد وزینت در قرار داد و چنانکه گویند این نخستین طلایی بودکه زیور کعبه شد.

کنیهٔ عبدالمطلب ابوالحارث بود، ازآنروکه بزرگتر فرزند وی حارث نام داشت وچنانکه‌گفتیم شیبه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب
پسرهاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم‌گفتند ازآنروکه نخستین‌کسی بودکه در مکه برای قوم خویش ترید خردکرد، وهاشم به معنی خردکننده است.

گویند: قوم وی‌که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت واز آنجاآرد خرید وبگفت تا نان‌کنند وشتری بکشت و ازآبگوشت‌آن برای قوم ترید ساخت.

گویند : هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام ویمن انجام می‌شد برای قرشیان معمول کرد .

ازهشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که هاشم وعبدشمس که بزرگتر فرزند عبد‌مناف بود ومطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مرهٔ سلمی آمدند ونوفل‌از واقده آمد و همگی پس از پدر ، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قرشیان پیمان نامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوك شام و روم و غسان پیمان‌گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان‌گرفت که سوی سرزمین‌حبشه توانستند رفت، و نوفل از خسروان پیمان‌گرفت که به‌سبب آن به‌عراق وسرزمین پارسیان توانستند رفت ومطلب از شاهان حمیر پیمان‌گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمك آنها کار قریش سامان‌گرفت .

گویند که عبدشمس وهاشم توامان‌بودند ویکی که‌پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به‌فال بدگرفتند وگفتند: «میان آنها خون خواهد بود.»

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده‌دار سقایت ورفادت شد و وهب‌بن عبد قصی دربارهٔ وی که قوم خویش را ترید داده بود، شعری‌گفت و امیة‌بن‌عبد‌شمس بن‌عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد وخواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست ، وکسانی از قرشیان به شماتت او برخاستند واو خشمگین شد وگفت: « هاشم‌کیست » واو را به مفاخره خواند ، وهاشم به سبب سن ومقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند وگفت : « بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم .»

وامیه بدین رضا داد وکاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد واوشترانرابگرفت وبکشت وبه کسان خورانید وامیه‌سوی شام رفت وده‌سال آنجا ببود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم وامیه رخ داد .

گویند : عبدالمطلب بن‌هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل‌بن عبدالعزی ابن‌ریاح بن‌عبدالله بن‌قرظ بن‌رزاح بن‌عدی بن‌کعب را به داوری برگزیدند واوبه حرب گفت : « ای ابوعمرو با کسی که قامتش از تو بلندتر وسرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است واز توگشاده دست تر است وفرزند بیشتر دارد مفاخره می‌کنی ؟ » وهاشم را براو برتری داد .

وحرب گفت : « از سفلگی روزگار بودکه ترا داور کردیم . »

وچنان بودکه نخستین کس از فرزندان عبد مناف که بمرد ، هاشم بودکه در غزهٔ شام درگذشت ، پس ازاو عبدشمس به مکه درگذشت وگورش در اجیادبود، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد .

و ازپس هاشم رفادت وسقایت به برادرش مطلب‌بن‌عبدمناف رسید.

وهاشم پسر
عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و او را ماه می‌گفتند، ازبس که زیبا بود.

گویند : قصی می‌گفته بود : چهار پسر آوردم ودوتا را به‌بت خویش نامیدم ویکی را به خانه‌ام ویکی دیگر را به خودم. واین چهارپسرعبدمناف وعبدالعزی و عبدالدار وعبدقصی بودند ومادر همه‌شان حبی‌دختر حلیل‌بن حبشیة‌بن‌سلول‌بن کعب بن‌عمرو بن‌خزاعه بود .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اندکه عبدمناف را ماه می‌گفتند ونامش مغیره بودومادرش حبی وی را به‌مناف وابسته بودکه بزرگترین بتان مکه بود وحبی بدان دلبسته بود بدینجهت به نام عبدمناف شهره شد .

و عبدمناف
پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن‌مره، فاطمه دختر سعدبن‌سیل را که‌مادر قصی بود به‌زنی گرفته بود ونام سیل خیر بود پسر حمالة بن عوف بن‌غنم بن‌عامرالجادربن عمروبن جشمة‌بن‌یشکر بود که از تیرهٔ ازد شنوه بود و هم پیمان بنی‌دئل‌بود .

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچك بود که کلاب درگذشت اما زهره بزرگ شده بود و ربیعة‌بن حرام‌بن ضنة‌بن عبدبن کبیربن عذرة‌بن سعدبن زید که از قبیلهٔ قضاعه بود ، فاطمه مادر زهره وقصی را بگرفت وزهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود ، ومرد قضاعی ، فاطمه را به‌سرزمین بنی‌عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد وزهرد در میان قوم خویش بماند .

فاطمه دختر سعد بن سیل برای ربیعة‌بن‌حرام ، رزاح را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت : حن ومحمود و جلهمه .

زید ، در کنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام‌گرفت که خانهٔ وی از خانهٔ قومش دور بود ، اما زهره از مکه برون نشد ودر آن مدت که قصی‌بن کلاب به سرزمین قضاعه بود وچنانکه‌گفته‌اند به ربیعة‌بن‌حرام منسوب بود میان او و یکی از مردم قضاعه حادثه‌ای بود وقصی بالغ شده بود و مردی جوان بود ،ومرد قضاعی ،قصی را به غربت سرزنش کرد و گفت : « چرا پیش قوم ومنسوبان خود نمی‌روی، تو که از مانیستی .»

وچون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد وسخت دلگرفته بود ، ودرباره گفتار مرد قضاعی از اوپرسش کرد و مادرش گفت : « پسرم ، به خدا تو از او

محترمتری وپدرت بزرگتر از پدر اوبود ، تو پسر کلاب بن‌مرةبن کعب‌بن‌لوی بن غالب بن‌فهربن مالك بن‌نضر بن کنانهٔ قرشی هستی و قوم تو به مکه نـزدیك خانهٔ محرم خدای واطراف آن جای دارند .»

و قصی مصمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت . ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و باحج‌ـ گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد . »

وقصی بماند تاماه حرام بیامد و حج‌گزاران قضاعه برون شدند وباآنهابرفت تا به مکه رسید ، وچون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند ومردی دلیرو والا نسب بود وحبی دختر حلیل‌بن حبشیه خزاعی‌را به زنی خواست وبگرفت‌وچنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده‌دار امور کعبه بود .

به‌گفتهٔ‌ابن‌اسحاق قصی باحلیل ببود تا عبدالدار وعبدمناف وعبدالعزی‌وعبد قصی پسران وی تولد یافتند وچون فرزندان وی بسیار شدند ومالش فراوان شدو شرف بزرگ یافت، حلیل‌بن‌حبشیه بمرد وقصی که خویشتن را به‌کار کعبه ومکه از خزاعه سزاوارتر می‌دانست که قرشیان فرزندان ابراهیم بن‌اسماعیل بودند، بامردان قریش‌وبنی کنانه سخن کرد که خزاعه وبنی بکر را از مکه برون کنند وچون سخن وی را پذیرفتند وپیمان نـهادند به برادر مادری خود رزاح بن‌ربیعة بن‌حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از اوکمك خواست و رزاح، مردم‌قضاعه رابه‌یاری برادر خویش خواندو آنها نیزدعوت وی را اجابت کردند .

ولی درحدیث هشام‌هست که قصی به نزد برادر خویـش زهره‌آمد وطولـی نکشید که سالاری قوم یافت وقوم خزاعه درمکه ازبنی نضر بیشتر بودند وقصی از رزاح نابرادری خویش کمك خواست ،واو سه برادرناتنی داشت‌وبا برادراندیگر ومردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد وقوم‌بنی نضرنیز باقصی‌بودندو خزاعه را از مکه برون کردند وقصی ،حبی دختر حلیل‌بن‌حبشیه راکه ازمردم‌خزاعه

بود به زنی گرفت وچهار پسر از اوآورد وحلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به‌عهده داشت ، وچون مرگش‌در رسید امور خانه رابه دختر خویش،حبی واگذاشت .

حبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن و بستن درنتوانم . »

حلیل گفت : « گشودن و بستن در رابه عهدهٔ مردی دیگر می گذارم که‌ازطرف تو انجام دهد . » و این کار رابه عهدهٔ ابوغبشان گذاشت و اوسلیم پسر عمرو بن‌بوی بن‌ملکان‌بن اقصی بود .

وقصی امور خانه را از ابوغبـشان به یك خمره شراب ویك عود بخرید و چون خزاعه چنین دیدند برضد قصی برخاستند واواز برادر خویش کمك خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند وخدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیك بود نابود شوند وبدین سبب‌از مکه برون شدند ،بعضی‌شان خانهٔ خویش‌رابخشیدند وبعضی‌شان آنرا بفروختند .

وقصی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقر داد ، که پیش از آن بعـضی‌شان بـر قلهٔ کزهها ودل دره هـا به سر مـی‌بردند ومنزلها را میان آنـها تقسیم کرد وقوم بـه فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق رزاح دعوت قصی را پذیرفت وباسه‌برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج‌گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه، حلیل بن‌حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه وامور مکه را به قصی واگذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود وبه قصی گفت: «قیام به امور کعبه و کار مکه حق تواست . » ودراین موقع بود که قصی مردم قضاعه را

به‌کمك خواند و چون کسان در مکه فراهم آمدند ودرعرفات جمع شدند ومراسم حج به‌سربردند و درمنی‌فرود آمدند قصی‌وقرشیان پیرو اووبنی‌کنانه ومردم قضاعه برکار خویش مصمم بودند ومی‌باید آنرابه سربرند .

وچنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم‌حج بود، مردم را ازعرفات می‌برد و اجازهٔ رفتن ازمنی می‌داد و به وقت رمی‌جمره ، رمی‌آغاز می‌کردو کسی سنگ نمی‌زدتا او بزند و آنها که شتاب داشتند پیش‌وی می‌شدند و می‌گفتند : « برخیزوسنگ بزن‌که ما نیز سنگ بزنیم . »

واومی‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »

و آنها که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند ومی‌گفتند عجله‌کند .

اما صوفه صبر می‌کرد تاخورشید بگردد ، آنگاه برمی‌خاست و سنگ‌می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج‌گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند ومی‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت ومردم را نگه می‌داشتند و از صوفه‌اجازه رفتن می‌خواستند که‌کس اجازهٔ رفتن نداشت وچون صوفهٔ می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

ودرآن سال صوفه چنان‌کردکه هرسال می‌کرد وعربان این حق را برای او می‌شناختندکه از روزگار جرهم و خزاعه رسم متبع شده بود . درآن هنگام قصی ابن‌کلاب بایاران خویش از قریش وکنانه وقضاعه به نزد عقبه‌آمدند وگفتند: «این کار حق ماست . »

وکسان انکارکردند وقصی نیز به انکارآنها برخاست ودر میانه جنگ افتاد واز دوسوی جنگی سخت رفت‌که شکست از طرفداران صوفه بود وقصی‌برکارها تسلط یافت وآنچه راکه به‌دست‌آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه وبنی‌بکر از قصی‌کناره‌گرفتند و ندانستندکه

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند و از کار کعبه ومکه بر کنار مـی‌دارد ، و چون از او کناره‌گرفتند ، برای جنگشان آماده شد وبرادرش رزاح بن‌ربیعه بامردم قضاعه همراه وی بودند وخزاعه وبنی‌بکر به جنگشان آمـدند وروبه رو شدند ، و جنگی سخت درگرفت وبسیار کس از دو سو کشته وزخمدار شد وعاقبت دوطرف ندای صلح دادند وخواستندکه یکی از مردم عرب را داوری دهند ویعمربن عوف بن کعب بن لیث بن‌بکربن عبدمناة ابن کنانه را به داوری برگزیدند.

ویعمرچنان رأی دادکه قصی برای تعهدکار مکه و کعبه از خزاعـه‌شایسته‌تر است وهمهٔ خونها که قصی از خزاعه وبنی‌بکر ریخته هدراست ، وبرای خونهاکه خزاعه وبنی بکر از قریش وقضاعه ریخته‌اند خونبها باید داد وکار کعبه ومکه رابه قصی‌بن کلاب واگذارند .

قصی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه‌جا به مکه فراهم آورد وفرمانروای قوم شد و اونخستین‌کس از فرزندان کعب‌بن‌لوی بود که شاهی به دست آورد وقومش اطاعت وی کردند وپرده داری وسقایت ورفادت وندوه ولوا از اوبود وهمه شرف مکه نصیب وی شد .

قصـی مکه را چهار قسمت کـرد وهر گروه از قریش را در قسمتی منزل داد .

از ابـن‌اسحاق روایـت کرده‌اند کـه قرشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند وقصی آنرا به دست خویش برید وعربان او را مـیمون داشتند ومراسم زناشویی قرشیان و مشورت امور وبستن پرچم برای جنگ درخانهٔ او انجام می‌گرفت وپرچم را یکی از پسران وی می‌بست و سر دختری‌که می‌بایـد پیراهن زنان پوشد در خانهٔ اومی‌پوشید واز آنجا به خانهٔ‌کسان خویش می‌رفت .

فرمان قصی در زندگـی و مرگ میان مردم قریش، رسم متبع بود و جز آن نمی کردند که اطاعت فرمان وی را مبارك می‌شمردند وبه‌فضیلت وشرف اومعترف

بودند .

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه گشود و قرشیان امور خویش‌را در آنجافیصل می‌دادند .

سایب‌بن خباب گوید : به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی قصهٔ قصی‌بن کلاب و فراهم آوردن قوم و برون کردن خزاعه وبنی‌بکر را از مکه وعهده کردن امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می‌کرد و عمر به رد وانکار آن نپرداخت.

گوید : « وقصی باآن شرف‌ومنزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بودولی کار حج راچنانکه بود واگذاشت و آنرا رسم متبع‌می‌پنداشت که دگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود ، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتضای وراثت به‌خاندان صفوان بن‌حارث‌بن‌شجنه رسید ونسی‌گران از بنی مالک‌بن کنانه و مرة‌بن‌عوف چنان که بودند بماندند، تاوقتی اسلام‌بیامدوخداوند همه چیزها را به وسیلهٔ آن از میان برداشت .

قصی در مکه خانه‌ای بساخت که‌همان دارالندوه بود وقرشیان در آنجادربارهٔ امور خویش مشورت می‌کردند .

وچون قصی پیرو شکسته شد ، عبدالدار پسر بزرك وی چنانکه‌گویندضعیف بود و عبد مناف در زمان پدر شرف اندوخته بود و عبدالعزی وعبدقصی نیز جایی برای خودگشوده بودند، اما قصی به عبدالدارگفت : «اگر چه برادران از تو پیش افتاده‌اند ، به خدا ترا به‌آنها میرسانم و هیچیك ازآنهابه کعبه درنیایدمگر تودرآنرا بگشایی و پرچم جنگ قرشیان به دست توبسته شود ، وکس به‌مکه‌جز از سقایت‌تو آب ننوشد و هیچکس در موسم حج جز ازطعام تو نخوردوقرشیان کارهای خویش را درخانهٔتوفیصل دهند.» ودارالندوه را به اوداد وپرده‌داری وپرچم‌وندوه وسقایت و رفادت ازآن وی شد .

رفادت خرجی بودکه قریش در هرموسم از اموال خویش به قصی می‌دادند

و به کمك آن طعامی برای حج‌گزاران می‌ساخت که هر کس از حاضران موسم‌حج مکنت وتوشه نداشت از آن می‌خورد واین را قصی بر قرشیان مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود : « ای مردم قریش ! شما همسایگان خدا واهل‌خانه وحرم وی هستید وحج‌گزاران، مهمانان وزیارتگران خدایند وازهمه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند ، پس درایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنـها فراهم آورید تا کارحج به سررسد وبروند . »

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می‌دادند که درایام‌منی طعامی برای حج‌گزاران‌می‌ساخت واین کار درجاهلیت‌روان بود تا اسلام بیامد ودر اسلام نیزتا امروز معمول است ، واین همان طعامی است که هرسال سلطان درمنی برای مردم می‌سازد تا ایام حج به سر رسد.

وچون قصی بمرد پسران وی عهده‌دار امور شدند .

قصی پسر
کلاب بود

مـادر کلاب ، هند دختر سریربن ثعلبةبن حارث‌بن فهربن مالك بن نضربن کنانه بود ، ودوبرادر ناتنی داشت که ازیك مادر نبودند : تیم‌ویقظه که‌به گفته‌هشام، مادرشان اسماء دختر عدی‌بن‌حارثة بن‌عمروبن عامربن بارق بود .

ولی ابن اسحاق‌گوید که مادرشان هند دختر حارثه ازقوم بارق بود وبه‌قولی یقظه ازهند مادر کلاب بود .

و کلاب پسر
مره بود

مادر مره و حشیه دختر شیبان بن محارب بن‌فـهربن مالـك بن‌نضر بن کنانه

بود. مره دوبرادر داشت : عدی وهصیص وبه‌قولی مادر هصیص ومره، مخشیه‌دختر شیبان بن‌محارب بن‌فهر بود ، ومادر عدی ، رقاش دختر رکبة بن‌نائلة بن کعب بن حرب‌بن تیم‌بن‌معدبن فهم بن‌عمرو بن‌قیس بن‌عیلان بود .

ومره پسر
کعب بود

مادر کعب ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن‌جسر ابن‌شیع‌الله بن‌اسد بن‌وبرة بن‌تغلب‌بن‌حلوان بن الحاف‌بن‌قضاعه بود ،ودوبرادراز پدر و مادر خویش داشت : عامره وسامه .

وکعب پسر
لوی بود

مادر لوی به‌گفتهٔ‌ابن هشام عاتکة بن‌یخلد بن‌نضر بن کنانه بود، و وی‌نخستین عاتکه قریش بود که در سلسله نسب پیمبر بود .

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی تیم، که او را تیم الأدرم گفتند ، ودیگری قیس .

گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کس نماند وآخرین‌آنـها به روزگـار خالدبن عبدالله قسری بمرد ، وکس میراثخواروی نبود .

ولوی پسر
غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تمیم‌بن سعد بن‌هذیل بن مدرکـه بود. و برادران تنی اوحارث ومحارب واسد وعوف وجون و ذئب بودند .

ومحارب وحارث از قریش ظواهر بودند که بیرون درهٔ مکه مقر داشتند.
وحارث به دره مکه مقر گرفت.

وغالب پسر فهر بود.

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم آورد. ومادر غالب جندله دختر عامربن حارث بن‌مضاض جرهمی بود.

به گفتهٔ ابوعبیدهٔ معمر بن مثنی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن‌الیاس ابن‌مضربود وبه‌قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن‌بارق ازدی بود.

فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و درجنگی که‌حسان‌بن‌عبد کلاب ابن‌مثوب ذوحرث حمیری با مکه در انداخت. فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته‌اند حسان با حمیر وبسیار کس از قبایل یمن آمده بود ومی‌خواست سنگهای کعبه را از مکه ببرد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود وچهار پایان کسان را به‌غارت برد وراه ببست اما جرئت نیاورد وارد مکه شود و چون قریش و قبایل کنانه و خزیمه واسد وجذام و دیگر تیره های مضر که باآنها بودند چنین دیدند بمقابله حسان رفتند، وسالار قوم فهربن مالك بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهزم شدند وحسان بن‌عبدکلال شاه حمیر اسیر شد، حارث بن‌فهراو را اسیر کرده بود.

واز جمله کشتگان جنگ نوادهٔ فهر، قیس‌بن غالب بود وحسان سه سال در مکه اسیر بماند تافدیه دادو آزاد شد ودر راه میان مکه ویمن بمرد.

وفهر پسر
مالك بود .

مـادر مالك ، عكرشه دختر عدوان بود و عدوان حارث‌بن عمروبن‌قیس‌بن عیلان بود .

به گفته ابن‌اسحاق مادر مالك‌عاتكه دختر عدوان بن‌عمروبن قیس بن‌عـیلان بود. ومالك را دو برادر بود: یكی یخلد كه به بنی عمروبن حارث بن‌مالك‌بن‌كنانه پیوست واز جمع قریش برون شد .

ودیگری صلت بود كه ازنسل وی كس نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن‌بدربن یخلدبن حارث بن یخلد بن نضربـن كنانه آمده بود، زیرا وقتی كاروان بنی‌نضر می آمد عربان می‌گفتند: «كاروان‌قریش آمد.» واین‌كلمه عنوان همه قبایل شد.

گویند: قریش‌بن‌بدر درسفرها بلدوتوشه دار بنی‌نضر بود وپسری به‌نام بـدر داشت كه چاه بدر را حفر كرده بود و نام بدر از او آمد.

ابن كلبی گوید : قریش مجموعه‌ای ازمردم مختلف بودند كه یك پدر ومادر نداشتند . بعضی‌ها گفته‌اند بنی‌نضربن كنانه را قریش گفتند از آنرو كه روزی‌نضربن كنانه به‌مجلس قوم‌خویش درآمد و آنها كه حاضربودند با همدیگر گفتند: «نضر را ببینید كه گویی شتری قـریش است ، یعـنی تنومند .» و این كلمه بر اعـقاب او بماند .

به قـولی كلمه قـریش از یك حیوان دریایی آمد كه حیوانـات دریایی را مـی‌خورد و آنـرا قـرش می‌گفتند و بنی‌نضـربن كنانـه را به همـانندی آن كه حیوانی تنومند بود، قریش خواندند ، و نیزگفته‌اند كه نضربن‌كنانه از آنرو قریش عنوان یافت كه با مال خویش‌كسان راكمك می‌كردند وتقریش به‌معنی تفتیش است

که پسران نضر به تفتیش وجستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می‌کردند .

به قولی نضربن‌کنانه قریش نام داشت .

ونیزگویند که فرزندان نضر بن کنانه، بنی نضر عنوان داشتند ، و وقتی که قصی بن کلاب آنها را فراهم‌آورد آنها را قریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تقرش است وعربان‌گفتند بنی‌نضر تقرش‌کردند ، یعنی فراهم‌آمدند .

و نیزگویندکه بنی‌نضر را قریش از آنرو گفتندکه از هجوم دشمنان برکنار بودند .

گویند : عبدالملك بن‌مروان از محمدبن‌جبیرپرسید : قریش چه وقت‌این نام یافتند ؟

واوگفت : «وقتی در حرم فراهم شدند ، که فراهم‌آمدن تقرش است .»

عبدالملك‌گفت : « من‌چنین نشنیده‌ام ، اما شنیده‌ام‌که قصی‌را قرشی‌می‌گفتند وپیش‌ازآن‌کسی عنوان قریش نداشت .

از ابوسلمةبن‌عبدالرحمان بن‌عوف روایت‌کرده‌اندکه وقتی قصی‌در حرم‌مقر گرفت واعمال نیك انجام داد او را قرشی‌گفتند و او نخستین‌کس بودکه این‌عنوان یافت .

از محمدبن عمر، روایت کرده‌اند که قصی نخستین‌کس بود که در مزدلفه آتش افروخت تا هرکه از عرفه می‌آید آنرا ببیند و بههمه روزگارجاهلیت‌درشب توقف مزدلفه آتش افروخته می‌شد .

از عبداللهبن‌عمر روایت‌کرده‌اند که آتش مزدلفه به‌روزگار پیمبرخداصلی‌الله علیه‌و سلم وابوبکر و عمرو عثمان افروخته می‌شد . گوید: و تاکنون نیز افروخته می‌شود .

ومالك پسر
نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بره دختر مربن‌ادبن‌طابخه بود و برادران تنی وی نضیرومالك وملکان وعامر وحارث وعمرو وسعد وعوف‌وغنم ومخرمه وجرول وغزوان وحدال بودند وبرادر ناتنی‌شان عبدمناة بودکه مـادرش فکیهة وبه قـولی فکهه بود واوذفرا دخترهنی‌بن‌بلی‌بن عمروبن‌الحاف بن‌قضاعه بود . وبرادرمادری عبدمناة ، علی‌بن‌مسعود ابن‌ما زن بن‌ذئب بن‌عدی بن‌عمروبن مازن غسانـی بود و عبدمناة بن کنانه، هند دختر بکربن وائل‌رابه زنی گرفت وپس از اوعلی‌بن مسعود برادر مادریش، هند را بگرفت وفرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد وبنی‌عبدمناة را بنی‌علی گفتند .

ونضرپسر
کنانه بود .

مادر کنانه عوانه دختر سعدبن قیس‌بن‌عیلان بود .

وبه قولی مادرش هند دختر عمروبن قیس بود وبرادران پدریش اسدواسده بودند .

وکنانه پسر
خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمـی دختر اسلم بـن‌الحاف بن‌قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود وبرادر مادریشان تغلب‌بن حلوان بن‌عمران بن‌الحاف بن قضاعه بود .

وبه قولی مادر خزیمه وهذیل ، سلمی دختر اسدبن‌ربیعه بود.

وخزیمه پسر
مدرکه بود .

نام‌مدرکه عمرو بودومادرش خندف بود ونامش‌لیلی‌بود دخترحلوان‌بن‌عمران بن‌الحاف ابن‌قضاعه . مادر لیلی ضریه دختر ربیعة بن نزار بود ، و گویند قرق ضریه نام از اویافت .

برادران تنی مدرکه : عامر بود که اورا طابخه نیز گفتند ، و عمیرکه او را قمعه نیزگفتند ، وگویندکه عمیرپدر قوم خزاعه بود .

از ابن‌اسحاق روایت‌کرده‌اندکه مادر پسران الیاس ، خندف بود ،ووی‌زنی از اهل یمن بودکه پسرانش نسب از اوگرفتند ، وآنها را بنی خندف‌گفتند.

گویند : دو برادر به چرای شتران اشتغال داشتند ، وشکارمی‌کردند وبه‌طبخ آن پرداختند ویکی به شترانشان تجاوزکرد و عامر به عمرو گفت : « تو به‌حمایت شتران می‌روی یا شکار را طبخ می‌کنی ؟ »

عمروگفت : « شکار را طبخ می‌کنم . »

وعامر به حمایت شتران رفت وآنرا بیاورد وچون پیش پدر رفتند وقصه بگفتند به‌عامرگفت : « تومدرکه‌ای‌که شتران را دریافتی » و به عمرو گفت : « تو طابخه‌ای‌که شکار راطبخ‌کردی . »

از هشام‌بن‌محمد روایت‌کرده‌اند که الیاس به غذاخوردن رفته بودوشتران‌وی از روباهی‌بگریخت وعمرو برفت وشترانرا بیاورد ومدرکه‌نام یافت‌وعامر روباه‌را بگرفت‌وطبخ‌کرد وطابخه نام یافت .

و مدرکه پسر
الیاس بود .

مادرش رباب دختر حیدة‌بن‌معد بود .

یك برادر تنی بنام الناس داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردند و می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، در گرفتاری عیال بمانی . وبه قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

والیاس پسر مضر بود .

مادر مضر سوده دختر عك بود .

وبرادر تنی اش ایاد بود .

ودو برادر پدری داشت که ربیعه و انمار بودند ، و مادرشان جداله دختر وعلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگ نزار بن معد در رسید به پسران خود وصیت کرد ومال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت: « پسرانم ، این خیمه که از چرم سرخ است وهرچه مانند آن باشد از آن مضر است ومضر را حمراء نام دادند واین خیمه سیاه وهرچه مانند آن باشد از آن ربیعه است .»

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش وهرچه ازمال من همانند آن باشد متعلق به تو است واگر در این تقسیم اشکالی پیداشد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید ـ افعی پادشاه نجران بود ـ تامیان شما تقسیم کند وبه تقسیم وی راضی شوید .»

نزار اندکی ببود وبمرد و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد برشتران خویش نشستند و سوی افعی عزیمت کردند . هنوز یك روز وشب تامحل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند .

ایادگفت : « این شتر که ردپایش را می‌بینید یك چشم بوده است . »

انمارگفت : « دمش کوتاه بوده است .»

ربیعه‌گفت : « لوچ بوده است . »

مضرگفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می‌آمدوچون به‌آنها رسید .

گفت: « این طرف یك شترگمشده ندیدید ؟»

ایادگفت : « شترتو یك چشم بود ؟ »

گفت « یك چشم بـود . »

انمارگفت : « شترت دم‌کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم‌کـوتاه بود . »

ربیعه‌گفت : « شترت لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بـود . »

مضرگفت : « شترت فراری بود ؟»

گفت : « فراری بود» سپس به‌آنها گفت : « شتر من‌کجـاست؟ به من نشان بدهید .»

گفتند : « به‌خدا ما از شتر توخبر نداریم وآنرا ندیده‌ایم . »

گفت : « شتر مرا شماگرفته‌اید که اوصاف آنرا بی‌خطا گفتید . »

گفتند : «ما شترت را ندیده‌ایم . »

پس به دنبال‌آنها رفت تابه نجران رسیدند وبه دربار افعی توقف کردند واز او اجازه خواستند ، وچون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت‌دربانگ زد : « ای پادشاه اینها شتر مراگرفته‌اند وقسم می‌خورند که‌آنرا ندیده‌اند .»

افعی او را بخواندوگفت : «چه می‌گویی ؟ »

گفت : « ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند وشترمن پیش اینهاست . »

افعی به آنها گفت : « چه می گویید ؟ »

گفتند : « در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و ایاد گفت: «یك‌چشم بوده است.»

از ایاد پرسید : « از کجا دانستی که یك‌چشم بوده است ؟ »

گفت: «دیدم که علفها را کاملا از یك طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف انبوه و فراوان ودست نخورده بود ، وگفتم یك چشم بوده است . »

انمار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است واگردم بلند داشت باآن پخش می کرد وبدانستم که دم کوتاه است . »

ربیعه گفت : « دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر پای دیگر نامرتب است و بدانستیم که لوچ است.»

مضر گفت : « دیدم که قسمتی از زمین را چریده واز آن گذشته وعلف انبوه تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده وبدانستم که فراری است .»

افعی گفت : « راست می گویند رد پای شتر تورا دیده‌اند ، شتر پیش آنها نیست برو شترت را پیدا کن » آنگاه افعی به آنها گفت : « شما کیستید ؟»

وچون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درود گفت و پرسید : « کارتان چیست ؟ »

آنها نیز قصهٔ پدر خویش را با او بگفتند .

افعی گفت : « شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید .»

گفتند « پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه بفرمود تاآنها را جا دادند و خادم دارالضیافه را بگفت تا باآنها نکو رفتار کند وحرمت بدارد وهرچه می‌تواند پذیرایی کند . سپس یکی از غلامان خودرا که هوشیاروادب‌آموخته بود گفت: «مراقب‌باش هرچه‌میگویند به من‌خبربده»

چون در بیت‌الضیافه فرود آمدند ناظر یك چونه عسل برای آنها آورد که بخوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه‌تر ونکوتر وشیرینتر ندیده بودیم .»

ایادگفت: « راست‌گفتید اگر زنبور، آنرا در کاسهٔ سرستمگری نریخته‌بود »و غلام آنرا به خاطر سپرد .

چون موقع غذا رسید ، غذا آوردند ،گوسفندی بریان کرده بود، که‌بخوردند وگفتند: «بریانی پخته‌تر ونرمتر وچاقتر از این ندیده بودیم .»

انمارگفت : « راست‌گفتید ، اگر شیر سگ نخورده بود .»

آنگاه شراب‌آوردند وچون بنوشیدندگفتند :«شرابی‌پاکیزه‌تروخوشگوارتر وصافتر وخوشبوتر از این ندیده بودیم .»

ربیعه‌گفت : « راست‌گفتید اگرتاك آن برقبری نروییده بود .»

آنگاه‌گفتند: «کسی را مهماندوستتر و خانه‌آبادتر از این پادشاه ندیده‌ایم.»

مضرگفت : « راست‌گفتید ، اگر پسر پدرش بود .»

غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد . افعی پیش مادر خود رفت وگفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم بگو من کیستم وپدرم کیست؟»

گفت : « این سئوال را برای چه می‌کنی ، تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی .»

گفت : «واقعاراست می‌گویی ؟ »

وچون اصرارکردگفت : « پسر من ، پدرت افعی‌که منسوب به اوهستی‌پیری شکسته بود وبیم داشتم این ملك از خاندان ما برود وشاهزادهٔ جوانی پیش ما آمد و من اورا به خویشتن خواندم وتو را از اوآبستن شدم .»

آنگاه پیش ناظر فرستاد وگفت : « عسلی‌که برای اینها فرستاده بودی‌چه‌بود واز کجا آمده بود ؟ »

گفت : « به‌ماگفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست ،کس فرستادم که

عسل از آن بگیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود وزنبور در کاسهٔ سر یکی از آن استخوانها عسل ریخته بود وعسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم وچون خوب بود برای آنها فرستادم . »

آنگاه سفره‌دارخویش را بخواست و گفت: «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود ؟»

گفت : « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست واین گوسفند را فرستاد واز او در این باب چیزی نپرسیده‌ام . »

وافعی کس پیش چوپان فرستاد که قصهٔ این گوسفند را برای من بگو .

واو گفت : « این اول بره‌ای بود که امسال زاده شد ومادرش بمردوبره بماند سگی داشتم که زاده بود وبره با توله سگ مأنوس شد وباتوله ازسگ شیر می‌خورد ودرگله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم . »

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد و گفت : « شرابی که به این گروه نوشانیدی چه بود؟ »

گفت : « از دانهٔ انگوری است که بر قبرپدرت کشته‌ام ودرعرب مانندشراب آن نیست . »

افعی گفت : اینها چه جور مردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد و گفت : «کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید . »

ایادگفت : « پدرم کنیزی سپید وسیاه مورا با هرچه از مال وی همانندآن باشد به من داده است .

گفت : « پدرت گوسفندان دو رنگ به جاگذاشته است که با چوپان آنوخادم متعلق به تو است : »

انمارگفت : « پدرم کیسه‌ای را با فرش خود با هرچه از مال وی همانندآن

باشد به من داده است . »

گفت : « هرچه نقره و کشت وزمین به جاگذاشته متعلق به تو است . »

ربیعه گفت : « پدرم اسب وخیمه‌ای سیاه با هرچه از مال اوهمانند آن‌باشد به من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه واسلحه به جاگذاشته که همه بابندگانی که بـه کار آن می‌پردازند متعلق به تو است »واورا ربیعةالفرس نامیدند.»

مضرگفت : « پدرم یك خیمه سرخ چرمین وهرچه ازمال وی‌همانند آن‌باشد به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چـه از مال وی همانندآن باشد متعلق به تو است » . پس شتروخیمه سرخ وطلا از مضر شد واورا مضرالحمراء نامیدند .

ومضر پسر نزار بـود .

گویند :کینهٔ نزارابوایاد بود .

وبه‌قولی کنیهٔ ابوربیعه‌داشت .

مادرش معاند دختر جوشم بن‌جلهمةبن‌عمرو بود .

وبرادران تنی او قنـص و قناصه وسام وحیدان وحیذه وحیاده وجنـید و جناده و فحم وعبیدالرماح و عرف وعـوف و شك وقضاعه بودند ، و معدکنیه از قضاعه داشت .

ونزار پسر
معد بود .

مادر معد به‌گفتهٔ هشام مهدد دختر لهم‌بن‌جلحب‌بن‌جدیس ، وبه‌قولی‌ابن‌طسم پسر یقشان بن ابراهیم‌خلیل‌الرحمان بود.

وبرادران تنی وی یکی دیث بود ،که به قولی همان عك بود وبه قولی‌عك پسردیث بود ودیگری عدن بود که به قولی عدن از اوبود ومردم آنجا فرزندان وی بودند وابین‌واد وابی‌وضحاك وعی.

بعضی نسب شناسان گفته‌اندکه عك از برادر خویش معد ببرید وسوی‌سمران یمن رفت وچنان بودکه وقتی اهل حضور شعیب بن‌ذی مهدم حضوری را بکشتند خداعزوجل به بلیهٔ بخت نصر دچارشان کرد وارمیا و برخیا بیامدند ومعد را همراه ببردند وچون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند وبرادران و عمان معد ازبنی‌عدنان به قبایل یمن پیوستهٔ بودند و آنجا زن گرفته بودند ویمنیان با آنها مهربانی کرده بودند از آنرو که مادر ازجرهمیان داشته بودند .

ومعد پسر
عدنان بود .

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتا و دیگری عمرو .

نسب پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب شناسان است .

از ابوالاسود روایت کرده‌اند که نسب محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم چنین بود :

محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن‌هاشم بن‌عبدمناف بن‌قصی بن کلاب

ابن‌مرة بن‌کعب بن‌لوی بن‌غالب بن‌فهر بن‌مالك بن‌نضر بن کنانة بن خزیمة بن‌مدرکة بن‌الیاس بن‌مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن‌ادد .

ودر دنبالهٔ نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام‌سلمه همسر پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که از پیمبر خدای شنیدم که فرمود عدنان پسر ادد بن‌زند بن‌یری بن اعراق‌الثری بود .

ام‌سلمه گوید : زند همان همیسع بود ویری همان نبت بود ، واعراق‌الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهماالسلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن تیرح بن یعرب بن یشجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عدنان پسر ادد بن ایتحب بن‌ایوب بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم علیهماالسلام بود .

گوید : وقصی بن کلاب در شعری که گفته نسب خویش را به قیذر رسانیده است ، وبه‌گفتهٔ بعضی نسب شناسان عدنان پسر میدع بن‌منیع بن ادد بن کعب بن یشجب بن‌یعرب بن همیسع بن‌قیذر بن اسماعیل بن‌ابراهیم بود .

از محمد بن‌سائب کلبی روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن‌ادد بن همیسع بن سلامان بن‌عوص بن بوز بن قموال بن‌ابی بن عوام بن ناشد بن‌حزا بن‌بلداس بن‌یلداف ابن‌طابخ بن‌جاحم بن‌تاحش بن‌ماخی بن‌عیفی بن‌عبقر بن‌عبید بن‌دعا بن‌حمدان بن سنبر بن‌یثربی بن‌یحزن بن‌یلحن بن‌ارعوی بن‌عیفی بن‌دیشان بن‌عیصر بن اقناد بن ایهام بن مقصر بن ناحث بن‌زارح بن‌شمی بن مزی بن‌عوص بن‌عرام بن قیذر بن اسماعیل بن‌ابراهیم صلی‌الله‌علیهما بود .

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که یکی از مردم تدمر به نام ابویعقوب ، از مسلمانان بنی‌اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود وعلم اندوخته بود ومی‌گفت که بروخ بن‌ناریا ، دبیر ارمیا نسب معد بن عدنان را ثبت کرده بود ودر کتب خویش

آورده بود واین به نزد احبار اهل کتاب معروف ودر کتب ایشان معلوم است و نزدیك به همین نامهاست که آوردیم واگر اختلافی هست از جهت لغت است که این نامهارا از عبرانی گرفته‌اند .

از زبیر بن بکار نسب‌شناس معروف روایت کرده‌اند که معدپسر عدنان بن ادبن همیسع بن اسحب بن تبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

و به گفتهٔ بعضی نسب شناسان معد پسر عدنان بن اددبن امین بن شاجب بن ثعلبة بن عتربن برنح بن محلم بن عوام بن محتمل بن رائمة بن عیقان بن علة بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزن بن اعوج بن مطعم بن طمح بن قسور بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن امامة بن دوس بن حصن بن نزال بن قمیر ابن مجشربن معدمر بن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

بعضی دیگر گفته‌اند : معد پسر عدنان بن ادد بن زید بن یقدر بن یقدم بن همیسع ابن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود وسلمان سلامان بن حمل بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشرح بن یشجب ابن ملك بن ایمن بن نبیت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

وبه قولی دیگر معد پسر عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن اسحب بن سعد بن بریح بن نضیر بن جمیل بن منجم بن لافث بن صابوح بن کنانة بن عوام بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بود .

بعضی نسب شناسان یمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب ، چهل پشت معد را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند ، و بر گفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند واین را باگفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده والفاظ

مختلف واز روی املای ایشان چنین نوشته‌ام :

«معدبن عدنان بن‌ادد بن‌همیسع سلمان امین ابن‌همیتع، همیدع شاجب ابن سلامان ، منجرنبیت‌بن شوحا سعدرجب‌ابن نعمانا ، قموال ، بریح ناصب ابن کسدانا ، محلم ، ذوالعین ابن حرانا ، عوام بن‌بلداسا ، محتمل بن‌بدلانا ، یدلاف ، راثمة بن‌طهبا ، طاهب ، عیقان ابن‌جهمی ، جاحم ، علة بن‌محشی، تاحش، شحدود بن‌معجالی ، ماخی ، ظریب ، خاطم‌النار ابن‌عقارا ، عافی‌عبقر ابوالجن‌ابن‌عاقاری، ابراهیم ، جامع‌الشمل ابن بیداعی ، دعا اسماعیل‌ذوالمطابخ ابن‌ابداعی ، عبیدیزن، طعان بن هماری ، حمدان ، اسماعیل ، ذوالاعوج ابن‌بشمانی ، دشین ، مطعم بن یثرانی ، بثرم ، طمح بن بحرانی یحزن قسور ، ابن‌ملحانی ، یلحن ، عبود بن رعوانی ، رعوی ، دعدع بن‌عاقاری ، عاقرابن‌داسان ، زائدبن ، عاصار ، عاصر ، نیدوان ابن قنادی ، قنار ، انامةبن ثامار ، بهامی دوس‌العتق ابن‌مقصر ، مقاصری ، حصن ، ناحث ، نزال بن‌زارح قمیربن‌سمی ، سما مجشر ابن‌مزرا ابن‌صنفا ، سمر ، صفی‌ابن‌جعثم ، عرام که همان نبیت وقیذر بود .

گوید ومعنی قیذر پادشاه بود و اونخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق‌الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن تارخ ، ازر ابن ناحور بن ساروع بن‌ارغوابن‌بالغ بود وبالغ به سریانی یعنی تقسیم‌کننده که او زمین رامیان فرزندان‌آدم تقسیم‌کرد ، وبالغ پسر فالج بن‌عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن‌لمك بن‌متوشلخ بن اخنوخ ، ادریس بن‌یرد بن‌مهلائیل ابن‌قینان ابن‌انوش بن شث هبةاللهبن آدم علیه‌السلام بود .

واز پیش اخبار اسماعیل بن‌ابراهیم وپدران ومادران وی را تا به آدم علیه‌السلام با اخبار وحوادث هر دوران به طور مختصر آورده‌ایم و تکرار آن خوش نباشد .

اکنون بسخن از پیمبر خدای‌باز می‌گردیم :

وچنان بودکه عبدالمطلب هشت‌سال پس ازسال فیل بمرد ودربارهٔ پیمبر به ابوطالب سفارش کرد ، از آنرو که ابوطالب وعبدالله پدر پیمبرخدای‌ازیك‌مادر بودند واز پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده‌گرفت .

وچنان شدکه ابوطالب باکاروان قریش به تجارت سوی شام‌می‌رفت‌وچون آمادهٔ حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در او آویخت وابوطالب رقت‌آوردوگفت: « به خدا اورا همراه می‌برم وهرگز از اوجدا نمی‌شوم . » واورا با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرانام‌آنجا در صومعه‌ای بود ، ومردی دانشور ونصرانی بود وپیوسته درصومعهٔ راهبی بوده بودکه همگی علم خویش را ازکتابی به میراث می‌بردند .

وچون‌آنسال کاروان به نزدیك صومعهٔ بحیرا فرودآمد طعام بسیار برای آنها بساخت از آنروکه وقتی در صومعهٔ خویش بود دیده بودکه ابری بر پیمبر خدا سایه افکنده بود ، وچون این بدید از صومعه فرودآمد وهمه‌کاروان را دعوت کرد وچون پیمبر خدارا بدید در اوخیره شد ودر تن اوبه چیزها نگریست‌که صفت آنرا درکتب دیده بودوچون قوم از طعام فراغت یافتند وپراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب وبیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ دادکه همه را موافق صفاتی یافت‌که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست وخاتم نبوت را میان دوبازوی اوبدید .

پس ازآن بحیرابه ابوطالب‌گفت : « این پسر را با توچه نسبت است ؟»

ابوطالب‌گفت : « پسر من است . »

بحیراگفت : « پسر تو نیست، پدر این‌پسر زنده نیست . »

ابوطالب‌گفت : « برادرزادهٔ من است . »

بحیراگفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب‌گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

بحیرا گفت : « راست‌گفتی ، اورا به دیار خویش ببر واز یهودان براو بیمناك باش که به خدا اگر اورا ببینند وآنچه من از اودانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد، زودتراورا به دیار خویش ببر » ، وابوطالب اورا با شتاب به‌مکه بازگردانید .

هشام‌بن محمدگوید : « وقتی ابوطالب پیمبر را سوی بصرای شام بـرد او هفت سال داشت ، »

از ابوموسی روایت کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام کرد وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وجمعی از مشایخ قریش نیز باوی بودند وچون به نزدیك راهب رسیدند، فرود آمدند و بارگشودند وراهب پیش آنها آمد وچنان بود که پیش از آن وقتی بر راهب می‌گذشتند به نزدآنها نمی‌آمد واعتنا نمی‌کرد .

گوید : درآنحال کـه بار مـی‌گشودند راهب میان‌آنـها بـگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگرفت وگفت : « این سرور جهانیـان است ، این فرستـادهٔ پروردگار جهانیان است ، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان برمی‌انگیزد . »

مشایخ قریش با وی‌گفتند : « توچه‌دانی ؟ »

راهب گفت: «وقتی شما ازگردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماندکه به سجده نیفتاد ودرختان وسنگان فقط‌برای پیمبر سجده می‌کنند ، ومن خاتم نبوت را زیر شانهٔ اومی‌شناسم‌که همانند سیبی است.»

پس ازآن راهب بازگشت و طعامی بـرای آنـها بساخت ، و چـون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شتران رفته بود ، گفت : « بفرستید اوبیاید .»

وپیمبر بیامد وابری بالای‌سرش بود.»

راهب‌گفت : « ببینیدکه ابر براو سایه‌کرده است .»

و چون پیمبر نزدیك قوم رسید آنـها به سایهٔ درخت رفته بـودند و چون بنشست سایهٔ درخت به سوی اوگشت . راهب گفت : « ببینید درخت به سوی او

گشت . »

در آنوقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می‌داد که پیمبر را سوی رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند واو را بکشند ، که هفت تن از سوی روم بیامدند وراهب سوی آنهارفت و گفت : « بچه کار آمده‌اید ؟»

گفتند : « در این ماه پیمبر در آمده وبه‌همه راهها کس به‌طلب وی‌فرستاده‌اند ومارا از این راه فرستاده‌اند . »

راهب گفت : « آیا کسی به دنبال شما به راه‌هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه راگرفتیم . »

گفت : « به‌پندار شما اگر خدا خواهدکاری را انجام دهد ، کسی از مردم جلوگیری آن تواندکرد ؟»

گفتند : « نه وبه نزد اوشدند وبا وی بماندند . »

گوید : و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت : « شما را به خداسرپرست او کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : وراهب همچنان ابوطالب را سوگند داد تا وی را بازگردانید و ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌بلال را با وی بفرستاد وکلوچه وزیتون بدوتوشه داد.

علی‌بن‌ابیطالب‌گوید : از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود : «هرگز به قصدکارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدامیان من و آنچه می‌خواستم حایل شد ، پس از آن دیگر قصدبدی نکردم تا خداعزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش که در بالای مکه با من به گوسفندچرانی بود گفتم : چه شود که‌گوسفندان مرا بنگری تابه مکه شوم وبگردم چنانکه جوانان می‌گردند.»

واو گفت : « چنین کن . »

فرمود: «ومن برفتم وسرگردش داشتم وچون به نخستین خانهٔ مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می‌گیرد.»

فرمود: «ومن نشستم وآنها را می‌نگریستم، وخدا مرابه خـواب برد واز گرمای آفتاب بیدار شدم‌و پیش رفیق خودم بازگشتم.»

واوگفت: «چه کردی؟»

گفتم: «کاری نکردم» وخبر خویش بگفتم.

فرمود: و شب دیگر باوی همان سخن‌گفتم و اوگفت: «چنین کن.»

ومن برفتم وچون به مکه رسیدم صدای دف ومزمار شنیدم و نشستم ونـگاه می‌کردم وخدا مرا به خواب برد تا ازگرمای آفتاب بیدار شدم وسوی رفیق خودم بازگشتم وخبرخویش را با وی بگفتم وپس از آن قصدبدی نکردم‌تاخداوندعزوجل مرا به رسالت خویش‌گرامی داشت.

سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه

هشام‌گوید: وقتی پیمبر خدیجه را به زنی‌گرفت بیست وپنجسال داشت و خدیجه چهل ساله بود.

از ابن‌اسحاق روایت‌کرده‌اند که خدیجه دختر خویلد بن‌اسد بن عبـدالعزی ابن‌قصی، زنی بازرگان بود و شرف ومـال داشت ومردان را در مال خویش به‌کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سود آن برگیرند که قرشیان قومی بـازرگان بودند.

وچون خدیجه از راستگویی وامانت ونیکخویی پیمبر خبر یافت‌کس پیش

وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود وسهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد .

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت وبا مال خدیجه‌آهنگ شام کرد ومیسره نیز همراه او بود ، وچون به شام رسیدند پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در سایهٔ درختی نزدیك صومعهٔ یکی از راهبان فرودآمد وراهب سر برون‌کرد واز میسره پرسید : « این مرد که زیر این درخت نشسته کیست ؟ »

میسره گفت : « یکی از مردم قریش است واهل‌حرم است . »

راهب گفت: « به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است .»

وپیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت وآنچه می‌خواست خرید وسوی مکه بازگشت وچنانکه‌گفته‌اند میسره می‌دید که درگرمای روز دو فرشته بر اوسایه می‌کنند .

وچون پیمبر به مکه رسید ومال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سودکرده بود ، و میسره سخنان راهب وسایه انداختن دوفرشته را باوی بگفت .

خدیجه زنی خردمند ودوراندیش بود وخداخواسته بودکه‌اوراگرامی بدارد، وچون میسره حکایت بگفت ،کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد وپیغام داد « ای عموزاده من به سبب خویشاوندی وشرف وامانت ونیکخویی و راستگویی به توراغبم » وخویشتن را بر اوعرضه‌کرد .

درآن هنگام خدیجه به شرف ومال ونسب‌والا از همه‌زنان قریش بهتربود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . وچون این سخنان با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بگفت ،آنرا به عمان خود خبر داد وحمزة بن‌عبدالمطلب با وی پیش خویلدبن‌اسد آمد وخدیجه را خواستگاری‌کرد وخدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر، زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمه وقاسم وطیب وطاهر از خدیجه بودند وکنیه از قاسم‌گرفت واو را ابوالقاسم گفتند . همه

پسران پیمبر در جاهلیت بمردند ودختران به دوران اسلام رسیدند ومسلمان‌بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که خدیجه پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای دادوستد در بازار حباشه در تهامه به کارگرفته بود و خویلد اورا به‌زنی به پیمبر داد و آنکه دراین‌باره رفت و آمد کرد کنیزی ازمـوالید مکه بود.

واقدی گوید: این همه خطاست.

گویند: خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد واو را به ازدواج خویش خواند و اوزنی شریف بود وهمه قـرشیان به ازدواج بـا وی راغـب بـودند و اگر امیـد می‌داشتند مال فراوان خرج می‌کردند. وخدیجه پدر خویش را بـخواند وشراب داد تا مست شد وگاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد وحله‌ای بپوشانید و کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمان وی فرستادکه بیامدند و خـویلد او را به زنی پیمبر داد وچون از مستی درآمد گفت: «این حله واین عطر چیست؟»

خدیجه‌گفت: «مرا به زنی به محمدبن‌عبدالله داده‌ای.»

خویلدگفت: «من نکردم، من چنین نکنم که بزرگان قریش ترا خواستند ونداده‌ام.»

واقدی‌گوید: این نیز خطاست، وبه نزد ما روایـت ابن‌عباس درست است که گوید: «عمروبن اسد عموی خـدیجه وی را به زنی پیمبر دادکه پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود.»

ابوجعفرگوید: خـانه خدیجه همانست‌که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است ومعاویه آنرا خرید ومسجدکرد که مردم در آن نماز کنند وبنایی در آن‌ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده و سنگی که بر در خانه بـرطرف چـپ هست سنگی است که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم زیر آن پناه می‌برد تا از سنگهایی که از

خانهٔ ابولهب و خانه عدی بن حمراء ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد و سنگ یك ذراع و یك وجب در یك ذراع است .

سخن از اخبار پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم تا به هنگام بعثت :

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم . ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند و به گفتهٔ ابن اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که یك چهار دیوار سنگی بی‌سقف بود و ارتفاع آن بیش از یك قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی دردل کعبه بود ربوده بودند .

حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه‌السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ[1]

یعنی : «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می‌برد (ومیگفتند) پروردگارا از ما بپذیر که توشنوا و دانایی .»

از روزگار نوح کس عهده‌دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

۱ ــ سوره بقره آیه ۱۲۷

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خویش را به نزد خانه جای دهد که می‌خواست کسان را به پیمبر خود محمد صلی‌الله‌علیه وسلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کار کعبه شدند . مکه در آن وقت بیابان بود و جرهمیان و عمالیق اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه‌السلام زنی از جرهمیان گرفت و عمروبن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« وفرزندان وی از ما هستند وماخویشان اویم . »

از بنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده‌دار بود ، و پس از او نبت که مادرش از جرهمیان بود ، به جای پدر بود . وچون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرهمیان بر کار کعبه تسلط یافتند وعمروبن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« واز پی نابت ما والیان خانه بودیم . »

« وبه این خانه طواف می‌بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود ، پس ازوی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پی دیگری به کار کعبه پرداختند . وچنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند وحرمت آن را نداشتند ومال کعبه‌را که هدیه می‌شد بخوردند و باکسانی که به مکه می‌آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زناکردن نداشت در کعبه زنا می کرد وچنانکه گفته‌اند اساف در دل کعبه باناثله زنا کرد وهردو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم وزناکاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی‌داشت هلاك می‌شد و آنرا بکه نام داده بودند که‌گردن ستمگران و جباران را

می‌کوفت .

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمروبن عـامر از یمن در آمدند . بنی حارثةبن‌عمرو در تهامه مقرگرفتند وخزاعه نام‌گرفتند . وآنها فرزندان عمروبن ربیعة بن‌حارثه واسلم ومالك وملکان فرزندان اقصی بن‌حارثه بودند .

وخدا عزوجل جرهمیان را به‌بلیهٔ خون دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فـنا شدند و مردم خزاعه هم‌سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند وسالارشان عمروبن ربیعة بن‌حارثه بود که مادرش فهیره دختر عـامر بن‌حارث بن‌مضاض بود وجنگی سخت در میانه رفت وچون عامربن حـارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجرالأسود را به قصد توبه درآورد وشعری بدین مضمون خواند :

« خدایا جرهمیان بندگان تو اند »

« مردمان نو آمده‌اند و آنها از قدیم بوده‌اند »

« وبه روزگاران پیش دیار تو به وسیلهٔ آنها آباد شده است »

اما توبهٔ اوپذیرفته نشد ودو آهوی کعبه را باحجرالأسود در زمزم انداخت‌و خاك بر آن ریخت وبا بقیهٔ مردم جرهم به‌سرزمین جهینه رفت وسیلی خروشان‌بیامد وهمه را ببرد .

و کار کعبه به دست عمروبن ربیعه وبه‌قول بنی‌قصی به دست عمروبن‌حارث غبشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازهٔ رفتن از عرفات که به دست غوث بن‌مر بود و اورا صـوفه نیز گفتند ، و وقتی می‌باید اجازهٔ حرکت داده شود می‌گفتند : « صوفه اجازه بده.»

دوم : حرکت به سوی منی‌بود که به دست بنی‌زیدبن عدوان بود. و آخرین کس از آنها که عهده داراین کار بود ابوسیاره عمیلة بن‌اعزل بن‌خـالد بن‌معد بـن حارث بن‌وابش‌بن‌زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسیئی می‌گفتند، واین کار به‌عهدهٔ

قلمس بود واو حذیفة‌بن فقیم بن‌عدی بود که از بنی‌مالك‌بن‌کنانه بود . وپس از او پسرانش عهده‌دار کار پدر شدند ، و آخرین آنها ابو ثمامه جنادة بن‌عوف بن‌امیه بـن قلع‌بن حذیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود ، آنگاه ماههای حرام به جای‌خود بازگشت وخدا آنرا استوار کرد ونسیئی باطل شد .

وچون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قرشیان مکه را رها نـکردند وچون عبدالمطلب زمزم را حـفر کرد دو آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد وچنان شد که‌سابقاً در همین کتاب گفته‌ام .

ابن‌اسحاق گوید : آنکه گنج‌را ربوده‌بوددویك‌وابستهٔ‌بنی‌ملیح‌بن‌عمروخزاعی بودوقرشیان‌دست اورا بریدند. حارث‌بن‌عامر بن‌نوفل‌وابواهاب‌بن‌عزیزبن‌قیس‌بن‌سوید تمیمی برادرمادری حارث بن عامربن‌نوفل‌بن‌عبدمناف وابولهب‌بن‌عبدالمطلب‌نیزدر قضیهٔربودن‌گنج کعبه‌متهم‌شدندوقرشیان‌پنداشتند که آنها گنج کعبه را ربوده و به‌دویك سپرده‌اند وچون قرشیان متهمشان کردند دویك‌رانشان دادند که دست وی بریده شد.

گویند : قرشیان اطمینان یافتند که‌گنج کعبه به نزد حارث‌بن عامر بن نوفـل بن عبد مناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که‌گفت: «چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید.» و او ده سال بیرون مکه به سر برد.

وچنان شد که دریا کشتی ای را که از آن یکی از بازرگانان رومی بودبه‌جده انداخت که در هم شکست وچوب آنرا بگـرفتند وبرای سقف کعبه آماده کردند و یك مرد قبطی در مکه بود که نجاری می‌دانست و مقدمهٔ‌کار فراهم‌آمد اما ماری از چاه‌خانهٔ کعبه که‌جای‌هدایا بود بیرون می‌شدوبر دیوار کعبه بالا می‌رفت که قوم‌از آن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیك می‌شد صدا می کرد ودهان می‌گشود و یـکی از روزها‌که بردیوار بود خدا پرنده‌ای فرستاد که‌مار را بر گرفت وببردوقرشیان‌گفتند: « امیدواریم که خداوند از کاری که درپیش داریم راضی باشد که عاملی مـناسب و

چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت» واین‌پنج سال از پس‌جنگ‌فجار بود وپیمبر سی‌وپنجساله بود .

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابووهب ابن‌عمرو بن‌عائذبن عمران‌بن مخزوم بیامد وسنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت واو گفت : « ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کارمی‌برید از کسب حلال باشد مهر زناکار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید . »

بعضی‌ها این سخن را به ولیدبن‌مغیره نسبت داده‌اند .

گویند: عبدالله‌بن صفوان‌بن امیة‌بن خلف دخترجعدة‌بن هبیرة‌بن ابی‌وهب‌بن عمروبن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طعبه طواف می‌برد و گفت : « این کیست ؟ »

وچون گفتند که این دختر جعدة‌بن‌هبیره‌است، گفت: «عبدالله‌بن‌صفوان‌جدوی، یعنی همان ابووهب ، بود که از کعبه سنگی برگرفت وسنگ از کف او بجست و به جای خود رفت و او گفت : ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به‌کار می‌برید از کسب حلال باشد ، مهرزناکار وحاصل ربا ومظلمه را صرف‌آن مکنید.»

ابووهب خالهٔ پدر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود ومردی شریف بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند وسمت در، از آن بنی‌عبد مناف وزهره شدومابین حجرالاسود ورکن یمانی‌از آن‌بنی‌مخزوم وتیم وبعض دیگر ازقبایل قریش شد ، وپشت‌کعبه از آن‌بنی جمح وبنی سهم شدو سمت حجر که حطیم‌بود از آن‌بنی عبدالدار بن‌قصی وبنی‌اسد بن‌عبدالعزی بن‌قصی وبنی‌عدی بن کعب شد .

وچنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناك بودند وولیدبن مغیره گفت: « من آغاز می کنم » و کلنگ برگرفت ومی‌گفت : « خدایا بیم‌مکن ، خدایاجزنیکی

قصدی نداریم » وقسمتی از سمت دورکن را ویران کرد ، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند : « ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود بازگردانیم و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا ازکار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولیدبن‌مغیره همه شب به‌کار حویش مشغول بود وکسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

وهم ازمحمدبن‌اسحاق روایت کرده‌اند که یکی‌از مردان قریش که‌درویرانی کعبه شرکت داشت ، دیلمی میان دوسنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید ودرهمان وقت به پایهٔ بنارسیدند .

گوید : آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم‌آوردند ، وهـرقبیله جدا سنگ فراهم می‌کرد وبنیان را بالا بردند تا به محل حجرالاسود رسیدند و اختلاف کردند ، که هرقبیله می‌خواست سنگ را به جای‌آن‌گذارد تاآنجا که کار بـه صف بندی رسید ، وپیمان کردند وسخن از جنگ رفت وبنی‌عبدالدار کاسه‌ای پراز خون بیاوردند و با بنی عدی بن کعب ، پیمان مرگ بستند ودست درخون فروبردند ، و قرشیان چهار یا پنج روز براین حال به‌سر کردند ، پس از آن درمسجد فراهم‌شدند و مشورت کردند وبر سر انصاف آمدند .

به‌گفتهٔ بعضی راویان درآن هنگام ابوامیة بن‌مغیره که سالمندترین قرشیان‌بود گفت : « ای قرشیان نخستین کسی که از در مسجد درآید در این‌کار مورد اختلاف میان شما داوری کند . »

ونخستین کسی که از در درآمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم بود ، وچون او را بدیدند گفتند : « ایـن امین است ، به داوری او رضایت می‌دهیم ، او محمد است. »

وچون پیمبر خدا به‌نزدآنها رسید وحکایت را با وی بگفتند گفت:« جامه‌ای بیارید » وجامه را برگرفت وسنگ را در آن نهاد وگفت : « مردم هرقبیله یك گوشه از جامه را بگیرند وبردارند» وچنین کردند ، وچون تامحل نصب سنگ بالابردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد وبنارا برروی‌آن بالابردند .

وچنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش ازآنکه وحی بر اونازل شود امین نام داده بودند .

ابوجعفرگوید : بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود ، و از عام‌الفیل تاسال فجار بیست سال بود . ومیان مطلعان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چندسال داشت ، بعضی‌هاگفته‌اند : مبعث‌وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پنج‌سال پس از بنای کعبه بود ودرآنوقت چهل سال داشت .

ذکر گویندگان این سخن

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد .

وهم از انس‌بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست .

از عروه‌بن‌زبیر نیز روایت کرده‌اند که‌پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌هنگام بعثت چهل‌ساله بود .

از یحیی بن‌جعده روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌فاطمه گفته بود: «هرسال یکبار قرآن برمن عرضه می‌شد ، واین سال دوبار عـرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیك است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود تویی وهر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمروی مبعوث شد ، عیسی به‌سال چهلم مبعوث شد ومن به سال بیستم.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده‌سال در مکه ببود.

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در سن چهل وسه‌سالگی مبعوث شد.

ذکر گویندگان این سخن.

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل وسه ساله بود که وحی بدو رسید.

وهم از سعیدبن‌مسیب روایتی به این‌مضمون هست.

سخن از روز وماه بعثت پیمبر خدا

ابوجعفر گوید: روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند وفرمود: «من به روز دوشنبه متولد شدم وبه روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد.»

گوید: در این‌باب خلاف نیست، اما اختلاف هست، که کدام دوشنبه ماه بود، بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز نزول قرآن برپیمبر خداهیجدهم ماه رمضان بود، و از عبدالله‌بن‌زید جرمی روایتی به این مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست‌وچهارم رمضان بود، واز ابی‌جلد روایتی براین معنی هست.

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی‌عبدنایوم‌الفرقان یوم التقی‌الجمعان » [1]

یعنی : (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل‌کار ، روز تلاقی دوگروه ، بر بندهٔ خویش نازل کرده‌ایم ایمان‌آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبرخدا بامشرکان دربدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفر گوید : « پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود ورسالت خدای بیارد آثار ونشانه‌هایی می‌دید ، از آنجمله حکایتی بود که از پیش دربارهٔ دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند وغش ونا پاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بـر او سلام می‌کرد .

از بره دختر ابی تـجراة روایت کـرده‌اند که وقـتی خـداوند عزوجـل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی به حـاجت مـی‌شد چنـدان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد وبه‌دره‌ها می‌شد و بـه هرسنگ ودرختـی می‌گذشت بدو می‌گفت : « السلام‌علیك یا رسول‌الله » وبه چپ وراست وپشت سر می‌نگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفر گوید : وامت‌ها از مبعث وی سخن می‌کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

عامر بن ربیعه‌گوید: از زیدبن عمروبن نفیل شنیدم که می‌گفت : «مـن در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم وبیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم وتصدیق او می‌کنم وبه پیمبریش شهادت می‌دهم ،اگر عمرت دراز بود واو را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینك وصف او با تـوبگویم

---

۱ ـ انفال : ۴۱

تا برتو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیدهٔ او سرخی ای هستو خاتم نبوت میان دوبازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می‌شود ، آنگاه قومش او را بیرون کنند ودین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالاگیرد ، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همه ولایتها را بگشتم واز یهودان ونصاری ومجوس پرسیدم وهمه گفتند این دین پس از این خواهد بود ووصف وی را چنین آوردند و گفتند : جزاو پیمبری نمانده است . »

عامر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زیدبن عمرو را با پیمبر بگفتم وسلام او را رسانیدم وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم جواب وی بداد وبرای اوطلب رحمت کرد وگفت: «اورا در بهشت دیدم که دنباله‌ها می‌کشید .»

عبدالله‌بن کعب وابستهٔ عثمان گوید که یك روز که عمربن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت وچون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرك است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، وعمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده‌ای ؟»

گفت : «آری . »

عمر گفت « آیا در جاهلیت کاهن بوده‌ای . »

عرب گفت : « سبحان‌الله ، سخنی می‌گویی که از هنگام خلافت به‌هیچ یك از رعیت خویش نگفته‌ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بت می‌پرستیدیم ، تا خداوند ما را به وسیلهٔ اسلام گرامی داشت . »

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

عمر گفت: « به ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه بود ؟ »

عرب گفت: « شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت : مگر نمی بینی که کار جنیان دگرگون شده . »

عمر گفت: « مردم نیز چنین می گفتند ، بخدا من با گروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را برما تقسیم کنند واز دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این یك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می گفت : « ای ذریح ، کاری موفقیت آمیز است » ویکی فریاد زند و گوید : « لااله الا الله » .

جبیر بن مطعم گوید : دربوانه به نزد بتی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیمبر خدا بود وشتری کشته بودیم که یکی بانگ زد : عجب را بشنوید که استراق وحی برفت وشهاب سوی ما اندازند واین به سبب پیمبری است که در مکه آید و نامش احمد است وهجرتگاه او یثرب است . گوید: و ما دست بداشتیم و پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم ظهور کرد .

از ابن عباس روایت کرده اند که یکی ازبنی عامر پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت : « خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم . »

پیمبر فرمود : « می خواهی که آیتی به تو بنمایم ؟ »

مرد عامری گفت : «آری ، این نخل را بخوان . »

گوید : و پیمبر سوی نخل نگریست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد . آنگاه به نخل گفت: «بازگرد.» و بازگشت .

مرد عامری گفت: «ای گروه بنی عامر، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»

ابوجعفر گوید: واخبار در دلالت بر پیمبری او صلی‌الله‌علیه وسلم از شمار بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت انشاءالله.

اکنون به‌سخن از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از هنگامی که جبرئیل‌علیه‌السلام وحی سوی‌وی آورد باز می‌گردیم.

ابوجعفر گوید: از پیش، بعضی خبرها را دربارهٔ نخستین بار که جبرئیل بیامد، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم:

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای‌صادق بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حـرا می‌رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت و برای شبهای دیگر توشه می‌گرفت تا حق به سوی وی آمد وگفت: «ای‌محمدتو پیمبر خدایی.»

پیمبر خـدای صلی‌الله‌علیه وسلم‌گوید: من نیم‌خیز شدم. آنگاه برخاستم و تنم می‌لرزید وپیش خدیجه رفتم وگفتم: «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از من برفت. آنگاه بیامد وگفت: «ای محمد، تو پیمبر خدایی.»

پیمبرگوید: و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای‌کوه‌بیندازم واو به من‌ظاهر شد وگفت: «ای محمد من جبریلم وتو پیمبر خدایی.» پس از آن به من گفت: «بخوان»

گفتم: «چه بخوانم؟»

گوید: «مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم، سپس گفت: «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم. «بر خویشتن بیمناکم» وحکایت خویش را با اوبگفتم.

خدیجه‌گفت : « خوشدل باش که خداوند هرگز تورا خوار نخواهد کرد که تو باخویشاوند نیکی می‌کنی وسخن راست می‌گویی وامانت‌گزاری ومهمان‌نوازی وپشتیبان حقی.» آنگاه خدیجه مرا پیش‌ورقة بن‌نوفل بن‌اسد برد وگفت: « ببین برادر زاده‌ات چه‌می‌گوید ؟ »

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی بگفتم . گفت : « بخدا این ناموسی است‌که برموسی‌بن‌عمران نازل شد، کاش درآن نصیبی داشتم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می‌کنند ، زنده باشم . »

گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می‌کنند؟»

گفت: «آری ، هرکه چون تو دینی بیارد با اودشمنی‌کنند ،اگرآنروز زنده باشم ترا یاری می‌کنم . »

گوید : « ونخستین آیات قرآن‌که ازپی « اقراء باسم ربك » برمن نازل‌شد: « ن ، والقلم ومایسطرون» و «یا ایهاالمدثر» و: « والضحی» بود .

از عبدالله‌بن شداد روایت‌کرده‌اندکه جبریل پیش پیمبر آمد و گفت : «ای محمد ، بخوان . »

گفت : « چه بخوانم ؟ »

گوید : واورا بفشرد وبازگفت : « ای محمد بخوان . »

گفت : « چه بخوانم . »

جبریل‌گفت: « اقراء باسم ربك‌الذی خلق تا آخر سوره علق. گوید: پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش خدیجه رفت‌وگفت: «ای‌خدیجه،گویا آسیبی‌دیده‌ام.»

خدیجه گفت : « هرگز خدا با تو چنین نکندکه هرگزگناهی نکرده‌ای .»

گوید: وخدیجه پیش ورقة‌بن نوفل رفت وحکایت بااوبگفت. وورقه‌گفت: « اگرسخن راست می‌گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند واگر زنده باشم او را یاری‌می‌کنم .»

پس از آن جبرئیل نیامد وخدیجه با او گفت : شاید خدایت رهایت کرده است وخدا این آیات را نازل فرمود :

« والضحی ، واللیل اذاسجی ، ماودعك ربك وماقلی [1] »

یعنی: قسم به روز، و شب آندم که تاریك گردد که پروردگارت نه ترکت کرده و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن زبیر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می‌نشست واین جزو رسوم قریش بود که درجاهلیت داشتند ودر آن ماه که در حرا بود هرکس از مستمندان پیش وی می‌رفت به اوطعام می‌دادوچون ماه به‌سر می‌رسید سوی کعبه می‌رفت ، وهفت بار یا هرچند بار که خدا می‌خواست طواف می‌کرد وبه‌خانه می‌رفت .

وچون آن هنگام رسید که خدا می‌خواست اورا به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود ، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبریل بیامد .

پیمبرگوید : بیامد وصفحه‌ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت :« بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

جبریل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است ، آنگاه گفت : « بخوان . »

گفتم : «چه بخوانم ؟ » واینرا گفتم که باز مرا نفشارد .

گفت : « اقراء باسم ربك الذی خلق.»تا آخر سورهٔ علق.»

گوید:ومن خواندم وبسربردم واوازپیش من برفت ومن از خواب برخاستم و گویی نوشته‌ای درخاطرم بود. وچنان بود که شاعرومجنون را سخت دشمن داشتم و نمی‌خواستم به‌آنها بنگرم وباخویش گفتم هرگز قرشیان نگویند که‌شاعری یامجنونی

---

۱ ــ سوره : والضحی : ۱ تا ۳

شده‌ام، برفراز کوه روم وخویشتن را بیندازم تا بمیرم وآسوده شوم . وبه این قصد بیرون آمدم ودر میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت : «ای محمد توپیمبر خدایی ومن جبریلم . »

گوید : وسر برداشتم وجبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بودومی‌گفت : «ای محمد ، تو پیمبر خدایی ومن جبریلم . »

گوید : و من ایستاده بودم وجبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم وقدمی پس‌وپیش نرفتم وروی از جبریل بگردانیدم ودیگر آفاق‌آسمان را نگریستم وهرجا نظر کردم او را بدیدم ، و همچنان ایستاده بودم وقدمی‌پیش وپس نرفتم تا خدیجه کس به‌جستجوی من فرستاد که به‌مکه رسیدند وسوی‌اوبازگشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبریل برفت ومن سوی کسان خود بازگشتم وبه نزد خدیجه رسیدم ، وپهلوی وی نشستم که‌گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه‌کردم و سوی مکه‌آمدند وبازگشتند.»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام . »

گفت : « ای ابوالقاسم ، تورا به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که راست‌گفتاری وامانت‌گزارونیك صفت ،وباخویشاوندان نکو رفتار، ای‌پسرعم، شاید چیزی دیده‌ای ؟ »

گفتم : «آری.» وحکایت خویش را با وی بگفتم .

خدیجه‌گفت : «ای پسرعم ، خوشدل باش و پایمردی کن ، قسم به‌آن خدایی که‌جان خدیجه به‌فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی . »

آنگاه برخاست ولباس به‌تن کرد وپیش ورقة بن‌نوفل‌بن‌اسد عموزادهٔ‌خویش رفت که نصرانی بود وکتب خوانده بود وازاهل تورات وانجیل سخنها شنیده‌بود وحکایت باوی بگفت.

ورقه‌گفت : « قدوس! قدوس! به خدایی که جان ورقه به فرمان اوست اگر

سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس، جبریل بود) همان ناموس که سوی‌موسی آمده بود، واو پیمبر این امت است، به اوبگوی پایمردی کند.»

خدیجه پیش پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدوسخنان ورقه‌را باوی بگفت وغم‌وی سبك شد.

وچون اقامت حرارا به سربرد سوی کعبه رفت وطواف برد وورقه اورا بدید وگفت: «برادرزاده آنچه را دیده‌ای وشنیده‌ای با من بگوی.»

وپیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم حکایت خویش باوی بگفت.

ورقه‌گفت: «به خدایی که جان‌من به‌فرمان اوست تو پیمبراین‌امتی وناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است، ترا تکذیب کنند وآزار کنند و ازدیار خویش بیرون کنند وباتوجنگ کنندو اگرمن زنده باشم خدارا یاری می کنم» «آنگاه سرپیش‌آورد وپیشانی پیمبررا ببوسید.»

پس از آن پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به خانهٔ خویش رفت واز گفتارورقه ثباتش بیفزود وغمش برفت.

گویند: از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای پسرعم توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی؟

پیمبرگفت: «آری.»

وچون جبریل بیامد، پیمبر به‌خدیجه‌گفت: «اینك جبریل آمد» خدیجه‌گفت: «برخیز و برران چپ من بنشین.»

وپیمبر برخاست وبرران خدیجه نشست.

وخدیجه گفت: «اورا می‌بینی؟»

پیمبرگفت: «آری»

خدیجه‌گفت: «بیا وبر ران راست من بنشین.»

وپیمبر بر آنجا بنشست.

خدیجه گفت: « اورا می‌بینی.»

پیمبر گفت: «آری.»

خدیجه گفت: « بیاودر بغلم بنشین.» وپیمبر چنان کرد.

خدیجه گفت: «اورا می‌بینی؟»

پیمبر گفت. آری.

آنگاه خدیجه‌سرپوش برداشت وپیمبر در بغل اونشسته بود وگفت: « اورا می‌بینی؟

پیمبر گفت: « نه »

خدیجه گفت: « ای پسرعم، پایمردی کن‌وخوشدل باش‌بخدا این‌فرشته‌است وشیطان نیست.»

این حدیث را از فاطمه دخترحسین‌علیه‌السلام‌روایت کرده‌اند با این افزایش که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد وجبرئیل نهان شد وبه پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم گفت: « این فرشته است وشیطان نیست.»

ابن ابی کثیر گوید: از ابوسلمه پرسیدم نخستین آیهٔ‌قرآن‌که نازل شد چه بود؟

گفت: « یا ایهاالمدثر بود.»

گفتم: می‌گویند: « اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود.»

به من گفت: « جز آنچه پیمبربه‌من گفته با تو نمی‌گویم که اوصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم گفت: در حرا مجاور بودم، وچون مدت مجاورت به سر بردم فرودآمدم وبه دل دره شدم وندایی شنیدم و به راست و چپ وپشت سرو پیش رونگریستم و چیزی ندیدم وچون به بالای سرنگریستم جبریل را دیدم که میان‌آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وبترسیدم.»

ودنبالهٔ سخن در روایت عثمان بن‌عمرو هست‌که پیمبر فرمود : پیش خدیجه رفتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرابپوشانیدند ، و آب برمن افشاندند واین آیات نازل شدکه

« یاایهاالمدثر ، قم فانذر» [1]

یعنی : ای جامه به خویش‌پیچیده ، برخیزوبترسان .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اندکه جبریل اول باربه شب شنبه وشب‌یکشنبه پیش‌پیمبر آمدآنگاه رسالت خدای رابـه روز دوشنبه‌آورد و ضو ونـماز را به او آموخت و«اقراء باسم ربك‌الذی‌خلق» را تعلیم داد، و پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابوذر غفاری‌گوید : ازپیمبر پرسیدم : « اول بارچگونه یقین کردی که پیمبر شده‌ای ؟ »

گفت : « ای ابوذر ، من به درهٔ مکه بودم که دوفرشته سوی من آمدندیکی برزمین بـود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست. »

دیگری‌گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن‌کن . » و مـرا با یکی وزن کردند کـه بیشتر بودم .

پس از آن‌گفت : « اورا با ده تن وزن‌کن .» ومرا باده تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : « اورا با صد تن وزن‌کن » ومرا با صد تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : «وی را با هزار تن وزن‌کن . » ومرا با هزارتن وزن کردند و

---

۱ ـ مدثر : ۱ و۲

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » وشکم مرا بشکافت .

آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یا گفت : « دل او را بشکاف » ودل مرا بشکافت وقطرات خون از آن بر آورد وبیفکند .

آنگاه دیگری گفت : «شکم اورا بشوی وقلبش را بشوی.» آنگاه آرامش را بخواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد و گفت: «شکم او را بدوز » وشکم مرا بدوختند ومهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند وبرفتند وگویی هنوز آنها را می‌بینم .

از زهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ببرید وسخت غمین شد وبرقلهٔ کوههای بلند می‌رفت که خویشتن را بیندازد وچون به بالای کوه می‌رفت جبریل براو نمایان می‌شد ومی‌گفت : « توپیمبر خدایی » ودلش آرام می‌گرفت .

پیمبر چنین گفته بود : « یك روز که به راه بودم فرشته‌ای راکه در حراء پیش من می‌آمد دیدم که میان آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وسخت بترسیدم و پیش خدیجه بازگشتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرا بپوشانیدند واین آیات نازل شد که یا ایها المدثر قم فانذر وربك فکبر وثیابك فطهر [1]

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز وبترسان ، پروردگارت را تکبیر گوی ولباس خویش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیاتی که نازل شد اقراء باسم ربك الذی خلق بود تا مالم یعلم .

ابوجعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیمبر اومحمدصلی‌الله علیه‌وسلم قوم را از عذاب خدای بیم دهد واز کفروبت پرستی باز آرد و از نعمت

۱ ــ سوره مدثر : آیات ۱ تا ۴

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد وچنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمةالله‌علیه بود .

ابوجعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی‌اقرار به توحید وبیزاری ازبتان واجب کرد نماز بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی نماز بر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌واجب شد جبریل بیامد واو بالای مکه بود وپاشنهٔ خود را به زمین‌زد وچشمه‌ای بشکافت‌و جبریل علیه‌السلام وضو کـرد وپیمبر می‌نگریست که جبریل می‌خواست تطهیر نماز را بدوبیاموزد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد وجبریل به‌نماز ایستاد وپیمبر چون اونماز کرد ، و جبریل برفت وپیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدوتعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد وخدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود ورسم چنان بود که قرشیان آنجا می‌خفتند و جبریل ومیکاییل بیامدند وباهم‌گفتند: « فرمان دربارهٔ کیست ؟ »

آنگاه‌گفتند : « دربارهٔ سالار قوم است » و برفتند ، وازسوی قبله درآمدند وسه فرشته بودند وپیمبر را یافتند که به خـواب بود واو را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه ازآب زمزم بیاوردند وداخل شکم اورا ازشك وشرك و جاهلیت وضلالت پاك‌کردند ، پس ازآن طشتی از طلا بیاوردند‌که پر از ایمـان و حکمت بود وشکم واندرون وی را از ایمان وحکمت پر کردند . آنگاه‌وی راسوی آسمان اول بالا بردند وجبریل گـفت : « دربگشـایید » و دربانان آسمان گفتند : «کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلم . »

گفتند : « و کی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد. »

گفتند : « مبعوث شده ؟ »

گفت : «آری . »

گفتند : خوش آمدید «وبرای پیمبر دعا کردند .»

وچون درآمد ، مردی تنومند و نکومنظر دید و از جبریل پرسید : « این کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس‌از آن‌وی را به‌آسمان دوم بردند وجبریل گفت: «بگشایید.» وهمان‌سؤال را ازاو کردندودرهمه‌آسمانها سؤال‌وسخن‌همان‌بود. وچون‌درآمد دومرد آنجابودند وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل اینان کیستند ؟ »

گفت : «یحیی وعیسی خاله زادگان تواند .»

پس از آن وی را به‌آسمان سوم بردند وچون درآمد مردی آنجا بود وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ،که ازهمه‌کسان زیباتر بود ،چنانکه ماه شب چهارده ازستارگان سراست .»

پس از آن وی را به‌آسمان چهارم بردند ودرآنجا مردی بود وپیمبرپرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

جبریل جواب داد : « این ادریس است و آیهٔ «ورفعناه مکانا علیا»[1] را بخواند .

پس ازآن ، وی را به‌آسمان پنجم بردند ومردی آنجا بود وپیمبر پرسید : « ای جبریل این‌کیست ؟ »

۱ ــ یعنی : و او را به مقامی بلند بالا بردیم (مریم : ۵۷)

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی رابه آسمان ششم برد ومردی آنجا بود وپرسید : « ای‌جبریل این کیست؟»

پاسخ داد که این موسی است .

پس‌از آن وی را به آسمان‌هفتم‌برد ومردی آنجا بود وپیمبر گفت: «ای‌جبریل، این کیست؟»

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد ودر آنجا جویی‌بودکه آب آن از شیر سپیدتر واز عسل شیرین‌تر بود ودوسوی‌آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید ای‌جبرئیل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به توعطا کرده واین مسکنهای تواست . »

گوید: وجبرئیل به‌دست خویش‌از خاك آن برگرفت که مشك بود پس از آن به سوی سدرة‌المنتهی رفت ونزدیك خدای عزوجل رسیدکه به اندازهٔ یك تیر یا نزدیکتر بود واز نزدیکی پروردگار تبارك وتعالی اقسام درویاقوت وزبرجد بر-درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به‌بندهٔ خویش وحی کرد وبه اوفهم وعلم داد وپنجاه نماز براو مقرر کرد .

وپیمبر دربازگشت به موسی‌گذشت که از اوپرسید: «خدا برامت توچه‌مقرر فرمود ؟»

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی‌گفت : « پیش‌خدای خویش بازگرد وبرای‌امت خویش‌تخفیف‌بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد » وآن بلیات که از

بنی‌اسرائیل دیده بود با وی بگفت .

پیمبر بازگشت وده نماز از امت وی برداشته شد .

وباز به‌موسی گذشت که گفت: «برگرد واز پروردگارت تخفیف‌بگیر» وچنان کرد تاپنج نماز باقی‌ماند.

وباز موسی گفت: « بازگرد وتخفیف بگیر.»

پیمبر گفت : « دیگر باز نخواهم‌گشت » و در دل وی گذشت‌که باز نگردد که خدای عزوجل فرموده بود: «سخن من باز نگردد وقضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس‌گوید: «هرگز بویی ، حتی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ندیدم‌که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم . »

ابوجعفر گوید : گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه‌کی به پیمبر ایمان‌آورد وتصدیق اوکرد .

بعضی‌هاگفته‌اند نخستین مردی‌که به پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان‌آورد علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام بود .

ذکر بعضی گویندگان
این سخن .

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه اول‌کس‌که با پیمبر نمازکرد علی بود .

وهم از جابر روایت‌کرده‌اندکه پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم به‌روزدوشنبه‌مبعوث شد وعلی‌به روز سه‌شنبه نمازکرد .

ابوحمزه گوید : از زیدبن ارقم شنیدم که گفت : « اول کس که به پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم ایمان‌آورد ، علی‌بن‌ابی‌طالب بود » واین رابا نخعی‌گفتم

وانکار کرد و گفت: «نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود.»

از ابوحمزه وابسته انصار نیز روایت کرده‌اند که نخستین کسی که به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم ایمان آورد علی‌بن ابی‌طالب بود.

عبادبن عبدالله گوید: شنیدم که علی‌بن ابی‌طالب می‌گفت: «من بندهٔ خدا وبرادر پیمبر خدا هستم وصدیق اکبرم که هر که پس‌از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش ازهمه‌کسان با پیمبر نماز کردم.»

عفیف کندی گوید: «به روزگار جاهلیت به مکه آمدم، وپیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم وچون آفتاب بر آمد کعبه را نگریستم وجوانی بیامد وبه آسمان نظر کرد، آنگاه سوی کعبه رفت وروبه آن ایستاد وچیزی نگذشت که پسری بیامد وبه‌طرف راست‌وی ایستاد وطولی نکشید که زنی‌بیامد وپشت‌سر وی‌ایستاد و چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند، پس ازآن جوان سر برداشت و پسر وزن نیز سر برداشتند. آنگاه جوان سجده کرد وآندونیز سجده کردند.

من گفتم: «ای عباس این کاری بزرگ است.»

عباس گفت: «آری، کاری بزرگ است، دانی که این کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این‌محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است می‌دانی این که با اوست کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این‌علی‌بن ابی‌طالب بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است. می‌دانی این زن‌که پشت سر آنها ایستاده کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزادهٔ من است، وبرادرزاده‌ام به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می‌بینی، به خدا اکنون برهمه زمین

کسی جز این سه‌نفر پیرو این دین نیست . »

اسماعیل بن‌ایاس بن‌عفیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم ودرایام حج به‌مکه رفتم وپیش عباس فرودآمدم وهنگامی‌که پیش وی بودم مردی بیامد وبه نماز ایستاد وروبه‌کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد وبا وی به‌نماز ایستاد ، آنگاه پسری بیامد وبا وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین‌چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت:«این‌محمدبن‌عبداللهاست که‌گویدخداوی‌رابه‌ابلاغ‌این‌دین‌فرستاده ومی‌گوید که‌گنجهای کسری وقیصر از آن‌وی می‌شود. واین‌زن، همسر اوخدیجه دختر خویلداست واین‌پسر، عموزادهٔ وی‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌است که‌بدو ایمان‌آورده است.»

گوید : ای‌کاش آنروز ایمان‌آورده بودم ومسلمان سومین بودم .

ابوجعفر گوید : وهمین روایت به‌مضمون دیگر هست که عفیف‌گوید:«عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود وبرای خرید عطر به یمن می‌آمد ودر ایام حج می‌فروخت ویك روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد ووضو کرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد وپهلوی وی بنماز ایستاد، پس از آن‌جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس‌گفتم : « این‌کیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب است ومی‌گوید که خدا اورا به‌پیمبری فرستاده واین برادر زاده من‌علی بن‌ابی‌طالب است که‌پیرو دین اوشده واین، زن اوخدیجه دخترخویلد است که بردین اوست.»

عفیف از آن پس‌که ایمان‌آورد واسلام در قلب وی‌رسوخ یافت می‌گفت : « ای‌کاش مسلمان چهارمین بودم . »

از ابوحازم مدنی وهم ازکلبی روایت‌کرده‌اندکه علی نخستین‌کس بود که اسلام‌آورد .

کلبی گوید: «علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت.»

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی‌طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود.

از ابن الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی‌طالب و نیکی‌ها که دربارهٔ وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نانخور بسیار داشت و پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به عموی خود عباس که از همهٔ بنی‌هاشم مالدارتر بود گفت: «ای عباس، برادرت ابوطالب نانخور بسیار دارد و مردم چنانکه می‌بینی به‌سختی افتاده‌اند بیا برویم بار اورا سبك کنیم من یکی از پسران اورا میگیرم و توهم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت و پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «می‌خواهیم بار تراسبك کنیم تا این سختی از مردم برود.»

ابوطالب گفت: «عقیل را پیش من بگذارید و هرچه خواهید کنید.» پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم علی را گرفت و به خانهٔ خود برد و عباس جعفر را به خانهٔ خود برد و علی بن ابی‌طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از اوبی نیاز شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله‌علیه وسلم به وقت نماز به دره‌های مکه می‌رفت و علی‌بن‌ابی‌طالب نیز نهانی از پدر و همه عمانخویش با وی همراه می‌شد و نماز می کردند و چون شب‌می‌شد باز می‌گشتند و مدتی بر این حال ببودند و یك‌روز که نماز می کردند ابوطالب آنها را بدید و به‌پیمبر خدای گفت: «برادرزاده‌ام این دین توچیست؟»

پیمبر خدای پاسخ داد : « این دین خدا وفرشتگان و پیمبران ودین پدرما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده وسزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری ودر اینکار کمکم کنی.»

ابوطالب گفت : « برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم وپدرانم بگردم اماتا زنده‌ام کسی با تو بدی نتواند کرد . »

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به‌علی گفت: «پسرجان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای ؟ »

پاسخ داد : « پدرجان به خدا و پیمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام وبا اونماز می کنم . »

ابوطالب گفت : « او ترا به خیر دعوت می کند تابع اوباش .»

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده‌ساله بود که مسلمان شد واقدی گوید : « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس‌از آنکه پسر خوانده پیمبر شد مسلمان شد ودوازده سال درمکه بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود . »

عمروبن عبسه گوید : « پیمبر درعکاظ بود که پیش وی رفتم وگفتم ای پیمبر خدا کی تابع توشده‌است ؟ »

پیمبر فرمود : « دومرد پیرو من شده‌اند یك آزاد ویك غلام : ابوبکرو بلال . »

گوید : « درآن موقع من اسلام آوردم ومسلمان چهارمین بودم . »

جبیربن نفیر گوید : « ابوذر وابن عبسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم وپیش از ما به جز پیمبر وابوبکر وبلال کس مسلمان نبود ، وهیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است .»

از مغیرة بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کس که اسلام آورد ابوبکر

بود .

بعضی‌ها گفته‌اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .

محمدبن سعدگوید : به‌پدرم گفتم: «ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟ »

گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام‌وی از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین کسی که به‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان آورد زیدبن حارثه‌وابستهٔ وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه واز مردان زیدبن حارثه . »

از محمد بن‌عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا اول ذکوری بود که پس از علی‌بن ابی‌طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکربن ابی‌قحافه مسلمان شد واسلام خویش‌آشکار کرد وقوم خویش را به سوی خدا عزوجل‌دعوت کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیك می‌شناخت ونیك وبد آنها را خوب می‌دانست ومردی بازرگان ونیکخوی بود ومردم قومش به سبب علم و تجارت ونیك محضری پیش وی می‌شدند وکسانی راکه به‌آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می‌کرد وعثمان بن عفان و زبیربن عوام وعبدالرحمان‌بن عوف وسعد ابن‌ابی‌وقاص وطلحة بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند وچون دعوت وی را پذیرفتند ،آنها را پیش پیمبر آورد که به مسلمانی‌گرویدند وبا وی نماز کردند و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند ونماز کردند وتصدیق پیمبر خداکردند ، پس از آن‌کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی‌آوردند وسخن اسلام در مکه رواج گرفت .

واقدی‌گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد ، ولی دربارهٔ ابوبکر وعلی وزید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقدی‌گوید : خالدبن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود . ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمروبن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند .

گوید : دربارهٔ این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند وروایتهای بسیار در این باب هست وهم دربارهٔ کسان بعدی که گفتم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل‌گوید : اسلام زبیر از پی ابوبکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن‌سعید بن‌عاص وزنش همینه دختر خلف بن‌اسعد بن‌عامر بن بیاضهٔ خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند .

سه سال پس از مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم خدای عزوجل بدوفرمان داد که کار دین را آشکار کند وبه دعوت پردازد وفرمود :

« فاصدع بما تؤمروا عرض‌عن‌المشرکین »[1]

یعنی : آنچه را دستور داری آشکار کن واز مشرکان روی بگردان .

وپیش از آن درسه سال اول مبعث کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« وانذر عشیرتك‌الاقربین ، واخفض جناحك لمن‌اتبعك من المؤمنین ، فان عصوك فقل‌انی بری‌مماتعملون [2]»

۱ ــ حجر : ۹۴

۲ــ شعراء : ۲۱۶

یعنی : وخویشان نزدیکترا بترسان ، برای مومنانی که پیرویت کرده‌اند جنبهٔ ملایمت‌گیر ، اگر نافرمانیت کردند بگو من از اعمالیکه می کنید بیزارم .

گوید : و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند ونهان از قوم نماز می‌کردند. یکروز که سعدبن‌ابی‌وقاص وجمعی ازمسلمانان دریکی از دره‌های مکه نماز می‌کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندیدند وعیب‌گرفتند وکار به زد وخورد کشید وسعدبن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد وسر اوبشکست واین نخستین خونی بودکه در اسلام‌ریخته شد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روزی برصفابالارفت ونداداد وقرشیان براو فراهم شدند وگفتند «ترا چه می‌شود ؟»

گفت: «اگر به شما خبر دهم‌که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می‌کنید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : «من شما را از عذابی سخت که در پیش دارید بیم می‌دهم .»

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم کردی ؟ » وخدا عزوجل سورهٔ ابولهب را نازل فرمودکه :

« تبت‌یدا ابی‌لهب وتب ، ما اغنی‌عنه ماله وماکسب، سیصلی نارا ذات‌لهب، وامراته حمالةالحطب، فی‌جیدها حبل من‌مسد[1] .»

یعنی : دستهای ابی‌لهب زیان‌کند وزیان‌کرده است. مال وی وآنچه به‌دست آورده‌کاری برایش نساخت ، به‌زودی واردآتشی شعله‌ور شود با زنش که‌بارکش هیزم است وتنابی تابیده به‌گردن دارد .

وهم از ابن‌عباس روایتی دیگر هست‌که چون آیهٔ وانذرعشیرتک‌الاقربین

۱ ــ سوره لهب (تمام‌آیات)

نازل شد پیمبر برصفا بالا رفت وندا داد ومردم گفتند : « این کیست که بانگ می‌زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب ، ای بنی‌عبد مناف » وچون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگر بگویم دردامن این کوه سپاهی هست ، گفتهٔ مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تاکنون دروغی از تو نشنیده‌ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم‌می‌دهم . »

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم آوردی ؟ » وسورهٔ تبت‌یدا ابی‌لهب نازل شد .

از علی‌بن‌ابی‌طالب روایت کرده‌اند که چون آیه « وانذرعشیرتك‌الاقربین» نازل شد پیمبر مرا بخواست و گفت : « خدافرمان داده که نزدیکان خودم رابیم‌بدهم وسخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم ، بامن بدی می کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می کند. اینك طعامی بساز وران گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن وبنی عبدالمطلب را فراهم آر که باآنها سخن کنم وفرمانی راکه دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر ، بودند وعمان‌وی‌ابوطالب وحمزه وعباس وابولهب در آن میان‌بودندوچون فراهم شدند بگفت تاطعامی راکه ساخته‌بودم بیاوردم ، وچون‌آنرا پیش‌آوردم‌پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد ودر اطراف ظرف انداخت وگفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید: قوم غذاخوردند وچیزی کم نبود، قسم به‌خدایی که جان من به‌فرمان

اوست ، غذایی راکه برای همه آورده بودم یکیشان می‌خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

«ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراك یکیشان بود ، وچون پیمبر خواست با آنهاسخن کندابو لهب پیشدستی کرد وگفت : « رفیقتان شما را جادو کرد . »

وقوم متفرق شدند وپیمبر باآنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد وقوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن وقوم را دعوت کن .»

من نیز چنان کردم وکسان را بخواندم و پیمبر بگفت تا غذا بیاوردم وچنان کرد که‌روزپیش کرده بود وغذابخوردند وچیزی کم نبود وازشیر بنوشیدندتاهمگی سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام‌برای قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام و خدای‌تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم، کند امتان مرا در این کاریاری می کنید که برادر ووصی وجانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند ومن که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود . »

واوگردن مرا بگرفت وگفت : « این برادر ووصی‌وجانشین من است،مطیع وی باشید . »

گوید : و قوم خندان برخاستند وبه ابوطالب می‌گفتند : به توگفت که از پسرت اطاعت کنی . »

ربیعةبن ناجدگوید : یکی به علی‌علیه‌السلام گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به تورسید و به عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » وسه بارگفت تا مردم فراهم شدند وگوش دادند آنگاه گفت : «پیمبر بنی‌عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هریکیشان یك بزغاله می‌خورد ویك ظرف شیر می‌نوشید واندك غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند وغذا مانند اول بود،گویی دست نخورده بود، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند وهمه شیر به جای‌بودگویی کس دست نزده بود وننوشیده بود.

«پس از آن سخن کرد وگفت: ای‌بنی‌عبدالمطلب، من به سوی شمابخصوص وسوی همهٔ مردم مبعوث شده‌ام وکار دعوت مرا دیده‌اید ، کدامتان با من بیعت می‌کنیدکه برادر ویار ووارث من باشید ؟

گوید: وکس برنخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم وپیمبر به من گفت : « بنشین »

«پس‌ازآن‌سخن خویش را تکرار کرد وسه بارگفت وهربار من برخاستم و گفت : «بنشین »

«وچون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم .»

ابن اسحاق‌گوید : وچون پیمبر دعوت خدای‌آشکارکرد و قوم را به‌اسلام خواند ، قومش از او دوری نگرفتند ورد نکردند تا وقتی که از خدایان‌آنها عیب گرفت‌که به انکار وی برخاستند وبرضد او همسخن شدند وابوطالب به‌حمایت‌وی برخاست وپیمبر درکار دعوت بود وچیزی مانع او نبود .

وچون قرشیان دیدندکه پیمبر از دعوت باز نمی‌ماند وابوطالب ازاوحمایت می‌کندگروهی از اشراف قریش واز جمله عتبة‌بن‌ربیعه وشیبة بن‌ربیعه‌وابوالبختری ابن‌هشام واسود بن‌مطلب وولیدبن مغیره و ابوجهل بن‌هشام وعاص بن وائل ونبیه‌و

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند وگـفتند : « ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید وبر دین ما عیب می‌گیرد وعقول ما راسبك می‌شمارد و پدرانمان راگمراه می‌داند ، یا وی را از ما بدار یا اورا به ماواگذارکه تونیزمانند ما مخالف اویی .»

وابوطالب سخنی ملایم باآنهاگفت‌که برفتند وپیمبر همچنان درکار دعـوت خویش بود ، وکار بالاگرفت وکسان‌کینه توزشدندوقرشیان دربارهٔپیمبر سخن‌بسیار کردند وهمدیگر را برضد وی ترغیب کردند .

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتندوگفتند: «ای‌ابوطالب توبه سن وشرف ومقام پیش ماممتازی ، از توخواستیم‌که بـرادر زاده‌ات را ازمـا بازداری وبازنداشتی ، به خدا نمی‌توانیم دیدکه پدران مارا ناسزاگوید وعقول‌مارا سبك شمارد واز خدایان ما عیب‌گیرد یا اورا از مابدار یا بر ضد تواواو بر خیزیم تا یکی از دوگروه از میان برود . »

وچون قرشیان برفتند ابـوطالب از خـلاف ودشمنـی قوم بیمـناك شدکه نمی‌خواست پیمبر خدارا تسلیم‌کند یا ازیاری اودست بدارد .

از سدی روایت کرده‌اندکه‌گروهی از قرشیان فراهم‌آمدند وابوجهل‌بن‌هشام وعاص‌بن‌وائل واسود بن‌عبدالمطلب واسود بن‌عبد یغوث وکسانی دیگر از پـیران قوم، نیزدر آن میان‌بودند وباهمدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم‌ودربارهٔمحمدگفتگو کنیم‌که انصاف ما دهد واورا از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد ، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم‌که بیم داریم این پیر بمیرد ونسبت به‌محمدکاری از ما سرزند و عربان عیب ماگویندکه وی را رهاکردند تا عمویش بمرد وبرضد او برخاستند .

گوید: ویکی راکه مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادندکه‌گفت :«اینك پیران واشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند . »

ابوطالب‌گفت : «آنها را بیار» وچون‌بیامدندگفتند : «ای ابوطالب توبزرگ

وسالار مایی درحق ما انصاف کن وبرادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز ـ دار ومانیز اورا با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابوطالب کس فرستاد وپیمبر خدا بیامد وبدوگفت : «برادرزادهٔ من، اینان سران وپیران قومند واز تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی وآنها نیز ترا با خدایانت واگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر است . »

ابوطالب گفت : « به چه می‌خوانی ؟ »

گفت : « می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود وبرعجم تسلط یابند . »

گوید : « ابوجهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگوییم .»

گفت : « بگویید لااله‌الاالله »

گوید : نپذیرفتند وگفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبر گفت : « اگر خورشید را بیارید ودر دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم . »

گوید : « قرشیان خشمگین شدند و برخاستند وگفتند : به خدا به تو و خدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت» . وخدا در قرآن فرمود:

« وانطلق الملاء منهم‌ان امشوا واصبروا علی آلهتکم‌ان هذا الشیئی یراد . ماسمعنا بهذافی‌الملة‌الاخرة‌ان هذا الااختلاق [1] »

یعنی : وبزرگانشان برفتند (وگفتند) که بروید وبا خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم واین بجز تزویر نیست .

---

۱ ـ سوره « ص » آیه ۶

وابوطالب به پیمبر گفت : « برادر زاده سخن ناحق با آنها نگفتی » و پیمبر او رادعوت کردو گفت: « کلمه‌ای بگو که روز رستاخیز شاهدتو باشم بگو: «لااله‌الاالله.»

گفت : « اگر عربان عیب نمی گرفتند و نمی‌گفتند از مرگ بیمناك بود ، این کلمه را می‌گفتم ، اما پیرو دین پیران قوم هستم » .

ابن عباس گوید : وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند وابوجهل نیز از آن جمله بود وگفتند : « برادر زاده‌ات خدایان ما را ناسزا می‌گوید و چنین وچنان می‌کند وفلان وبهمان می‌گوید ، او را از این‌کار باز دار .»

ابوطالب پیمبر را بخواست وچون او بیامد میان ابوطالب وقوم به اندازهٔ نشستن یك‌کس جای بود وابوجهل بیم‌کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت کند ، وبرجست وآنجا نشست و پیمبر خدا نزدیك عموی خویش جایی برای نشستن نیافت ونزدیك در نشست .

ابوطالب بدو گفت : « برادرزاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می‌گویی » . وقرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن‌کرد وگفت : «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عربان مطیعشان شوند وعجمان باجگزارشان باشند.»

این سخن درقوم اثر کرد وگفتند : «ده کلمه‌گوییم ، آن کلمه چیست ؟ »

پیمبر گفت : « بگویید لااله‌الاالله. »

وقوم خشمگین برخاستند وگفتند : « می‌خواهد همه خدایان را یکی‌کند.»

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت : « برادرزادهٔ من قومت آمده بودند وچنین وچنان می‌گفتند ، مرا وخودت را حفظ‌کن وپیش از طاقت من برمن بار مکن . »

وچون پیمبراین سخنان بشنید پنداشت‌که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد کشید وگفت : « عموجان اگرخورشید را بهدستراست من وماه را به دست چپم نهند که ازاین کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تاخدا آنرا غالب کند یا در اینراه هلاك شوم . » .

پیمبر خـدا از پس این سخنان اشك ریخت وبگریست ورفتن آغاز کرد ، وابوطالب اورا پیش خواند و چون بیامدگفت : « برادرزاده برووهرچه می‌خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدندکه ابوطالب از یاری پیمبر خدا دست برنمی‌دارد وسردشمنی وجدایی آنها داردعمارةبن‌ولید بن‌مغیره را پیش وی بردند وگفتند:«ای ابوطالب اینك عمارة بن‌ولید نیك منظرتر وشاعرترین جوان قریش ، اورا بگیر که عقل وکمك وی در خدمت‌تو باشد وفرزند خوانده توشود وبرادر زاده‌ات راکه از دین تووپدرانت بریده‌وجماعت قوم را به پراکندگی داده وعقولشانرا سبك‌شمرده به ما تسلیم‌کن که اورابکشیم که مردی در مقابل مردی باشد .»

ابوطالب گفت : « حقا چه بد می کنید، پسر خودتان را به من می‌دهیدکه او را غذا دهم وپسر خویش را به شما دهم‌که اورا بکشید ، به‌خدا هرگزچنین‌نخواهد شد . »

مطعم‌بن عدی بن‌نوفل بن عبد منافگفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت با تو انصاف می کنند وکوشش دارندکاری نکنندکه ناخوشایند تو باشداما سرقبول نداری . »

ابوطالب درجواب مطعم‌گفت : «به خدا با من انصاف نمی‌کنند ولی توقوم را برضد من تایید می کنی ، هرچه می‌خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بودکه کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیـگر برخاستند وسخنان درشت‌گفتند . »

وچنان شدکه هریك از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنجهٔ آنها پرداختند مگر از دین خویش بازآیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی‌هاشم وبنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروة‌بن‌زبیرضمن نامه‌ای به‌عبدالملك‌بن مروان‌نوشته بودکه وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند وامید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از توانگران قریش که‌ازطائف آمدندمنکروی شدند و کسان خویش را برضد اوترغیب کردند وعامهٔ مردم از اودوری گرفتند مگراندکی که خدایشان محفوظ داشت ومدتی براین حال ببود .

« پس ازآن سران قریش همسخن شدندکه فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند وکار پیروان پیمبر سخت شد وبعضی از دین خود بگشتند وبعضی دیگر را خدا حفظ کرد. وچون‌کار برمسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که اورا نجاشی می‌گفتند و کس به قلمرواوستم‌نمی‌دید وسرزمین حبشه‌محل‌تجارت قرشیان بود ، وچون مسلمانان در مکه‌آزار دیدند بیشترشان به‌آنجا رفتند و پیمبر بماند وقرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می‌کردند تا اسلام درمکه‌رواج‌یافت وکسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی هاگفته‌اند یازده مرد وچهار زن بودند .

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد وچهار زن بودند وسواره وپیاده به شعیبه رسیدند وخدا مسلمانانراتوفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دوکشتی از تجار آماده بود که آنها را به‌نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود . قرشیان به تعاقب آنها برخاستند وچون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به‌آنها دست نیافتند وچون مسلمانان به حبشه رسیدند آسوده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود .

از محمدبن‌سعد واقدی روایت کرده‌اند که زنان ومردان مهاجر حبشه اینان بودند :

عثمان بن‌عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای .

ابو حذیفة بن‌عتبة بن‌ربیعه بازنش سهله دختر سهیل بن‌عمر .

زبیر بن عوام بن خویلد بن‌اسد .

مصعب بن‌عمیر بن‌هاشم بن عبدمناف بن‌عبدالدار .

عبدالرحمان بن عوف بن‌عبدعوف بن‌حارث بن زهره .

ابوسلمة بن‌عبدالاسد بن‌هلال بن عبدالله بن‌عمرو بن‌مخزوم بازنش ام‌سلمه دختر ابی امیةبن مغیرة بن‌عبدالله بن‌عمر بن مخزوم .

عثمان بن مظعون جمحی .

عامر بن ربیعه‌عنزی بازنش لیلی دختر ابی‌خثمه .

ابی‌سبرة بن‌ابی رهم‌بن عبدالعزی عامری .

حاطب‌بن عمرو بن‌عبد شمس.

سهیل بن‌بیضا از بنی حارث بن فهر

عبداللهبن مسعود هم پیمان بنی زهره

ابوجعفر گوید : بعضی دیگر گفته‌انــد مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یاآنجا متولد شدند ، اگر عماربن

یاسررا نیز جزو آنها شماریم ، هشتادو دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار تردید هست .

محمدبن اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر خدا دیدکه مسلمانان در محنت وعذابند واو به ارادهٔ خداودر حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی‌توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به‌آنهاگفت : « سوی حبشه رویدکه در آنجا پادشاهی هست‌که کس از اوستم نه‌بیند ، تاخداوند شما راگشایش دهد» ویاران‌پیمبر برفتند واین اول هجرت بودکه در اسلام رخ داد .

گوید ونخستین‌کسانی‌که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :

از بنی امیةبن‌عبد شمس بن‌عبدمناف : عثمان بن‌عفان‌با زنش‌رقیه دختر پیمبر خدای .

از بنی عبد شمس : ابوحذیفة بن‌عتبة بن ربیعه با زنش سهله دختر سهیل بن‌عمرو .

از بنی اسد بن‌عبدالعزی بن‌قصی : زبیربن‌عوام .

ودنبالهٔ روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است ، جزاینکه پس‌ازنام ابوسبرة بن‌ابی رهم‌گوید : وبه قولی ابوحاطب بن‌عمرو ،که‌گویند اول‌کس بود که سوی حبشه رفت .

ونیز در روایت ابن‌اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده‌اند .

گوید : پس از آن جعفربن ابی‌طالب برون شد ومسلمانان پیوسته برفتند و در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند وبعضی دیگر تنهارفته بودندکه همگی هشتاد ودو کس بودند .

ابوجعفرگوید : و چون یاران پیمبر سوی حبشه مهاجرت‌کردند واوصلی‌الله‌علیه وسلم در مکه‌آشکار ونهان‌کسان راسوی خدامی‌خواند ودرپناه ابوطالب و بنی‌هاشم ازآسیب مصون بود وقرشیان به اودسترس نداشتند ، وی را به‌جادوگری

وکاهنی وجنون متهم کردند وگفتند شاعر است وهرکه را بیم داشتند سخنان اورا بشنود ومسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند .

از عبدالله‌بن عمروبن عاص پرسیدندکه دشمنی قرشیان باپیمبرخدای‌چگونه بود ؟

گفت : « من حضور داشتم واشراف قریش درحجر بودند و از پیمبر خدا سخن‌آوردند وگفتند: هرگز باکسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبك شمارد وپدرانمان راناسزاگوید ودینمان را تحقیرکند وجمعیتمان را به تفرقه اندازد وبه خدایانمان بدگوید ، حقاکه با وی تحمل بسیارکرده‌ایم .»

گوید در آن‌اثناکه این‌سخنان‌می‌گفتندپیمبرنمودارشد وبیامدتا به‌حجرالاسود دست زد ،آنگاه به‌طواف کعبه پرداخت واز مقابل قوم‌گذشت ویکیشان سخنی به گوشه‌دار با اوگفت‌که اثر آن در چهره‌اش نمودارشد وبرفت وچون باردیگربرقوم گذشت ، باز سخنی گوشه دارگفتندکه بایستاد و گفت : « ای گروه قرشیان می‌شنوید ، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سر انجام‌کشته خواهید شد . »

گوید : وسخن وی در قوم‌اثرکرد وخاموش ماندند وکسانی‌که پیش از آن نسبت به اوسخت‌تر از همه بودند با ملایمت‌گفتند : « ای ابوالقاسم به‌خوشی برو توهیچوقت‌سبك نبوده‌ای »

گوید : وپیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم وبا همدیگر می‌گفتند : « درباره وی سخن می‌کردید وچون سخنی‌ناخوشایندگفت اورا رهاکردید . »

قوم در این سخن بودندکه پیمبر بیامد وهمگی برجستند ، ووی را احاطه کردند ومی‌گفتند : « تو بودی که چنین وچنان‌گفتی ودین و خدایان ما را تحقیر کردی . »

پیمبر خدا می‌گفت : «آری منم که چنین گفته‌ام .»

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود وبه سختی می کشید و ابوبکر صدیق به دفاع از او بر خاست و گریان گفت : « آیا کسی را که می‌گوید پروردگار من خدای یگانه است میکشید؟» وقرشیان وی را رها کردند این سخت‌ترین رفتاری بود که از قرشیان نسب به وی دیدم .

ابن اسحاق گوید : یك روز ابوجهل بن هشام بر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گذشت واوبه نزدیك صفا نشسته بود واورا آزار کرد وناسزا گفت ،واز دین اوعیب گرفت وپیمبر خاموش ماند وچیزی با اونگفت وکنیز عبدالله‌بن جدعان تیمی که‌در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید .

گوید : ابوجهل برفت وبه نزدیك کعبه در مجلس قریش بنشست وچیزی نگذشت که حمزةبن‌عبدالمطلب که کمان خویش را به‌دوش داشت ازشکار برگشت، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می‌گشت به خانه نمی‌رفت تا بر کعبه طواف بود واز پی طواف بر مجلس قریش می‌ایستادوسلام می گفت وبا آنهاسخن می‌کرد . حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود وآنروز وقتی که پیمبر از جای برخاسته بود وبه خانهٔ خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت : « ای ابوعماره کاش دیده بودی که‌برادرزاده‌ات‌محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم‌بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود وابوالحکم او را ناسزا گفت ورفتار ناروا کرد و برفت ومحمد چیزی با اونگفت . »

گوید : حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و برای درآویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چون به‌مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کمان بزد و سر او را بشکست و گفت: «توبه محمد ناسزا می‌گویی و ندانی که من بردین او هستم و هرچه اوگوید من نیزگویم؟ اگر توانی به‌مقابلهٔ من برخیز»

گوید و کسانی از مردان بنی‌مخزوم به‌یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «باابوعماره کاری نداشته باشید که من به‌برادرزاده‌اش ناسزای زشت‌گفته‌ام.»

و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته وحمزه ازاودفاع می‌کند، و ازآزار پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم دست بداشتند.

از یحیی‌بن عروةبن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله‌بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به‌گوش آنها برساند؟»

عبدالله‌بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که ترا آسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به‌این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن‌مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا ازمن حمایت می‌کند.»

گوید: ابن‌مسعود نیمروز به‌مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند وباصدای‌بلندگفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.» وقرائت سورةالرحمان‌را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند وگفتند: «ابن ام‌عبد چه می‌گوید؟»

بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن‌گرفتند واوهمچنان می‌خواند. عاقبت‌به‌نزدیاران خویش بازگشت، وچهره‌اش خونین شده بود و با اوگفتند: «بیم داشتیم که باتو چنین کنند.»

ابن‌مسعودگفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز درنظر من خوار نبوده‌اند و اگر خواهید فردا نیزکار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی راکه خوش نداشتند به‌گوش آنها رسانیدی.»

ابوجعفرگوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدند که برضد پناهندگان حبشه حیله‌ای کنند و عمروبن‌عاص و عبدالله‌بن

ابی‌ربیعة‌بن مغیره مخزومی را با هدیه‌های فراوان بفرستادند که به‌نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو وعبدالله کاری‌ساخته نشد و سرافکنده باز آمدند.

«پس از آن عمربن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزة‌بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را درحمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد که قرشیان فراهم آمدند و هم‌سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به‌بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای دراین باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدتر شود.

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به‌شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به‌جز ابولهب که به‌قریش پیوست و باآنها برضد مسلمانان همسخن شد، ودوسال چنین بود ومسلمانان به‌رنج افتادند که آذوقه به‌آنهانمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سرنیکی داشتند.

گویند: ابوجهل حکیم‌بن حزام‌بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمهٔ خویش می‌برد که با پیمبر خدای در شعب بود، ودر او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به‌خدا نمی‌گذارم بروی و ترا در مکه رسوا می‌کنم»

وابوالبختری‌بن هشام بیامد وگفت: «بااو چه‌کار داری؟»

ابوجهل‌گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالبختری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری برای او ببرد، دست ازاین مرد بدار.»

اما ابوجهل نپذیرفت و به‌یکدیگر ناسزا گفتند، وابوالبختری استخوان‌شتری برگرفت و اورا بزدکه سرش بشکست و اورا سخت بکوفت وحمزةبن عبدالمطلب نزدیك بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتندکه پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت‌کنند.

در همهٔ این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسیدکه امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامهٔ حجت بود.

ابن‌عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به‌پیمبروعده دادندکه مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به‌زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشدکه خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به‌تو عرضه می‌کنیم‌که به‌صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای‌گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات وعزی‌را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می‌کنیم»

پیمبر گفت: «به‌بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

واز لوح محفوظ وحی‌آمد: «قل یاایهاالکافرون، لااعبد ماتعبدون، و لاانتم عابدون‌مااعبدولا اناعابد ما عبدتم ولاانتم عابدون ما اعبد.لکم دینکم ولی دین»[1]

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شمانیزپرستندهٔ چیزی‌که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستندهٔ چیزی‌که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستندهٔ چیزی‌که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود ومرادین خویش.

و هم خدای عزوجل این‌آیه را نازل فرمودکه

۱ــ کافرون، ۱ تا ۶

«قل افغیرالله تأمرونی اعبد ایها الجاهلون، ولقد اوحی الیك و الی الـذین من قبلك لئن اشرکت لیحبطن عملك و لتکونن من الخاسرین بل‌الله فاعبدو کن‌من الشاکرین»[1]

یعنی: بگو: ای‌جهالت پیشگان مگرمی‌خواهید وادارم‌کنیدغیرخدارا بپرستم به‌تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه‌می‌شود و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت‌کن و از شکرگزاران باش.

محمدبن اسحاق گوید : ولیدبن مغیره وعـاص‌بن وائل و اسودبن مطلب و امیةبن خلف پیش پیمبر آمدند وگفتند : ای محمد، بیا تا خدای تـرا عبادت‌کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت‌کنی و ترا درکار خویش شرکت دهیم و اگر دین تـو از آن ما بهتر باشد ما نیز درآن شریك شده‌ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتراز آن توباشد باماشریك شده‌ای واز آن نصیبی داری.» وسورهٔ قل‌یاایهاالکافرون نازل شد.

وچنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به‌صلاح قوم خـویش راغب بود و می‌خواست با آنها نزدیك شود.

محمدبن کعب قرظی گوید : چون پیمبر دید که قوم‌از او دوری مـی کنند و این‌کار برای او سخت بودآرزو کرد که چیزی از پیش خـدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خـواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این‌آیات را نازل فرمود: «والنجم اذاهوی، ماضل صاحبکم و ماغوی، ومابنطق عن‌الهوی»[2]

یعنی: قسم به‌آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقتان نه‌گمراه‌شده ونه به‌باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می‌کند.

---

۱ ــ سورهٔ زمر، آیات ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ ۲ــ سورهٔ نجم: ۱ تا ۳

و چون به‌این آیه رسید که : افرأیتم اللات والعزی، ومناة الثلاثة الاخری[۱]
یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.
شیطان برزبان وی انداخت که لاتلك‌الغرانیق العلـی و ان شفاعتهن ترتضی.
یعنی این‌بتان والاهستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خـوشدل شدند و از ستایش خدایان خـویش خوشحالی کردند و بدوگوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و اورا به‌خطا متهم نمی‌داشتند و چون پیمبر در قـرائت آیات به‌محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز باوی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگـران که در مسجد بودند به‌سبب آن یادکه پیمبر از خدایانشان کرده بود به‌سجده افتادند و هرمومن و کافر آنجابود سجده کرد، مگرولیدبن مغیره که‌پیری فرتوت‌بود وسجده‌نمی‌توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به‌پیشانی نزدیك برد و بر آن سجده کرد.

گوید: وچون‌قرشیان ازمسجد بیرون‌شدندخوشدل‌بودند ومی‌گفتند: «محمداز خدایان ما به‌نیکی‌یادکرد و آنرا بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»

و قصهٔ سجده به‌مسلمانان مقیم حبشه رسید وگفتند قرشیان اسلام آورده‌اند و بعضیشان بیامدند و بعض دیگر به‌جای ماندند، وجبریل بیامد وگفت: «ای‌محمد چه کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتی که خدای باتو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی رحیم بود و آیه‌ای نازل فرمود وکار را براو سبك کرد و خبر داد که پیش از آن نیز پیمبران ورسولان چـون وی آرزو داشته‌اند و شیطان آرزوی آنهـا را در قرائتشان آورده است و آیه چنین بود:

«و مـا ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنی القی الشیطان فـی امنیته

۱ـ نجم ۱۹ و ۲۰

فینسخ‌الله مایلقی الشیطان ثم یحکم‌الله آیاته والله علیم حکیم»[1]

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگـر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می‌کند سپس آیه‌های خویش را استوار می‌کند که خدا دانا و فرزانه است.

و غم پیمبر برفت و ترس وی زایل شد وچیزی‌که شیطان به‌زبان وی‌انداخته بود منسوخ شد و این آیه‌آمدکه

«الکم الذکر وله الانثی، تلك اذاقسمة ضیزی، ان‌هی الا اسماء سمیتموهـا انتم وآباوکم ما انزل‌الله بها من سلطان ان یتبعون الاالظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان ماتمنی. فلله الاخرة و الاولی. وکم من ملك فی السموات لاتغنی شفاعتهم شیئا الامن بعد ان یأذن‌الله لمن یشاء و یرضی»[2]

یعنی: آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستندکه شما و پدرانتان نامیده‌اید وخدا دلیلی دربارهٔ آن نازل نکرده جزگمان را باآنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی‌کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سوی ایشان‌آمده است. مگر انسان هرچه‌آرزوکندخواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به‌خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کـاری نمیسازد مگـر از پس آنکه خدا به‌هـرکه خـواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد ازستایش خدایان شما پشیمان‌شد وآنرا تغییرداد و سخن دیگرآورد.» واین دوکلمه‌که شیطان به‌زبان وی انداخته‌بود به‌دهان مشرکان افتاده بود و سختی‌آنها با مسلمانان بیفزود، وگـروهی از مهاجران حبشه بیامدند وچون به‌نزدیك مکه رسیدند شنیدندکه خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و درپناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این‌جمله سی وسه‌کس بودندکه

۱ـ سوره حج، ۵۲ ۲ـ نجم، ۲۰ تا ۲۵

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن‌اسحاق گوید: پس از حادثهٔ غرانیق تنی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام‌بن عمروبن حارث عامری بود که برادرزادهٔ مادری نضلة‌بن‌هاشم‌بن‌عبدمناف‌بود که‌پیش‌زهیربن‌ابی‌امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می‌خوری و لباس می‌پوشی وزن به‌خانه‌داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می‌بینی و کس با آنها خرید وفروش نمی‌کند، قسم‌به‌خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم‌بن هشام‌بودند و می‌گفتی برضدآنها پیمان کند هرگز نمی‌پذیرفت»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می‌کردم.»

هشام‌گفت: «اینك یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم‌بن عدی‌بن نوفل‌بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دوتیره از عبد مناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم‌گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام‌گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم‌گفت: «آن کیست؟»

هشام‌گفت: «منم.»

مطعم‌گفت: «سومی بجوی»

هشام‌گفت: «جسته‌ام.»

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیربن ابی‌امیه.»

مطعم گفت «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابو البختری ابن‌هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن‌عدی گفته بود با وی بگفت.

ابو البختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می‌کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابو البختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیربن‌ابی امیه‌ومطعم بن‌عدی، من نیز با توام.»

ابو البختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمعة بن اسودبن مطلب‌بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی‌هاشم باوی سخن کرد.

زمعه گفت: «آیا کسی بااین‌کار همداستانی می‌کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به‌نزدیك حجون‌بالای مکه وعده‌گاه کردند و آنجا فراهم‌شدند و پیمان کردند که برضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغازمی کنم و پیش از همه دراین‌باب سخن می‌کنم.»

و روز دیگر به‌مجالس خویش به‌نزدیك کعبه رفتند. زهیربن ابی‌امیه‌حله‌ای به‌تن داشت و هفت‌بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به‌نزدیك کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می‌خوریم و آب می‌نوشیم و جامه به‌تن می‌کنیم و بنی‌هاشمیان نابود می‌شوند که کس با آنها خرید وفروش نمی‌کند به‌خدا ازپای‌ننشینم تا آن‌پیمان ستمگرانه پاره شود.»

ابوجهل که در گوشهٔ مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهدشد.»

زمعةبن اسودگفت : « تو بیجا می‌گویی ، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری‌گفت: « زمعه راست می‌گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم‌بن‌عدی‌گفت : «راست می‌گویید وهر که جز این‌گوید دروغ می‌گوید از این پیمان وهرچه در آن نوشته‌اند بیزاریم . »

هشام‌بن‌عمر نیز سخنانی نظیر این‌گفت .

ابوجهل‌گفت : « در این‌کارشبانگاه سخن کرده‌اند ورای‌زده‌اند. »

وابوطالب درگوشهٔ مسجد نشسته بود .

معطم‌بن‌عدی برخاست‌که پیمان را پاره‌کند ودیدکه موریانه همه را خورده به جز کلمهٔ « بسمك‌اللهم »که قرشیان در آغاز نامه های خود می‌نوشتند .

گوید : شنیده‌ام که نویسندهٔ پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم وبنی‌المطلب ، منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود ودستش شل شد .

وبقیهٔ مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عمرو بن امیهٔ ضمری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشاند وسوی پیمبر آورد ووقتی رسیدند که اوازپس سفر حدیبیه در خیبربود وهمه‌کسانی که‌بادو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیمبر خدای همچنان در مکه باقرشیان بود و آشکارونهان آنها را سوی خدا می‌خواند وبر آزار واستهزاء و تکذیبشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسیدکه وقتی پیمبر بنماز بود بچه‌دان بز براومی‌انداختند ، وپیمبر درگوشه‌ای نهانی نماز می‌کرد .

عروةبن زبیرگوید : وقتی بچه‌دان بز به خانهٔ پیمبر می‌انداختند آنرا با

چوب برون می‌آورد و بردر می‌ایستاد و می‌گفت: «ای بنی‌عبد مناف این چه پناهی است که به من داده‌اید.» سپس آنرا به کوچه می‌انداخت.

وچنان شد که ابوطالب وخدیجه به‌یکسال بمردند، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این، سه سال پیش از هجرت مدینه بود وبا مرگ آنها کار برپیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می‌کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاك برسر پیمبر خدای ریخت.

ابن اسحاق گوید: وقتی آن سفیه خاك برسر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت وخاك بر سر وی بود ویکی از دخترانش به پاك کردن آن پرداخت و می‌گریست و پیمبر می‌گفت: «دخترکم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می‌کند.»

گوید: پیمبر می‌فرمود: «قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد.»

وچون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته‌اند در این سفر تنها بود.

محمدبن کعب قرظی گوید: وقتی پیمبر خدای به طایف رسید، پیش تنی چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند وآنها سه برادر بودند: عبد یالیل ومسعود و حبیب که هرسه پسران عمروبن عمیر بودند ویکیشان زنی از قبیلهٔ بنی‌جمح قریش داشت. پیمبر باآنها سخن گفت که وی را درکار اسلام وبرضد مخالفان قومش یاری کنند.

یکیشان که چیزی از جامهٔ کعبه به تن داشت گفت. «از کجا که خدا ترا فرستاده باشد؟»

دیگری گفت: «خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد.»

سومی گفت: «به خدا هرگز با تو سخن نکنم، اگرچنانکه می‌گویی فرستادهٔ خدایی مهمتر از آنی که من به تو پاسخ گویم واگر برخدا دروغ بسته‌ای روانیست

که‌با توچیزی بگویم . »

پیمبر از پیش‌آنهـا برخاست وگفت ، « این‌گفتگو را نهان دارید » که بیـم داشت قرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود ، اما نپـذیرفتند وسفـیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسزا می‌گفتند وبانگ می‌زدند تا جماعتـی فراهم‌آمدند واوسوی باغی پناه بردکه از آن عـتبة بن‌ربیعه وشیبـة بن‌ربیعه بود و هردوان در باغ بودند وسفیهان ثقیـف از تعقیب وی بازماندند ، واوبـه سایهٔ دار ـ بستی پناه بـرد وبنشست و پسران ربـیعه اورا می‌نگریستند ورفتار سفیهان را دیده بودند .

پیمبر، چنانکه‌گویند، آن زن جمحی را بدید وبدوگفت . «دیدی خویشان‌تو با ما چه کردند ؟ »

وچون پیمبر آرام‌گرفت خدای را بخواند وازضعف خویش شکایت بدوبرد ویاری خواست . وپسران ربیعه از رفتار قوم رأفت‌آوردند وغلام نصرانی خویش راکه عداس نام داشت بخواندند وگفتند : « چند خوشه از این انگور بـرگیر ودر این طبق نه و پیش این مرد بروبگواز آن بخورد.»

عـداس چنان‌کرد وطبق را ببرد و پیش پیمبر نهاد وچون پیمبر دست سوی آن بردگفت : « بسم‌الله » وسپس بخورد .

عـداس به چهرهٔ اونگریست وگفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخـن نگویند . »

پیمبرگفت : « تواز کدام شهری ودین توچیست ؟ »

عداس‌گفت : « من نصرانیم واز مردم نینوی . »

پیمبرگفت : « از دیار یونس‌بن‌متی ، مرد پارسا ؟ »

عداس‌گفت : « چه دانی که یونس‌بن‌متی کیست ؟ »

پیمبرگفت : « وی برادر من است ، اوپیمبر بود ، من نیز پیمبرم . »

عداس سرودست وپای پیمبر را بوسیدن گرفت ، ویکی از پسران ربیعه بـه به دیگری گفت : «غلامت را از راه به در برد.» وچون عداس پیش آنـها بازگشت بدو گفتند : « چرا سرودست وپای این مرد را می‌بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنـی با من گفت که جز پیمبر نداند .»

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست . »

وچون پیمبر از خیر ثقفیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت وچون به نخله رسید دردل شب به نماز ایستاد وگروهی از جنیان براو گذشتند که خداعزوجل از آنها سخن آورده است .

محمدبن اسحاق گوید : چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند وگوش به‌پیمبرفرا دادند وچون از نماز خویش فراغت یافت‌سوی قوم‌خویش رفتند وبه دعوت آنهاپرداختند که‌ایمان‌آورده بودند وآنچه را پیمبر گفته بودپذیرفته بودند وخدا عزوجل درباره حکایت‌آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا اليك نفرا من الجن يستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلماقضي ولوا الي قومهم منذرين قالوا ياقومنا اناسمعنا كتابا انزل من بعد موسى مصدقا لمابين يديه يهدي الي الحق والي طريق مستقيم . ياقومنا اجيبوا داعي الله وآمنوا به يغفر لكم من ذنوبكم ويجركم من عذاب اليم . »[1]

یعنی : وچون تنی از پریان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند وچون‌نزد پیغمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: «گوش‌فرا دهید.» وچون‌تلاوت انجام‌شد بیم رسانان سوی‌قومشان بازگشتند وگفتند: «ای‌قوم‌پری! مااستماع کتابی کردیم که‌بعداز موسی نازل شده ومصدق کتابهای پیش است وبه حق‌وبه راه راست هدایت می‌کند. ای قوم‌ما ، دعوتگر خدارا اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تاگناهانتان را بیامرزد و

۱ ـ احقاف : ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱

از عذابی الم‌انگیزتان برهاند . »

ونیز فرمود :

«قل‌اوحی‌الی انه استمع نفرمن الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا [۱]»

یعنی : بگو به من وحی آمده که‌گروهی از پـریان استمـاع (قرائـت من) کردند و گفتند: «ما قرآنی شگفت‌آور شنیدیم . »

محمدبن اسحاق گوید. نام جنیانی که به‌وحی‌گوش دادندحس ومس‌وشاصر وناصروابنا الارد وانبین والاحقم بود .

گوید : پس از آن پیمبر خدا به مکه‌آمد وقوم در مخالفت وی سختتر شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان‌آورده بودند .

بعضی‌ها‌گفته‌اند که وقتی پیمبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیمبر بدو گفت:«آیا پیامی ازطرف من می‌بری؟»

او گفت : «آری.»

گفت : « پیش اخنس‌بن شریق برو وبه‌او بگو محمد می‌گوید: «آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « و آن شخص پیش اخنس رفت وپیغام بگزاشت . »

اخنس‌گفت : « من که هم پیمان قرشیانم بر ضدآنها پناه نتوانم داد.»

وچون آن شخص‌گفتار اخنس را به پیمبر رسانید، بدوگفت: «می‌توانی باز گردی ؟ »

پاسخ داد : «آری»

پیمبرگفت: « پیش سهیل‌بن عمرو بروو‌بگو محمدمی‌گوید: آیامرا پناه‌می‌دهی تا رسالت خدای‌خود را بگزارم .»

وچون آن شخص پیغام پیمبر را به سهیل رسانیدگفت : « بنی‌عامر بن لوی‌بر

۱ سوره جن آیه ۱

ضدبنی کعب پناه نتواند داد .»

گوید : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را باوی بگفت و پیمبر گفت : « می‌توانی بازگردی » .

گفت : «آری»

پیمبر گفت : « پیش مطعم‌بن‌عدی برو وبگو محمد مـی‌گوید :آیا مرا پناه می‌دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟»

وچون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگزاشت پاسخ داد : «آری ، بیاید .»

آنشخص بازگشت وسخن مطعم را با پیمبربگفت.

وصبحگاهان مطعم بن‌عدی با پسران وبرادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجدالحرام درآمدند وچون ابوجهل او را بدیدگفت : « پناه دهنده‌ای یا تابع پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده‌ام . »

ابوجهل گفت : « هرکه را پناه داده‌ای درپناه ما نیز هست . »

پیمبرصلـی‌الله‌علیه وسلم وارد مکه شد وآنجا بماند ، ویکروز کـه وارد مسجدالحرام شد، مشرکان به‌نزدیك کعبه بودند وچون ابوجهل اورا بدیدگفت:«ای بنی‌عبدمناف این پیمبرشماست.»

عتبة بن ربیعه گـفت : « چه مانعی دارد کـه ما نیز پیمبر یـا شاهی داشته باشیم . »

سخن عتبه را بـه پیمبر خبر دادند ، یا خود وی شنیده بـود، وپیش‌آنهـا آمد وگفت : « ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرورگفتی ، و تـوای ابوجهل بخدا چندان مدتی نگذردکه بسیار بگـریی وکمتر بخندی، وشما ای‌گروه قرشیان چندان مدتی نگذردکه نابه دلخواه پیرو دین خدا

شوید . »

وچنان بود که پیمبر درموسم حج باقبایل عرب سخن می کرد ومی گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق وحمایت خویش‌می‌خواند .

عبدالله بن‌عباس گوید : شنیدم که ربیعة بن‌عباد با پدرم سخن می کرد و می گفت : «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می‌ایستاد ومی گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام وخدا به شما فرمان می‌دهد که اورا بپرستید وبرایش شریك نیارید واز پرستش‌بتان چشم بپوشید و به من ایمان‌آرید وتصدیقم کنید وحمایتم‌کنید تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید: وپشت سروی مردی‌لوچ وسپید روی بود که دورشته موی به سروحلهٔ عدنی به برداشت ، وچون پیمبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت : « ای بنی‌فلان این شخص به شما می‌گوید که ازلات وعزی چشم بپوشید و پیروبدعت و ضلالت اوشوید ، زنهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم‌گفتم : « این مرد کیست که به‌دنبال پیمبر می‌رود ورد او می‌گوید ؟. »

پدرم‌گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابولهب بن‌عبدالمطلب است . »

محمدبن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به محل قبایل کنده آمد وسالارشان ملیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن اورا نپذیرفتند . »

عبدالله‌بن حصین‌گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله‌آمد که از قبیله کلب بودند و آنها را به‌سوی خداوند خواند وگفت : « ای‌بنی عبدالله خداوند نام پدرشما را نکو کرده است ، » اما دعوتش را نپذیرفتند .

عبدالله بن کعب بن‌مالك‌گوید : « پیمبر خدای به‌محل قبایل بنی حنیفه‌آمدو

آنها را سوی خدا خواند وجوابی زشت دادند که هیچیك از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . »

محمدبن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیلهٔ بنی‌عامربن صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند ویکی از آنهاکه بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوانرا از قریش می‌گرفتم به وسیلهٔ اوعربان را می‌خوردم. »

پس از آن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیرو توشویم وخدایت برمخالفان چیره کندآیا پس از توکار با ما خواهد بود؟ »

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنرا هر کجا خواهد نهد . »

بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان‌سپر کنیم وچون‌غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این‌کار نداریم » ودعوت اورا نپذیرفتند .

وچون مردم از حج بازگشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش‌رفتند که سخت فرتوت بود وتوان حج نداشت وهرسال که ازحج بازمی‌گشتندحوادث ایام زیارت را برای وی نقل می‌کردند ، وچون آن سال به نزد وی شدند واز حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از قریش از طایفهٔ بنی عبدالمطلب پیش ماآمد ومی‌گفت که پیمبر خداست و میخواست که از اوحمایت کنیم و اورا به‌دیار خویش‌آریم . »

گوید : و پیر دست به سر نهاد وگفت : «ای بنی عامر، آیا می‌شود این‌کار را تلافی‌کرد واورا جست ، بخدایی که جان من به کف اوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او نپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت وآنها رابه خدا واسلام دعوت می‌کرد وخویشتن را با هدایت ورحمتی که آورده بود برآنها

عرضه می‌کرد وهروقت می‌شنید یکی از عربان شریف ومعروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت واورا به خدا می‌خواند وخویشتن را بر اوعرضه می‌کرد .

قتاده ظفری گوید : « سویدبن صامت از بنی عمروبن عوف به حج یا عمره به مکه آمده بود و قوم سوید اورا کامل لقب داده بودند که مردی دلیر وشاعرو والانسب وشریف بود .»

گوید : وچون پیمبر از آمدن وی خبر یافت اورا بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدو گفت : « شاید آنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « توچه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت لقمان. »

پیمبر گفت : « بگوتا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت وپیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند برسبیل هدایت و نور فرستاده است .»

گوید : و پیمبر خدای چیزی از قرآن براوفروخواند واورا به‌اسلام‌دعوت کرد که انکار نکرد وگفت : « این سخنی نکواست.» آنگاه به‌سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج اورا بکشتند وقوم وی می‌گفتند: «وی براسلام کشته شد.» و قتل وی پیش از جنگ بعاث بود .

از محمودبن لبید روایت کرده‌اند که ابوالحیسر انس بن رافع با گروهی از جوانان بنی‌الاشهل به مکه آمد که ایاس بن‌معاذ نیز از آن جمله بود ومی‌خواستند با قرشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و بیامد و باآنها بنشست و گفت : « می‌خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده‌اید بیابید ؟ »

گفتند : «آن چیست ؟ »

گفت : « من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خداو ترك بت‌پرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده » و از اسلام با آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند .

ایاس‌بن‌معاذ که نوجوان بود گفت : « ای قوم ، این از آنچه می‌جویید بهتر است . »

گوید : ابوالحیسر مشتی ریگ برگرفت و به‌صورت ایاس زد و گفت : « از این سخن درگذر که برای کاری دیگر آمده‌ایم. »

گوید : ایاس خاموش ماند وسوی مدینه بازگشتند وجنگ بعاث میان اوس و خزرج داد وچیزی نگذشت که ایاس درگذشت. »

محمودبن‌لبید گوید : « کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به‌من گفتند که پیوسته تهلیل وتکبیر وحمد وتسبیح خدامی‌گفت تا بمرد وشك نداشتند که براسلام مرده است که درهمان مجلس که پیمبر را بدید وسخنان اورا بشنیداسلام‌در دلش افتاده بود . »

گوید : «وچون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند وپیمبر خویش را عزت دهد ووعدهٔ خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دیدار ودعوت قبایل پرداخت وبه نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود.»

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آنها را بدید گفت : « شما چه کسانید ؟ »

گفتند : « ازقوم خزرجیم . »

گفت : « از وابستگان یهودید ؟ »

گفتند: «آری.»

گفت : « بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم . »

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند .

گوید : وخدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهـل علم و کـتاب بودند وخزرجیان مشرك وبت‌پرست بودندوبا یهودان جنگها داشته بودند وهروقت در میانه حادثه‌ای بود، می‌گفتند: «پیمبری داریم که بعثت‌اونزدیك است وروزگارش فرارسیده وما پیرواو می‌شویم و به‌کمك اوشما را چون عاد وارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم . »

و چون پیمبر خدا باآن گروه سخن گفت و به‌سوی خدا دعوتشان کرد بـا همدیگر گفتند: «به‌خدا این همان پیمبریست کـه یهودان می‌گویند مبادا پیش ازشما بدو بگروند.»

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به‌اسلام گرویدند و گفتند: «میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست وامیدواریم خدا به‌وسیلهٔ تودشمنی ازمیانه بردارد، اکنون پیش‌آنها می‌رویم تا به‌مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم برآنها عرضه داریم اگـر به‌این دین همسخن شوند هیچکس ازتوعزیزترنخواهد بود.»

آنگاه خزرجیان سوی دیارخویش رفتند وایمان‌آورده بودند وتصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویندآنها شش تن خزرجی بودنـد : اسعد بن زراره ، و عـوف بن حـارث، حارثة بن مـالك، قطبة بن عـاهر ، عقبة بن عامـر و جابربن عبدالله بن رئاب.

گوید: «وچون به‌مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم‌خویش سخن کردنـد و آنها را به‌اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبرخدا سخن بود.

سال بعد درموسم حج دوازده کس ازانصاربه‌مکه آمدند وپیمبررا به‌نزدیك

عقبه دیدند، و این عقبهٔ اول بود وبا وی بیعت کـردند واین را بیعت زنان گفتند که هنوزجنگ مقررنشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعدبن زراره، عوف بن‌حارث، معاذبن‌حارث، رافع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عبادة بن صامت، ابوعبدالرحمان یزید بن ثعلبه، عباس‌بن‌عباده، عقبة‌بن‌عامر، قطبة‌بن‌عامر، انوالهیثم‌بن‌تیهان وعویم بن‌ساعده.

عبادة بن صامت گوید: «من در بیعت عقبهٔ اول حضـور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنا نکردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت‌کردیم که برای خدا شریك نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فـرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و درکار نیك نافرمانی پیمبرنکنیم، و اوصلی‌الله‌علیه وسلم فرمود: اگربه‌بیعت وفاکردید بهشت دارید و اگـر در چیزی از آن خلل آوردید و دردنیا عقوبت‌آن را دیدید کفارهٔ آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیزکار شما با خداست ، اگـر خواهد شما را ببخشد و اگـر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گویـد: «و چون انصاریان سوی دیارخویش می‌رفتند، پیمبر خدای مصعب بن‌عمیربن هاشم بن عبد مناف را باآنها فرستاد تا بـرای آنها قرآن بخواند و اسلام وفقه دین بیاموزد و مصعب درمدینه قاری لقب گرفت و منزل وی درخانهٔ اسعدبن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعدبن زراره با مصعب بن عمیر سوی محلهٔ بنی عبدالاشهل و بنی ظفر رفتند . سعدبن‌معاذ سالار قوم، پسر خالهٔ اسعدبن زراره بود و در یکی از باغهای بنی‌ظفربرسرچاهی نشستند، وبا تنی چند ازمردم قبیلهٔ اسلم فراهم‌آمدند درآن هنگـام سعدبن معاذ به‌اسیدبن‌حضیرگفت: برو این دومـرد راکه سوی محلهٔ ماآمده‌اندکه ضعفای ما را بفریبند. ازاین کاربازدار وبگوبه‌محلهٔ ما نیایند، اگراسعد بن زراره پسرخاله من نبود من این کار می کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعدبن زواره اورا بدید بمصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کارخدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد وناسزاگفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگرمی‌خواهید زنده بمانید ازاینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگرخواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد وبنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد وقرآن خواند.

مصعب و اسعدگفته بودند: «بخدا ازآن پیش که سخن گوید ازگشاده‌رویی وی اسلام را درچهره‌اش دیدیم.»

کمی بعدگفت: «این چه خوب و دلپسند است، وقتی بخواهیدبه این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی وجامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بپا خاست و غسل کرد وجامهٔ پاکیزه کرد وشهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعدگفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت اونکند او سعدبن معاذ است که هم‌اکنون وی را پیش شما می‌فرستم.»

آنگاه اسید نیزهٔ خویش برگرفت وپیش سعد وکسان وی رفت که درمجلس خویش بودند وچون سعدبن معاذ وی‌را ازدوربدیدگفت: «بخدا قسم اسیدبن‌حضیر

باچهره‌ای جز آن که ازپیش شما رفت بازمی‌گردد.»

وچون اسید برمجلس ایستاد، سعدبن معاذ بدوگفت: «چه کردی؟»

اسیدگفت : «چیزبدی ندیدم، منعشان کردم و گفتند : هرچه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اندکه اسعد بن زراره را بکشند وچون دانسته‌اندکه او پسرخالهٔ تواست خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گوید: سعد بن معاذ خشمناك برخاست واز آنچه شنیده بود بیمناك شد ونیزه ازکف اسید برگرفت وگفت: «بخدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت وچون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود ونزدیك آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و بهاسعدبن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود درخانهٔ ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسعدبن‌زراره به‌مصعب گفت: «به‌خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش هستند و اگرپیروتوشود هیچکس مخالفت اونکند.»

مصعب به‌سعدبن معاذگفت: «بنشین وگوش بده اگرچیزی‌را پسندیدی ومایل بودی بپذیر واگرنخواستی کاری که خلاف میل توباشد نکنیم.»

سعدگفت:«سخن به‌انصاف کردید» ونیزه‌را به‌زمین کوفت وبنشست ومصعب اسلام بدوعرضه کرد وازآیات‌قرآن خواند. گفته بودند که به‌خدا پیش ازآنکه سخن کند اسلام را درچهرهٔ اودیدیم.

پس ازآن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به‌این دین بگرایید چه می‌کنید؟»

گفتند: «غسل می‌کنی و جامهٔ پاکیزه می‌کنی وشهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی.»

گوید: «سعد برخاست و غسل کرد و جامهٔ پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت

و دو رکعت نماز کرد و نیزهٔ خویش برگرفت وسوی مجلس قوم بازگشت واسید بن حضیر نیز با وی بود.»

وچون قوم او را از دور بدیدگفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جزآن‌که رفت باز می‌گردد.»

وچون سعد به نزدیك قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرورمایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به‌خدا و پیمبر او ایمان بیارند».

گوید: «بخدا همانشب درمحلهٔ عبدالاشهل مرد و زنی‌که مسلمان نشده‌باشد نبود.»

پس از آن مصعب به‌منزل اسعدبن زراره بازگشت ومردم را به‌اسلام خواند وخانه‌ای از انصار نماندکه زنان ومردان‌آن مسلمان نشده باشند مگر تیرهٔ اوس‌الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی ازمسلمانی بازشان داشت وچنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد وبدر و احد وخندق گذشت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیر سوی مکه بازگشت ومسلمانان انصار با حج‌گزاران مشرك قوم خویش به‌مکه‌آمدند وبا پیمبردراواسط ایام تشرین به‌نزدیك عقبه وعده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیزدارد وشرك ومشرکان را ذلیل کند.»

ازکعب بن مالك‌که ازحاضران عقبه بود وبا پیمبرخدا درآنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اندکه ما با حج‌گزاران قوم خویش برفتیم و نمازمی‌کردیم و دین آموخته‌بودیم وسالاروسرورما براءبن معرورهمراه مابود، وچون ازمدینه درآمدیم براء به‌ماگفت: «بخدا مرا رأیی هست،آیا بامن موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رأی توچیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می‌کند وما مخالفت او را خوش نداریم.»

براء گفت: «من سوی کعبه نماز می‌کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی‌کنیم.»

گوید: «وچون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می‌کردیم و براء سوی سوی کعبه نماز می‌کرد تا به‌مکه رسیدیم وبر رفتار براء عیب می‌گرفتیم ولی از آن دست برنمی‌داشت. و چون به‌مکه رسیدیم به‌من گفت: بیا پیش پیمبر خـدا رویم و از کاری که دراین سفر کردم از اوبپرسم که ازمخالفت شما دلم چرکین‌شده است.»

گویـد: « بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم کـه او را نمی‌ـ شناختیم و ازپیش‌ندیده بودیم ویکی ازاهل مکه را دیدیم وسراغ پیمبر راگرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس‌بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می‌شناختیم از آنرو که بازرگان بود وسوی ما می‌آمد و آن شخص گفت: «وقتی وارد مسجدالحرام شدیدپیمبرهمانست که باعباس‌بن‌عبدالمطلب نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته‌بود وپیمبرخدا نیزبا وی نشسته‌بود، سلام‌کردیم ونزد وی نشستیم.»

پیمبر به‌عباس گفت: «این دومرد را می‌شناسی؟»

عباس گفت: «آری این براءبن معرور و سالار قوم خویش است و ایـن کعب بن مالك است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیمبرخدا را فراموش نمی کنم کـه فـرمود همان شاعر؟ »

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرور گفت: «ای پیمبرخدای من به این سفر آمدم و خـدای مرا بـه اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که ایـن بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلـم چرکین شد، رای توچیست؟»

پیمبر گفت: «بهتر است برقبیلهٔ خویش بمانی.» وبراء بهقبلهٔ پیمبر بازگشت وسوی شام نماز می کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نمازمی کرد تادرگذشت، واین درست نیست وما بهتردانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و درنیمهٔ ایام تشرین بـا پیمبر به نزدیك عقبه وعده نهادیم وچون از حج فراغت یافتیم و شب وعدهٔ پیمبر رسید ، ابوجابر عبدالله بن عمروبن حرام با ما بود، که به اوخبردادیم. مـا کار خویش را ازمشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با اوگفتیم : ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانـی و بیم داریم براین دین که هستی هیزم جهنم شوی . آنگاه وی را به اسلام خواندیـم و گفتیم که درعقبه با پیمبرخدا وعده نهاده‌ایم، وابوجابرمسلمان شد وبا ما به عقبه آمد وجزونقیبان شد.»

گوید: «وآن شب را درجای خویش بودیم تا یك سوم شب گذشت و سوی وعده گاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا بهدرهٔ نزدیك عقبه فراهم آمدیـم وهفتاد کس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم کـه بیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بر دین قوم خویش بود و می‌خواست در کار برادرزادهٔ خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

وچون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می‌گفتند) مقام محمد به‌نزد ما چنانست که می‌دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده‌ایم و اکنون درشهرخویش درعزت وحرمت است ومی‌خواهد به‌شما ملحق شود، اگر می‌دانید که با وی وفا می‌کنید و ازمخالفان حمایتش می‌کنید، شما دانید و آنچه تعهد می‌کنید و اگر می‌دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می‌کنید و از یاریش باز می‌ماند هم اکنون اورا رها کنید که در شهرخویش درعزت وحرمت به‌سرمی‌برد.»

گوید: به‌عباس گفتیم: «سخنان تورا شنیدیم. اکنون ای‌پیمبرخدای سخن کن وآنچه خواهی برای خود وخدایت بخواه.»

گوید: پیمبرخدای سخن کرد و قرآن خواند وبه‌سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد وگفت: «بیعت من‌وشما براین باشد که مرا همانند زنان وفرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد وگفت: «قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده ترا همانند کسان خود حمایت می‌کنیم، ای پیمبر با ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار وسلاحیم واین را ازپدران خویش به‌ارث برده‌ایم.»

ابوالهیثم تیهان هم‌پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را برید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما وکسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست که آنرا می‌بریم، اگر چنین کنیم و خدا ترا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی وما را واگذاری؟»

گوید: پیمبرلبخندی زد وگفت: «خون من خون شما است و ویرانی من

ویرانی شماست، شما ازمنید ومن از شمایم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به‌صلح باشید به‌صلح باشم.»

«آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به‌کار قوم خویش‌پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه‌تن ازخزرج وسه‌تن ازاوس.

ابن اسحاق گوید : آنگاه پیمبر خدا به نقیبان گفت : «برکار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی‌بن مریم ، سرپرست آنهـایید ، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید : وقتی قوم برای بیعت بـا پیمبر خدای فراهم شدند عباس‌بن عباده انصاری‌گفت : «ای مردم خزرج ، می‌دانید بیعت شما بـا این مرد برچیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت : «بیعت می‌کنید که با سرخ و سیاه بجنگید ، اگر می‌دانید کـه وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند ، او را رها می‌کنید، بدانید کـه این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می‌دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می‌کنید، او را ببرید که به‌خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند : «وی را بـا وجود تلف اموال و قتل اشراف می‌بریم.»

آنگاه‌گفتند: «ای‌پیمبرخدا اگر به‌بیعت خویش وفا کردیم چه خواهیم‌داشت؟»

پیمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش‌آر.» و پیمبردست پیش‌آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید : «عباس‌آن سخنان گفت‌که پیمان پیمبر را به گردن‌آنها محکم‌کند.»

ولی به‌گفتهٔ عبدالله‌بن ابی بکر سخنان عباس برای‌آن بود که آن شب بیعت

به‌تأخیر افتد به‌این امید که عبدالله‌بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم نیرومندتر شود، و خدا بهتر داند که کدام‌یك بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد ولی بنی‌عبدالاشهل گویند: بیعت کنندهٔ نخستین ابوالهیثم‌بن تیهان بود.

کعب‌بن مالك گوید: نخستین کسی که با پیمبر خدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس از آن قوم پیاپی بیعت کردند وچون همه با پیمبر بیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به‌بلندترین صدایی که تاآنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم و صابیان بر پیکار شما همسخن شده‌اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه‌می‌گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدای بشنو که به‌کار تو نیز می‌رسم.

آنگاه پیمبر خدا به‌انصار فرمود: «به‌محل خود بازگردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به‌حق فرستاد اگر بخواهی فردا باشمشیرهای خویش در اهل منی می‌افتیم.»

پیمبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به‌محل خویش بازگردید.»

گوید: و به محل خویش بازگشتیم و بخفتیم و چون صبح شد قرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای گروه خزرج شنیده‌ایم که پیش رفیق ما آمده‌اید تا اورا ببرید و با وی برجنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبر ندارند.»

و آنها باور کردند، وما به‌همدیگر می‌نگریستیم، وقوم برخاستند و حارث‌بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی نیز در آن میانه بود که یك‌جفت پاپوش نو داشت و من نیز برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابوجابر تو که از سالاران مایی نمی‌توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

وچون حارث این سخن بشنید پاپوش ازپای درآورد وسوی من انداخت و گفت:«آنرا بهپاکن» وابوجابرگفت: «بخدا اینجوانرا خشمگین کردیپاپوشاورا پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمیدهم که فالی نکوست و اگر فال درست درآیـد لباس وی از آن من میشود.»

چنین بود حدیث کعب بن مـالك در بارهٔ عقبه کـه در آن حضور داشته بـود.

ابوجعفرگوید: «درروایت دیگر هست که انصاریان درماه ذیحجه درمکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبرخدای پس از بیعت بقیهٔ ذیحجهٔ آنسال ومحرم وصفررا درمکه بهسر کرد ودرماه ربیعالاول سوی مدینه مهاجرت کرد وروزدوشنبه دوازدهم آن ماه بهمدینه رسید.

هشامبن عروهگوید: «وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند وبسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه بهمکه پیش پیمبرمیرفتند.

«وچون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، ومیخواستند آنهارا از دینشان بگردانند ومحنت سخت شد، واین فتنهٔ آخرین بود که مسلمانان بهدوفتنه مبتلاشدند. فتنهٔ اول آن بود که پیمبرفرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، وفتنهٔ دوم وقتی بود که ازحبشه بازآمدند.

«و چنان شد که هفتادکس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیمبر آمدند وبا وی بیعت کردند وپیمان بستند وگفتند که تو ازمایی وما ازتوییم وهرکس ازیاران توکه پیش ماآید وخود ترا نیزمثل خودمان حمایت میکنیم.

«وقرشیان با مسلمانان خشونت کردند وپیمبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه

مهاجرت کنند، و این فتنهٔ دومین بود که پیمبر یاران خویش را بفرستاد وخود او نیز مهاجرت فرمود و درهمین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وقاتلوهم حتی لاتکون فتنة «ویکون الدین کله لله[1]»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند وهمه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند وعبدالله بن ابی گفت: «این کاری بزرگ است و قوم من بی‌خبر من چنین کاری نمی‌کنند ومن چنین چیزی نمی‌دانم.» وآنها برفتند ومردم ازمنی پراکنده شدند وخبرفاش شد وبدانستند که چیزی بوده است و به‌طلب انصاریان برآمدند و سعدبن عباده ومنذربن عمرو راکه هردو ازنقیبان بودند بیافتند که منذربگریخت ولی سعد را بگرفتند ودستان وی رابه‌گردنش بستند وبه‌مکه آوردند وآزاردادند و موی او رامی کشیدند که موی بسیارداشت.

سعدگوید: من به‌دست قرشیان بودم که تنی چند ازآنها به سوی من آمدند که ازآنجمله مردی سپید روی بود وبا خویش‌گفتم اگرخبری هست پیش این مرد است وچون به‌من نزدیك شد سیلی سختی به‌من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگرچیزی به‌نزدقرشیان نباشد، درهمان‌حال که به‌دست آنها بیودم ومرا روی زمین می کشیدند، یکی ازآنها نزدیك من آمدگفت: «میان تو و یکی ازقرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا ، من تجارت جبیر بن مطعم و حارث‌بن امیه را پناه می‌دادم و از تجاوزکسان حمایتشان می کردم.»

بمن گفت: «نام‌این‌دو کس را بلند بگوی و آنچه را میان تو وآنها بوده‌است یاد کن.»

۱ــ انفال: ۳۹

گوید: و من چنین کردم و آن مرد به‌طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجدالحرام نزدیك کعبه یافت و گفت: «یکی ازخزرجیان را درابطح می‌زنند و او می‌گوید که میان شما و او پناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعدبن عباده است.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که اوتجارت ما را پناه می‌داد و درشهرخویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد.»

گوید: «وجبیر وحارث بیامدند و سعد را ازدست قرشیان خلاص کردنـد و او برفت.»

و آنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سیل بن عمرو بود.

ابوجعفر گوید: «وچون انصاریان به‌مدینه بازگشتند، اسلام نموداركردنـد و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرك بودند که عمروبن جموح ازآنجمله بود.

«وچنان بود که معاذ پسرعمروبن جموح درعقبه حضوریافته بود وبا جوانان انصار با پیمبربیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس وخزرج درعقبهٔ دوم با پیمبرخدای بیعت‌کردند واین بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد وشرایط بیعت غیرازعقبهٔ اول بود، که درعقبهٔ اول طبق روایتی که ازعبادةبن صامت آوردم، بیعت زنـان بود، ولـی بیعت عقبهٔ دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم برجنگ سرخ وسیاه بود.»

عبادةبن صامت که یکی از نقیبان بودگوید : «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم» وعباده ازآن دوازده کس بودکه درعقبهٔ اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند .

ابوجعفرگوید : « وچون خدا عزوجل به پیمبر خود اذن جـنگ داد وآیـه «وقاتلوهم حتی لایکون فتنة» نـازل شد ، و انصاریان بیعت جنگ کردند ، پیمبر به یاران خویش که در مکه بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مـدینه روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید. و آنها برون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه درآید وسوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسلمة بن‌عبدالاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود وچون سوی مکه بازگشت وقرشیان وی را آزار کردند وبدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامر بن ربیعه هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد.

«پس از آن عبدالله بن‌جحش وابو احمد بن‌جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، وبی‌راهنما در بالا وپایین مکه رفت وآمد می کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند وپیمبر در مکه بود ومنتظر اذن خدا بود وهر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی‌طالب وابوبکر بن ابی قحافه.

«وچنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفروی پیمبر باشد.

«وچون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران ویارانی جز آنهاودر شهر دیگردارد واز رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند واز دسترس آنها دور شده‌اند ومراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دارالندوه خانهٔ قصی بن کلاب که قریش همه کار های خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از سر انجام‌کار بیمناك بودند.»

ابن‌عباس گوید : وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والاقدر با لباسی خشن بر آنها ظاهـر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند : « ای پیر کیستی ؟ »

ابلیس گفت : « پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم وشاید رأی ومشورتی نیك داشته باشم . »

گفتند : « خوب،در آی» وابلیس با آنها در آمد .

گوید: و دراین انجمن سران قریش از هرقبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس : شیبه وعتبه پسران ربیعه وابوسفیان بن‌حرب .

وازبنی نوفل بن‌عبد مناف : طعیمهٔ بن‌عدی وجبیربن مطعم وحارث بن‌عامر بن نوفل .

واز بنی عبدالداربن قصی : نضربن حارث بن‌کلده .

واز بنی‌اسدبن عبدالعزی : ابوالبختری بن‌هشام وزمعة بن اسودبن مطلب و حکیم بن حزام .

واز بنی مخزوم : ابوجهل بن هشام .

واز بنی سهم : نبیه ومنبه پسران حجاج.

واز بنی جمح : امیةبن خلف .

با دیگر قرشیان ، وکسانی که از قریش نبودند .

وچون فراهم‌آمدند با همدیگر گفتند : «کار این مرد چنان شده که می‌دانید وبیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد ، در این باب تدبیری کنید.

گـویـد و مشورت کـردند و یکیشان گفت : در بند آهنینش کنید و در

براو ببندید ومنتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه وغیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی گفت : «بخدا ، این رأی درست نیست ، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند وبه شما تازند ووی را از دستتان بگیرند وبسیار شوند وبرشما غلبه یابند ، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و یکیشان گفت : «وی را از شهر خود برون می کنیم و چون برفت ما را چه باك که کجارود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده می‌شویم وکار ما به صلاح می آید و پراکندگی از میانه برمی‌خیزد.»

پیرنجدی گفت : «بخدا این رای درست نیست ، مگر نکویی گفتار وشیرینی سخن ونفوذ اورا دردل کسان ندیده‌اید ، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود وبر آنها چیره شود وباآنها بیاید وبر شما تسلط یابد وکارتان را از دستتان بگیرد و هرچه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابوجهل بن هشام گفت : «مرا رأیی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند : «ای ابوالحکم ، رأی تو چیست؟»

گفت : «رأی من این است که از هرقبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم وهریك را شمشیری بران دهیم ،که برسراو ریزند ویکباره چون ضربت یك مرد بزنند وخونش بریزند وماآسوده شویم ،که اگرچنین کنند ، خون‌وی‌برهمه قبایل افتد وبنی‌عبد مناف که تاب جنگ باهمهٔ قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به‌آنها دهیم.»

پیرنجدی گفت : «سخن درست همین است که این مردگفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم براین کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبریل به نزد پیمبر خدای آمد وگفت : «امشب بربستر خویش مخواب.»

گوید: وچون شب درآمد بردر خانهٔ او فراهم‌آمدند و مراقب بودند تاکی بخوابد و براو تازند.

وچون پیمبر این را بدید به علی‌بن ابی‌طالب گفت: «بربستر من بخواب و جامهٔ سبز حضرمی مرا بپوش که آسیبی ازآنها به تو نمی‌رسد.» وچنان بودکه پیمبر به هنگام خفتن این جامهٔ سبز را به تن می‌کرد.

ابوجعفر گوید: «بعضی‌ها براین حکایت چنین افزوده‌اند که پیمبر خدای به علی گفت: اگرپسر ابی‌قحافه پیش تو آمد باوی بگوکه من سوی کوه‌ثور رفتم‌وپیش من‌آید وتوغذایی برای من بفرست وبلدی برای من‌بگیرکه مرا به‌راه مدینه‌هدایت کند ومرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت وخدا دیدهٔ مراقبان وی را از دیدن اوکور کرد وپیمبر از آنهاگذشت.

محمدبن‌کعب قرظی‌گوید: مراقبان فراهم‌آمده بودند و ابوجهل‌بن هشام نیز باآنها بود وهنگامی‌که بر در خانهٔ پیمبر بودند باآنهاگفت: «محمد پندارد که اگر پیرودین اوشوید، ملوك عرب وعجم می‌شوید وپس ازمرگ، زنده می‌شوید و باغی مانند باغ اردن دارید: واگر به دین اونروید‌کشته می‌شوید و پس از مرگ زنده می‌شوید و در آتش می‌سوزید.»

گوید: و چون پیمبر از خانه درآمد مشتی خاك برگرفت وگفت: «بله، من چنین می‌گویم وتو نیز یکی ازآنهایی.» وخدا چشمان‌آنها را غافل‌کرد‌که پیمبر را ندیدند واو خاك برسرشان می‌ریخت، واو این آیات را می‌خواندکه

«یس ،والقرآن الحکیم، انك‌لمن المرسلین، علی‌صراط مستقیم، تنزیل العزیزالرحیم، لتنذر قوما ماانذرآبائهم فهم غافلون، لقدحق القول علی اکثرهم فهم‌لایؤمنون، اناجعلنافی اعناقهم‌اغلالا فهی‌الی الاذقان فهم‌مقمحون. و جعلنامن

بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون[۱]»

یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت‌آموز که تواز پیغمبرانی وپیرو راه راست . قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم‌نازل شده تاگروهی‌راکه‌پدرانشان بیم‌نیافته‌اند وخودشان بی خبرند بیم رسانی،گفتار خدای‌دربارهٔ اکثرشان محقق‌شده وآنها ایمان نمیارند مگر به‌گردنهایشان غلها نهاده‌ایم‌که تا چانه هاست وسر هایشان بی‌حرکت مانده است وپیش رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم که نمی‌بینند .

وچون پیمبر از قرائت این‌آیات فراغت یافت هیچکس‌از آنها نبود که‌خاکی به سر نداشت ،آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت ویکی پیش‌آنها آمد وگفت : « اینجا منتظر کیستید؟»

گفتند : « انتظار محمد را می‌بریم.»

گفت: «بخدا محمد از خانه درآمد وبرسر همه‌تان خاک‌ریخت وبرفت مگر خاک را بر سر خود نمی‌بینید؟»

گوید : وآنها دست به سرنهادند وخاک را بدیدند ودر خانه نگریستندوعلی را بر بستر دیدندکه جامهٔ پیمبر به تن داشت ، وگفتند : « بخدا این محمد است که خوابیده وجامهٔ خویش به تن دارد » وهمچنان ببودند تا صبح درآمد وعلی از بستر برخاست وگفتند: «آنکس که با ما سخن کرد، راست می‌گفت.» ودربارهٔ این‌حادثه وکاری‌که قرشیان می‌خواستندکرد این آیه نازل شد :

«واذیمکربک‌الذین کفروالیثبتوک اویقتلوک اویخرجوک ویمکرونویمکرالله والله خیرالماکرین[۲]»

یعنی : و چون‌کسانی که‌کافر بودند دربارهٔ تو نیرنگ می‌زدندکه بدارندت

---

۱ ـ سوره یس :آیات ۱ تا ۹

۲ ـ انفال : ۳۰

یا بکشندت یا بیرونت کنند آنها نیرنگ می کردند وخدا نیرنگ (ایشان را بی‌اثر) می کرد وخدا از همهٔ نیرنگیان ماهر تراست.»

واین آیه که : «ام یقولون شاعرنتربص به‌ریب‌المنون، قل تربصوا فانی‌معکم من‌المتربصین[1].

یعنی : « ویاگویند شاعریست که انتظار مرگ او می‌بریم ، بگوانتظاربرید که من نیز با شما منتظرم .

گویند: ابوبکر پیش علی آمد وسراغ پیمبر گرفتواوگفت که پیمبر سوی‌غار ثور رفته وگفته اگر می‌خواهی اورا به‌بینی آنجا روی . ابوبکر با شتاب برفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که ازمشرکان‌است وبا شتاب برفت وپاپوش‌وی پاره‌شدوانگشتش‌به‌سنگی خورد زخمی شد وخون بسیار رفت وابوبکر ترسید که پیمبر را به‌زحمت انداخته باشد وبانگ برداشت وسخن گفت و پیمبر اورا بشناخت وبایستاد تا بیامد و با هم برفتند وخون ازپای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به‌غار رسیدند وواردآن شدند.

وآنهاکه بر درخانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست و چون نزدیك شدند اورا بشناختند وگفتند : « رفیقت کجاست؟»

علی‌گفت : « چه می‌دانم ، مگر من نگهبان او بودم ،گفته بودید برود،اوهم رفت.»

وقوم به او تعرض کردند واورا بزدند وسوی مسجد بردند و ساعتی‌بداشتند، آنگاه رهاکردند وخدای تعالی پیمبر خویش را ازکیدشان در امان داشت.

ابوجعفرگوید : « وخدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد،»

هشام بن عروه‌گوید : وقتی یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم سوی مدینه

---

۱ ـ طور: ۳۰ـ۳۱

رفتند واو، یعنی پیمبر، نرفته‌بود و آیهٔ قتال نازل نشده بود، ابوبکرازاو اذن هجرت خواست وپیمبر گفت: «منتظرمن‌باش‌شاید به‌من نیزاذن هجرت داده‌شود.» وابوبکر دوشترخریده بودو آماده شده‌بود که‌با یاران‌پیمبرسوی مدینه رود، وچون پیمبر گفت منتظر بماند وخبر داد که از خداوند امیداذن هجرت دارد ، دوشتر را نگهداشت‌و علف داد تا چاق شد ، ودر انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، وچون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید ، ابـوبکر بدو گفت : «امیـدواری که اذن هجـرت به تو داده شود؟»

پیمبر گفت : «آری» وابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه‌گوید : هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خـانه بودیم پیمبـر بیامد و هرروز اول روز یا آخر روز به خانهٔ مامی‌آمد وچون ابوبکر دیدکـه پیمبر نیمروز آمده‌گفت : « ای پیمبر خدا ، قطعاکار تازه‌ای هست.»

وچون پیمبر به خانه در آمد به ابوبکرگفت : «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکر گفت : «خبرچین نداریم ، ودو دختر من اینجا هستند.»

پیمبر گفت : «اذن رفتن به مدینه به من‌داده شد.»

ابوبکر گفت : «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبر گفت : «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکر گفت : «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بودکـه برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد وگفت : «برای سواری بگیر.»

پیمبر گفت : «آنرا با پرداخت قیمت می‌گیرم.»

گوید: «وچنان‌بود که عامر بن‌فهیره از کنیززادگان ازد، از آن طفیل‌بن‌عبدالله بود که برادرمادری عایشه‌بود وچون عامربن فهیره مسلمان شد ومملوك بود، ابوبکر اورا بخرید و آزاد کرد ومسلمانی ثابت قدم بود . وچون پیمبر وابوبکر برون شدند ابوبکرگوسفندانی داشت وعامربن فهیره را با گوسفندان به غـارثور پیش پیمبـر

فرستاد وغار ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یادکرده است وشتران را با یکی از مردم بنی‌عبدبن عدی فرستادندکه هم پیمان قریش‌بود ومشرك بودولی اورا به مزدوری‌گرفته بودندکه راه را خوب می‌دانست .

«در آن شبها که پیمبر وابوبکر در غار بودند ، عبدالله‌بن ابی‌بکر شبانگاه پیش آنها می‌شد وخبرهای مکه را می‌گفت وصبحگاه درمکه بود وعامر هرشب گوسفندان را می‌بردکه شیربدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تاکس آگاه نشود.»

«وچون سروصدا خاموش شد وخبر یافتندکه کس به جستجوی آنها نیست ، مرد عدوی با دوشتر بیامد وبه‌راه افتادند وعامربن فهیره را نیز برای خدمت وکمك همراه بردند وابوبکر اورا برشتر خود سوار می‌کرد ، وجز عامربن فهیره و مرد عدوی‌که بلد راه بودکسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه ببرد تا زیرعسفان مقابل ساحل‌رسیدند آنگاه برفتند تا از قدید‌گذشتند وبه راه درآمدند واز خرار وثنیةالمره‌گذشتند ، آنگاه از راه مدلجه مابین راه عمق وراه روحا عبورکردند تا به راه عرج رسیدند ودرسمت راست رکوبه از آبی‌که آنرا غابرمی‌گفتندگذشتند تا به‌وادی رئم رسیدند واز آنجا راه مدینه‌گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بربنی‌عمروبن عوف فرودآمدند و چنانکه‌گویند پیمبر دوروز آنجا بود ولی‌بنی‌عمریان پندارندکه مدت اقامت‌پیمبربه نزدآنها بیش از این‌بوده است. پس ازآن پیمبر شتر خویش را براند ودنبال‌آن برفت تا به‌خانه‌های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانهٔ ابوبکر بود و گفت‌که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی‌گریست وعبدالله‌بن ارقد دئلی را که مشرك بود اجیرکردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت سفر برسد .

گوید : جزعلی بن‌ابی‌طالب و ابوبکر صدیق وخاندان وی کس از هجرت پیمبر خبر نداشت ، پیمبر سفر خود را به علی‌بن‌ابی طالب خبرداده بود وگفته‌بود درمکه بماند و امانتهایی راکه از مردم پیش پیمبر بود به صاحبانش برساند زیرا چنان بودکه هرکه در مکه چیزی‌گرانقدر داشت به پیمبر خدا می‌سپردکه صدق و امانت وی را می‌دانستند .

«وچون پیمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت واز در کوچکی که پشت خانهٔ وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند ـ ثورکوهیست که در پایین مکه است ـ وارد غارشدند وعبدالله‌پسرابوبکرهرروزاخبارمکه‌رامی‌آورد وعامربن‌فهیره گوسفندان را می‌آوردکه شیربدوشند واسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می‌آورد .

«پیمبر سه روز درغار بماند، وابوبکر با وی بود وقرشیان صدشتر جایزه نهاده بودندکه هرکس محمد را پس‌آرد به اوبدهند وعبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار وگفتگوهای قریش بود وچون شبانگاه به‌غار می‌آمد وبازمی‌گشت عامربن فهیره‌گوسفندان را به دنبال اومیراند تا جای پایش‌کورشود .

«وچون سه روزگذشت وکسان‌از جستجو بماندند مرد اجیر شتران رابیاورد واسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد وچون بند نداشت‌کمربند خویش رابگشودو آنرا به دونیم‌کرد و از نیمهٔ‌آن بندی‌برای سفره ساخت ، وبه همین سبب‌اورا ذات النطاقین یعنی صاحب دوکمربندگفتند .

«وچون ابوبکر شتران رابه نزد پیمبر آورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ، سوار شو.»

پیمبرگفت : «من برشتری‌که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم.»

ابوبکرگفت : «ای پیمبر خدای شتر مال تواست؟»

پیمبرگفت : «شتر را به‌چه قیمت خریده‌ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت : «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید : وقتی پیمبر خدابا ابوبکر برفت‌گروهی ازقریش به در خانهٔ ماآمدند، ابوجهل بن‌هشام نیز باآنها بود، من بیرون رفتم‌وبه من‌گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم : «بخدا نمی‌دانم پدرم کجاست.»

گوید : ابـوجهل که مردی خبیث وبد دهان بود دست بلندکرد وسیلی‌ای به صورت من زدکه‌گوشواره‌ام بیفتاد ،آنگاه برفتند وسه شب‌گذشت وما نمی‌دانستیم که پیمبر کجا رفته است ، تا یکی از جنیان بیامد ودر پایین مکه اشعاری بخـواند ومردم به دنبال اورفتند وصدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود :

«خداوند به دو رفیق‌که»

«در خیمهٔ ام‌معبد فرودآمدند»

«پاداش نیك دهاد»

«که با هدایت‌آنجا فرودآمدند»

«وآنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی‌کعب! از اقامت پیمبرخوش باشید»

«که‌مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

وچون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته‌است وچهار نفر بودندکه به این سفر رفتند : پیمبر وابوبکر وعامربن فهیره وعبدالله‌بن ارقدکه بلدراه بود .

ابوجعفر گوید : از محمد بن‌ابی‌عباس روایت کرده‌اند که شبانگاه قرشیان

شنیدند که یکی از فراز ابوقبیس شعری بدین مضمون می‌خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باك ندارد»

وصبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد تمیم یا سعد هذیم؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می‌خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری‌کننده باش»

«وتو نیز ای سعد خزرجیان دلیر،»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«واز خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه‌دار است»

صبحگاهان‌ابوسفیان‌گفت: «بخدا این دوسعدسعدبن‌معاذاست وسعدبن‌عباده.»

ابوجعفر گوید : بلد پیمبر وابوبکر آنهارا به روزدوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول پسینگاه به قبا به نزد بنی‌عمروبن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن‌عویم بن‌ساعده گوید : کسان قوم من که یاران پیمبر بودند می‌گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پی نماز به حره می‌رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می‌بردیم و همچنان آنجا بودیم تا آفتاب همه جا را می‌گرفت ودیگرسایه نبود ، آنوقت به خانه های خویش می‌رفتیم که روزها بسیارگرم بود وآنروز که پیمبرخدای رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم و نخستین کسی که پیمبر را بدید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که ای‌بنی‌قیله بخت شما آمد ، وما سوی پیمبر رفتیم که درسایهٔ نخلی

بود وابوبکر نیز باوی بود . غالب مـا پیش ازآن پیمبر را ندیـده بودیم واو را نمی‌شناختیم وچون سایه بگشت وابوبکر برخاست وبا ردای خود برپیـمبر سایـه افکند ، اورا شناختیم .

چنانکه‌گویند پیمبر به خانهٔ کلثوم بن‌هدم وبه قولی به خانهٔ سعدبـن خیثمـه فرودآمد ،آنهاکه‌گویند منزل وی به نزد کلثوم بن‌هدم بود ،گویند وقـتی از خانهٔ کلثوم بیرون می‌شد در خانهٔ سعدبن خیثمه برای دیدن‌کسان می‌نشست ، زیرا پیمبر تنها بود وزن همـراه وی نبود ومـهاجران مجرد در خانـهٔ سعد بن خیـثمه بودند بدینجهت پنداشته‌اندکه وی نیزآنجا منـزل‌گرفته بود وخانهٔ سعدبن خیثمه را خانهٔ « مجردان » می‌گفتند ، وخدا بهتر داندکه حال چگونه بوده و ما هردو روایـت را شنیده‌ایم .

ابوبکربن ابی‌قحافه در سنح به نزد خبیب بن‌اساف خزرجی فرودآمـد وبه قولی به نزد خارجة بن‌زید منزل‌گرفت .

علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه سه شب در مکه بماند وامانتها راکه‌پیش‌پیمبر بود به صاحبانش داد وچون از این‌کار فراغت یافت به‌پیمبر پیوست وبه نزد وی‌در خانهٔ کلثوم‌بن هدم منزل‌گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیك زن بیوهٔ مسلمان منزل‌گرفته بـودم در دل شب یکی می‌آمد ودر می‌زد وآن زن می‌رفت و چیـزی را که همراه آورده بـود می‌گرفت.»

گـوید : «ومن بدگمان شدم و به زن‌گفتم : این مـردکیست کـه هر شب در خانهٔ ترا می‌زند و می‌روی وچـیزی از اومی‌گیری ، توکه یـك زن بیوه ومسلمان هستی ؟ »

زن‌گفت : « این سهل‌بن‌حنیف بن‌واهب است ومی‌داندکه من‌کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خردکند وپیش من‌آرد وگوید این را به جای هیزم

بسوزان . »

هنگامی که سهل‌بن‌حنیف در عراق هلاك شدعلی بن‌ابی‌طالب این‌حکایت را دربارهٔ وی نقل می کرد .

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم روز دوشنبه وسه‌شنبه وچهار شنبه وپنجشنبه را در قبا پیش بنی عمروبن عوف به سربرد وبه روز جمعه از پیش‌آنها برفت ،اما به پندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها بیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی‌هاگفته‌اند اقامت پیمبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود.

ابوجعفرگوید : مطلعان سلف دربارهٔ مدتی که پیمبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند ، بعضی‌هاگفته‌اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت دهسال بود .

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد وده سال در مکه اقامت داشت .

ازعایشه وابن‌عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده‌سال درمکه بود که قرآن‌بر او نازل می‌شد .

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که قرآن در چهل وسه سالگی به‌پیمبر نازل شد وپس ازآن ده سال در مکه مقیم بود .

از عکرمه وابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگرگفته‌اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت.

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدومی‌رسید . وهم از اوروایت‌کرده‌اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد وپس ازآن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابوجعفرگوید : ابوقیس بن صرفهٔ انصاری قصیده‌ای دارد که ضمن آن از

کرامت انصار واقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده واو نیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده وچند سال بماند »
« وتذکار می‌داد ودرجستجوی دوستان بود»
« ودر موسم حج خویشتن را به کسان عرضه می کرد . »
« اما پناهی نیافت و کسی به دعوت او نگروید »
« وچون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »
« ودرمدینه خوشدل وراضی زیست »
« ودوستان یافت و آرام گرفت»
« ویاری خدای به اورسید »
« وبرای ما حکایت می کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »
« وموسی وقتی ندای حق شنیدچه گفت »
« وچنان شد که دیگر از کس بیم نداشت »
« وما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »
« وبه‌هنگام پیکار جانبازی کردیم »
« وبدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »
« وخدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید ، ابوقیس در این قصیده گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی ده وچندسال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی‌ها گفته‌اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود وهمین شعر را شاهد گفتار خویش آورده‌اند .

عکرمه گوید: ابن عباس این سخن گفت وشعرابوقیس را شاهد آورد اما در متن شعر بجای « بضع عشره »که ده وچند سال است« خمس عشرة » خواندکه

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : ازشعبی روایت کرده‌اند که پیش ازآنکه وحی به پیمبررسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می‌آمد ، ومتن روایت که به وسیلهٔواقدی ازشعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می‌شنید اما خودش را نمی‌دید وپس ازآن جبرئیل علیه‌السلام آمد .

واقدی‌گوید : این روایت را برای صالح‌بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زادهٔ من عبدالله‌بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمروبن قتاده در مسجد حدیث می‌گفتند ویك مرد عراقی این روایت بگفت که هر دوشان منکر آن شدند وگفتند : جز این نشنیده‌ایم و ندانیم که ازآغاز وحی‌تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبریل بدو وحی می‌آورد .»

از داودبن ابی عامر نیز روایت‌کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد ومدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود وکلمه وچیز بدو می‌آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود وچون سه سال‌گذشت ، جبریل علیه‌السلام قرین نبوت وی شد وسیزده سال در مکه وده سال در مدینه قرآن بر اونازل می‌شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که‌گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود، مدت را از هنگامی که جبریل وحی‌آورد به شمار آورده‌اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند وآن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب‌آورده‌اند.

از قتاده روایتی دیگر بجز این دوگفتار هست که‌گوید: مدت هشت سال در مکه وده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می‌شد .

ولی از حسن روایت‌کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه وده سال در مدینه بود .

سخن از وقتی
که تاریخ نهادند

ابوجعفر گوید: وچون پیمبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند.

از ابن شهاب روایت کرده اند که وقتی پیمبر به مدینه آمد واین به ماه ربیع الاول بود بفرمود تا تاریخ نهند.

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته اند یك ماه ودوماه از وقت آمدن وی را تاریخ می نهادند تا سال به سر رفت.

وبه قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمربن خطاب رحمةالله علیه بود.

از شعبی روایت کرده اند که ابوموسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها ازتو به مامی رسد که تاریخ ندارد.

گوید: وعمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضیشان گفتند: «از مبعث پیمبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند: «تاریخ از هجرت بنه.» وعمر گفت: «تاریخ از هجرت پیمبر می نهیم که هجرت فاصله میان حق وباطل بود.»

از میمون بن مهران روایت کرده اند که حواله ای به نزد عمر آوردند که باید در شعبان داده شود وعمر گفت: «این کدام شعبان است؟ شعبان آینده یاشعبانی که در آن هستیم؟»

گوید: پس از آن عمر به یاران پیمبر گفت: «چیزی برای مردم بنهید که توانند شناخت.» بعضی ها گفتند: «به تاریخ روم بنویسید» گفته شد که آنها از روزگار ذوالقرنین می نوشتند، واین درازاست، بعضی دیگر گفتند: «از تاریخ پارسیان بنویسید» گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین را رها کنند، وهمسخن شدند که ببینند پیمبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

سال بود و تاریخ را از هجرت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشتند .

از محمدبن سیرین روایت کرده‌اند که یکی پیش عمربن‌خطاب برخاست و گفت : « تاریخ نهید . »

عمر گفت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : «چیزی است که عجمان کنند و نویسند درماه فلان ازسال فلان.»

عمر گفت: «چیزی نکوست» بنا شد تاریخ نهند، وگفتند: « از کدام سال آغاز کنیم؟»

گفتند : « از مبعث پیمبر وگفتند : از وفات وی ، پس از آن همسخن شدند که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : از کدام ماه آغاز کنیم ؟ وگفتند : از رمضان آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می‌گردند و بر محرم همسخن شدند.

از عبدالله بن‌عباس روایت کرده‌اند که تاریخ نهادن از همان‌سال که پیمبرخدای به‌مدینه آمد آغاز شد ودر همان سال عبدالله بن‌زبیر تولد یافت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در تفسیر « والفجر ولیال عشر» گفته‌بود: فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبیدبن‌عمر روایت کرده‌اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال است که در آن خانهٔ کعبه را جامه پوشانند ، و تاریخ از آن آغاز کنند و سکه در آن زنند وروزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند وتوبهٔ آنها پذیرفته شد .

از عمروبن دینار روایت کرده‌اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعلی ابن‌امیه بود که دریمن بود وپیمبر خدا درماه ربیع‌الاول به مدینه آمدومردم آغازسال را تاریخ کردند وتاریخ از آمدن پیمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده‌اند که بنی‌اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

تا وقتی که خانهٔ کعبه ساخته شد و بنیان‌خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت برون شدن از تهامه را آغاز تاریخ می کرد ، و آن گروه از بنی‌اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیلهٔ سعدونهد وجهینه وبنی زیدرا آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن‌لوی بمرد وتا سال فیل مردن وی را آغاز تاریخ داشتند . پس از آن سال فیل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد واین به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود.

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که عمربن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بنویسیم ؟ »

علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام گفت : « از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ـ وسلم مهاجرت کرد وسرزمین شرك را ترك فرمود » وعمر رضی‌الله‌عنه چنین کرد .

ابوجعفر گوید : روایتی که از شعبی دربارهٔ تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش همه معروف باشد نداشتند وغالبا قحطی یا بلیه‌ای را که درگوشه‌ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می کردند ، واز میان عربان، قرشیان بودند که آخرین‌مبدأ تاریخشان پیش از هجرت‌پیمبر به‌سال فیل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود واز جنگ فجار تابنای کعبه پانزده سال‌بود واز بنای کعبه تامبعث پیمبر پنجسال بود .

ابوجعفر گوید : پیمبرصلی‌الله علیه وسلم چهل‌ساله بود که مبعوث شد ، و چنانکه شعبی گوید : اسرافیل همراه نبوت وی بود واین پیش از آن بود که مأمور دعوت واظهار پیمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم ، وسه‌سال بعدجبریل همراه نبوت وی شد وبگفت تا دعوت ونبوت اظهار کند وده سال درمکه به دعوت پرداخت ، پس از آن به‌ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه هجرت فرمود وخروج وی از مکه به روز دوشنبه بود وهم روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول به مدینه رسید .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که : پیمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت‌وروز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجرالاسود را به جا نهاد . و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابوجعفر گوید : اگر چه مبدا تاریخ مسلمانان از هجرت بود ، اما محرم را آغاز تاریخ کردند،که دوماه و دوازده روز زودتر از وصول پیمبر به مدینه بود . و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد ، بلکه از اول سال آغاز کردند .

سخن از حوادث
سال اول هجرت

ابوجعفر گوید : از پیش، وقت وصول پیمبر ومنزل وی را واینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم ، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوییم :

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمعه کرد،چون آنروز جمعه بود ودر محل بنی‌سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمعه در رسید ، وشنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بپاست‌واین نخستین جمعه بود که پیمبر خدای در اسلام به پا داشت وخطبه خواندو گویند این‌نخستین‌خطبه‌ای بود که درمدینه خواند .

خطبهٔ پیمبر در
جمعه نخستین

سعیدبن عبدالرحمان جمحی نخستین خطبهٔ پیمبر را که به روز جمعه پس‌از نماز جمعه در بنی سالم بن‌عوف خواند ، چنین روایت کرده است :

« خدا را ستایش می کنم ، واز او کمك مــی‌خواهم و آمرزش می‌طلبم وهدایت از او می‌جویم وبه او ایمان دارم وانکار او نمی کنم و باهر که کافروی باشد دشمنی می کنم وشهادت می‌دهم که‌خدایی‌جزخدای یگانه بی‌شریك نیست ، ومحمد بنده وپیمبر اوست که وی را بـه دوران فترت پیمبران ونادانی ضلالت مردم وگذشت زمان ونزدیکی رستاخیز با هدایت ونور وموعظه فرستاد، هر که خدا و پیمبر اورا اطاعت کند ، هدایت یافته وهر که نا فرمانی آنها کندگمراه شده ودر ضلالتی دورافتاده است . سفارش می کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که‌مسلمان به‌مسلمان کند این است که وی را به کارآخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد . از منهیات خدا بپرهیزید که نصیحت و تذکاری بهــتر از این نیست وترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصدآخرت است‌وهر که روابط آشکار ونهان خویش را با خدا به صلاح آرد و از این‌کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا وذخیرهٔ پس از مــرگ اوست ، وقتی که انسان به‌اعمال پیش‌فرستادهٔ خویش‌احتیاج دارد و هرعملی که‌جز این‌باشد صاحبش آرزو کند که ای‌کاش نکرده‌بود. خداشمارا بیم‌می‌دهد و نسبت‌به‌بندگان خویش‌مهربان‌است‌وگفتاروی‌راست‌است ووعدهٔوی‌محقق است وبی‌تخلف ،که او عزوجل‌گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . درکار دنیا و آخــرت و آشکارونـهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگــاری بزرگ یافـته است . ترس خدا از غضب وعقوبت اومحفوظ می‌دارد ، و چـهره‌ها را سپید می‌کند ومایهٔ رضای پروردگار می‌شود ، ومرتبت را بالا مـی‌برد . نصیب خویش را بگیرید ودرکار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش

را به شما آموخته وراه خویش را نموده تاراستگو از دروغگو معلوم شود . شمانیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است وبادشمنان وی دشمنی کنید ودر راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که اوشما رابرگزیده ومسلمان نامیده تاهر که هلاك می‌شود از روی حجت هلاك شود و هر که زندگی‌یابد از روی حجت زندگی‌یابد . همه نیروها از خداست ، خدا را بسیار یادکنید وبرای آخرت‌کارکنید ، هرکه روابط خویش را با خدا سامان دهد روابط اورا با مردم نکوکند ، که خدا بر مردم حاکم است و مردم برخدا حاکم نیستند ، خدا مالك است و مردم مالك خدا نیستند ، خدا بزرگ است وهمه نیروها از خدای بزرگ است . »

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر برشتر خویش نشست ومهار آن را رها کرد وبه هر یك از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می‌کردند که‌پیش‌آنهامنزل گیرد ومی‌گفتند : « ای پیمبر خدای اینجا مرد وسلاح وحمایت هست . »

پیمبر می‌گفت : « بگذارید برود که مأمور است » و برفت تا به محل مسجد رسید وشتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت وآنجا شتر خانی بود که به دوپسر یتیم از بنی نجار تعلق داشت که‌زیر سرپرستی معاذبن عفرا بودند که یکیشان سهل ودیگری سهیل نام داشت وپسران عمروبن عباد بودند .

وچون شتر بخفت پیمبر از آن فرود نیامد، پس از آن برخاست و اندکی برفت وپیمبر خدا مهار آنرا رهاکرده بود، پس از آن شتر به‌عقب نگریست وبه‌جای خفتن اول بازگشت وآنجا بخفت وگردن به‌زمین نهاد و پیمبرصلی‌الله علیه و سلم از آن فرودآمد و ابوایوب لوازم وی را به‌خانهٔ خویش برد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت‌کردند و پیمبرفرمود، مرد با لوازم خود منزل می‌کند و به‌نزد ابوایوب، خالدبن زید بن کلیب، فرودآمد که از قبیلهٔ بنی‌غنم بن نجاربود.

ابوجعفرگوید: پیمبرپرسید: «شترخان ازکیست؟»

معاذبن عفرا گفت « از آن دو یتیم است که پیش منند و آنها را راضی می‌کنم.»

پیمبر بفرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابوایوب بود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند : پیمبر محل مسجد را خرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نزد من آنست که در روایت انس بن مالك آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود ونخل و کشت داشت وقبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود وپیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیرید.»

گفتند: «قیمتی جزثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر بفرمود تا نخلها را ببریدند وکشت را به‌هم زدند و قبور را نبش کردند و پیمبر پیش از آن درآغل گوسفندان یا هرجاکه وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.

ابوجعفر گوید: «پیمبر ومهاجر وانصار دربنای مسجدکار کردند.»

درهمین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس ازهجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعدبن زراره، درهمان سال‌بمرد و وفات وی پیش ازختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو وسینه درگذشت.

از یحیی‌بن عبدالله بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه میت خوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگرمحمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعدبن زراره را به‌سبب بیماری که داشت

داغ کرد.

از عاصم بن‌عمرو بن قتاده انصاری روایت کرده‌اند که وقتی ابوامامه، اسعد بن‌زراره، بمرد مردم بنی‌نجار که ابوامامه نقیبشان بود پیش پیمبر خدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به‌نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به‌جای او برگمار که عهده‌دار کار وی باشد.»

پیمبر به آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم و نقیب شما هستم.»

گوید: «پیمبر نمی‌خواست در کار نقیبی یکی از آنها را بر دیگری مرجح شمارد، و از فضیلت‌ها که بنی‌نجار برای خویش می‌شمردند این بود که نقیبشان پیمبر بود.»

درهمین سال ابواحیحه در طایف بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولیدبن مغیره و عاص بن وایل سهمی نیز درمکه بمردند.

ونیز درهمین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این درماه ذی‌قعده هشت ماه پس از آمدن مدینه بود. و به‌قولی در ماه شوال هفت‌ماه پس‌از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه‌سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه درمکه انجام شده بود وعایشه درآنوقت شش‌ساله وبه‌قولی هفت‌ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان ویکی دیگر ازقریش پیش عایشه رفتند و عایشه به آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «دربارهٔ نه‌مزیت است که درمن هست که در هیچ یك از زنان به‌جز مریم دختر عمران نبود به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیمبر نمی‌گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نه‌مزیت چیست؟»

عایشه گفت: «فرشته به‌صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به‌خانهٔ او رفتم، دوشیزه بودم که زن اوشدم وهیچیك از زنان وی دراین مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می‌آمد من با او زیر یك لحاف بودم، مرا ازهمه‌کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیك بود مایهٔ هلاك امت شود آیهٔ قرآن دربارهٔ من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به‌جزمن اورا ندید، در خانهٔ من درگذشت و هیچکس جز فرشته و من به‌کار وی نپرداخت.»

ابوجعفرگوید: «چنانکه گویند پیمبرعایشه را درماه‌شوال به‌زنی‌گرفت، وهم درماه شوال باوی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه ازعایشه روایت کندکه پیمبرمرا درشوال به‌زنی‌گرفت وهم درشوال بامن زفاف کرد. عایشه مستحب می‌دانست که درماه شوال بازنان زفاف کنند.

روایت دیگر ازعبدالله‌بن عروه ازگفتار عایشه هست با این اضافه که هیچیك از زنان خویش را ازمن عزیزتر نداشت.

ابوجعفرگوید: «به‌قولی پیمبر به‌روزچهارشنبه درماه شوال درخانهٔ ابوبکردر سنح با عایشه‌زفاف کرد.»

در همین سال پیمبرصلی‌الله علیه وسلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش وهمسرش سوده دختر زمعه فرستادکه آنها را ازمکه به‌مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اریقط به‌مکه بازگشت و محل ابوبکر را به‌عبدالله پسرش خبرداد، عبدالله ام رومان زن پدر راکه مادرعایشه بود سوی مدینه برد و طلحة بن عبیدالله نیزهمراه‌آنها بود.

در همین سال چنانکه‌گویند نمازحاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

پس از وصول پیمبر به‌مدینه و دوازدهم ربیع‌الاخر بود وپیش از آن نماز حـاضر و مسافر دو رکعت بود.

واقدی گوید: «حجازیان دراین گفته اختلاف ندارند.»

به‌قولی تولد عبدالله بن زبیر درهمین سال بود.

اما به‌گفتهٔ واقـدی تولـد وی به‌سال دوم وصول پیمبر به‌مدینه و در مـاه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به‌دنیا آمد وبه‌هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می‌گفتند مسلمانان را جادو کرده‌اند که بچه نیارند وتکبیرشان ازخوشدلـی بود که خداوند گفتهٔ یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی‌بکر وقتی به‌مدینه می‌آمد عبدالله را بارداشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز درهمین سال تولد یـافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به‌دنیاآمد، ولی واقدی این گفته را نمی‌پذیـرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال یا کمی بیشتر داشت که پیمبر ازجهان درگذشت.

گوید: «تولد نعمان سه یا چهارماه پیش از بدربود.»

از ابی الاسود روایت کرده‌اند که به نزد عبدالله بن‌زبیر از نعـمان بن‌بشیـر سخن رفت وگفت وی ششماه از من بزرگتر است .

ابوالاسودگوید: «عبدالله بن‌زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت وتولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت درماه ربیع‌الاخر بود.»

ابوجعفر گوید : «گفته‌اند که تولد مختار بن ابی‌عبید ثقفی وزیاد بن سمیه نیز در همین سال بود .»

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال درماه رمضان وهفت‌ماه پس‌از هجرت پیمبر پرچم

سفیدی برای حمزة بن‌عبدالمطلب بست واورا با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را به‌بندند وحمزه با ابوجهل روبه روشد که سیصد مرد همراه داشت ومجدی بن‌عمروجهنی در میانه حایل شد وبی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفتهٔ او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت ، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سپیدی برای عبیدة بن‌حارث بن مطلب بن‌عبد مناف بست وگفت‌سوی درهٔ رابغ رود ، وپرچمدار وی مسطح بن‌اثاثه بود ، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیهٔ جحفه به ثنیة‌المره رسید ، و از انصار کس همراه وی نبود . و بر سر آب احیا با مشرکان روبه رو شد ودر میانه تیراندازی شد اماکار به شمشیر نرسید .

واقدی‌گوید : «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی هاگفته‌اند ابوسفیان بن‌حرب‌بود ، وبعضی‌دیگر گفته‌اند مکرزبن حفص‌بود اما درست این‌است که ابی‌سفیان بود ودویست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید : «ودر ذی‌قعدهٔ همین سال پیمبر پرچم‌سفیدی برای سعد بن‌ابی وقاص بست واورا سوی خرار فرستاد وپرچمدار وی مقداد بن‌عمرو بود .»

سعدگوید : «من با بیست کس (یاگفته بود بیست و یك‌کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روزنهان می‌شدیم و شب راه می‌سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم ، پیمبر به من‌گفته بود که از خرار تجاوز نکنم وکاروان یك روز پیش از من از آنجاگذشته بود ، وشصت مرد همراه داشته بود»

دراین‌سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند .

ابوجعفرگوید :گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی باآنچه از واقدی نقل‌کردم اختلاف دارد وهمه این سفرها را به سال دوم هجرت می‌برد.

به‌گفتهٔ او پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دوازدهم ماه شوال به مدینه رسید وبقیهٔماه

ربیع‌الاول وربیع‌الاخر ودوجمادی ورجب وشعبان و رمضان وشوال و ذی‌قعده و ذی‌حجه را در مدینه به‌سر برد ، وحج آن سالرا مشرکان عهده دار بودند. محرم را نیز در مدینه ودرماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزا برون شد وتا ودان رفت‌وبه طلب قرشیان‌وبنی ضمرة بن‌بکربودو این راغزوهٔ ابوا گویند. در این سفربنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی‌بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وزدو خوردی نبود و بقیهٔ صفر و قسمتی از ربیع‌الاول را در مدینه به سربرد . ودراین اثنا عبیدةبن حارث بن مطلب را با هشتاد یاشصت سوار از مهاجران بفرستاد وهیچکس از انصاردر آن میانه‌نبود وعبیده تا احیاء که آبی است در حجاز زیر ثنیةالمره ، برفت‌ودر آنجاباگروه‌بسیاری از قرشیان روبه روشد وزد وخوردی نشد ، جز این که سعدبن ابی وقاص تیری بینداخت واین نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن درقوم‌ازهم جدا شدند و ازگروه مشرکان مقداد بن‌عمر بهرانی و عتبةبن غزوان سوی اردوی مسلمانان‌گریختند ، واین هردومسلمان بودند وباکفار آمده بودند که به مسلمانان برسند وسالار مشرکان عکرمةبن ابوجهل بود .

ابن اسحاق‌گوید : پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیمبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به‌گفتهٔ بعضی مطلعان پیمبر هنگام بازگشت از غزوهٔ ابوا وپیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : ودرهمین اثناکه در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالمطلب را باسی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیهٔ عیص فرستاد که سرزمین جهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، وحمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن‌هشام روبه‌رو شد که سیصد کس از مکیان همراه داشت ومجدی بن عمرو جهنی که با هردو

طرف به صلح بود در میانه حایل شد ودوگروه از هم جدا شدند وزد وخوردی نبود .

بعضی‌ها گفته‌اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیدة بن‌حارث همراه بود این خطا رخ داد .

گوید : از مطلعان شنیده‌ایم که پرچم ابوعبیده نخستین پرچمی بود که دراسلام بسته شد .

گوید : پس از آن درماه ربیع‌الاخر پیمبر به آهنگ غزا وبه طلب قریش برون شد وتابواط رفت که در ناحیهٔ رضوی بود وبازگشت وحادثه‌ای نبود.

وباردیگر به آهنگ غزا وبه‌طلب قرشیان بیرون شد واز راه تنگهٔ بنی دینار برفت تابه درهٔ ابن‌ازهرزیر درختی فرود آمد وآنجا نماز خواند ونمازگاه وی آنجا هست، و غذائی برای اوساختند که از آن بخورد وکسان نیز باوی بخوردندو محل اجاق آنجاهست واز چاه آنجا که مشیرب نام دارد آب برای‌وی آوردند ،سپس از آنجا برفت تا دروادی ینبع به عشیره رسید و بقیهٔ جمادی‌الاول وچند روز از جمادی‌الاخر راآنجا به‌سر برد و بابنی‌مدلج وبنی ضمره پیمان صلح‌بست وبه‌مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود .

گوید : وچون پیمبر از غزوهٔ ذوالعشیره بازآمد کمتراز ده روز در مدینه مانده بود که کرزبن جابرفهری کلهٔ مدینه را غارت کرد وپیمبر به تعقیب او بیرون شد و تا دره سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این راغزوهٔ بدر اول گفتند .

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وبقیهٔ جمادی‌الاخر ورجب وشعبان را آنجاگذرانید ودر این اثنا سعدبن‌ابی‌وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد .

واقدی‌گوید : در همین سال ، یعنی‌سال اول هجرت ، ابوقیس اسلت پیش

پیمبر آمد و اوصلی‌الله علیه‌وسلم وی را به‌اسلام خواند که‌گفت : «دین تو نیکوست، درکار خویش بنگرم وباز پیش‌تو آیم .»

پس از آن عبدالله بن‌ابی او را بدید وگفت: «جنگ خزرجیان را خوش نداشتی .»

ابوقیس‌گفت : « تا یکسال مسلمان نشوم » ودرماه ذی قعده بمرد.

آنگاه سال دوم هجرت درآمد

به اتفاق اهل سیرت در ربیع‌الاول این سال پیمبر به غزوهٔ ابوا و به قولی غزوهٔ ودان رفت ومیان دو محل شش میل فاصله است ، هنگامی‌که به غزامی رفت سعدبن عبادة بن دلیم را در مدینه جانشین خویش‌کرد وپرچمداروی حمزة بن عبدالمطلب بود وچنانکه‌گفته‌اند پرچمی سفید بود .

واقدی‌گوید : پیمبر پانزده روز درودان اقامت داشت ، آنگاه به مدینه بازگشت .

گوید : پس از آن پیمبر با دویست تن از یاران خود به قصد غزا رفت و درماه ربیع‌الاول به بواط رسید ومی‌خواست راه‌کاروانهای قریش را ببندد ، سالار کاروان امیةبن خلف بود ویکصد مرد از قرشیان همراه داشت ودوهزار وپانصد شتر درکاروان بود . پیمبر از این غزابی حادثه به مدینه بازگشت . در این سفر پرچمدار وی سعدبن‌ابی وقاص بود وسعدبن معاذ را در مدینه جانشین خودکرده بود .

گوید : وهم درربیع‌الاول به تعقیب‌کرزبن جابرفهری رفت‌که‌گلهٔ مدینهٔ را غارت‌کرده بود وتا بدر رفت اما به اودست نیافت وپرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و زیدبن حارثه را درمدینه جانشین خودکرده بود.

گوید : ودرهمین سال پیمبر بامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد واین راغزوهٔ ذات‌العشیره گفتند وتاینبع رفت . در این سفر ابوسلمة بن‌عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزة بن‌عبدالمطلب بود .

عمار یاسر گوید : من‌وعلی در غزوهٔ ذوالعشیره با پیمبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرودآمدیم و کسانی از بنی مدلج را دیدیم که در نخلستان خودکار می‌کردند ومن وعلی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند ، وبرفتیم وساعتی در آنها نگریستیم که خوابمان گرفت وسوی درختان نخل نوسال رفتیم وزیر آن روی خاك بخفتیم که‌پیمبر صلی‌اللّه‌علیه وسلم از خواب بیدارمان کرد وما به خاك آلوده بودیم وعلی را با پای خود تکان داد وگفت : « ای ابوتراب برخیز ، میخواهی‌ترا از تیره روزترین مردم خبردهم که چون سرخموی ثمود است که شتر را پی کرد ، همان کس که به اینجای تو ضربت زند» و دست به‌پیشانی اوزد « واین را از خون خضاب کند » وریش اورا بگرفت .

در این‌باب جز این سخن نیز گفته‌اند که در روایت محمدبن عبیدبن محاربی آمده که‌به سهل‌بن‌سعد گفتند: «یکی از امیران مدینه می‌خواهد کس پیش تو فرستد که علی را ناسزاگویی .»

سهل گفت : « مثلا چه‌گویم ؟ »

گفتند : « بگویی نام وی ابوتراب است »

گفت : « بخدا این نام را پیمبر خدای بدو داد . »

گفتند : « چگونه بود ؟ »

گفت : علی از خانه برون آمد ودر سایهٔ مسجد بخفت، پس از آن پیمبر به نزد فاطمه آمدو گفت : پسرعم تو کجاست ؟ »

فاطمه‌گفت : « در مسجد خفته است »

پیمبر برفت واورا دیدکه ردا از پشتش افتاده وخاك آلود شده وخاك ازپشت او پاك می کرد ومی گفت : « ابوتراب برخیز » بخدا ، هیچ نامی را مانند این دوست نداشت .

ابوجعفر گوید : درهمین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی طالب علیه السلام فاطمه رضی الله عنها را به زنی گرفت .

وهم ابوجعفر طبری گوید : که چون پیمبر از تعقیب کرزبن جابرفهری به مدینه بازگشت ، واین درماه جمادی الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله بن جحش را باگروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار باآنها نبود .

در روایت زهری ویزیدبن رومان از عروة بن زبیر چنین آمده ، ولی به گفتهٔ واقدی پیمبر عبدالله بن جحش را بادوازده کس از مهاجران فرستاد ،وهم درروایت آنهاهست که پیمبر نامه‌ای برای عبدالله بن جحش نوشت و گفت که در آن ننگرد تا دورور راه بسپرد ، پس از آن نامه راببیند ومضمون آن را کار بندد وهیچکس از یاران خویش به دلخواه به کار نگیرد .

وچون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد وبخواند که چنین نوشته بود: « وقتی نامه مرا بدیدی تاوادی نخله میان مکه وطایف برو ومراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست آر . » وچون عبدالله نامه را بخواند گفت :« اطاعت می کنم» وبه یاران خویش گفت : « پیمبر به من فرمان میدهد که سوی نخله روم ومراقب قرشیان باشم وخبری از آنها به دست آرم ،وگفته که هیچکس از شما را نا به دلخواه نبرم، هرکس رغبت شهادت دارد بیایدوهرکه خوش ندارد بازگردد، اما من به فرمان پیمبر خدا راکار می بندم . »

عبدالله برفت وهمه یارانش با اوبرفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید وسعدبن ابی وقاص و عتبة بن غزوان شتری را که به نوبت بر آن سوار می شدند گم کردند وبه جستجوی آن باز ماندند وعبدالله بن

جحش ودیگران برفتند تا به نخله رسیدند وکاروانی از قریش آنجا گذشت که مویزوچرم وکالای بازرگانی بار داشت و عمروبن حضرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله‌بن مغیره ، هردو مخزومی ، وحکم‌بن کیسان با کاروان بودند .وچون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیك آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه‌بن محصن را دیدندکه سر تراشیده بود وآسوده‌خاطرشدند که پنداشتند یاران عبدالله به‌عمره آمده‌اند .

مسلمانان با هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، وگفتند : اگر امشب کاروانرا رها کنید واردحرم شوند وبدان دست نیابید واگربکشیدشان درشهر حرام خون ریخته‌اید ، ومردد شدند و از عمل بیمناك شدند ، پس از آن شجاعت آوردند وهمسخن‌شدندکه هرکه را توانندبکشندومال وی بگیرند ، وواقدبن‌عبدالله تمیمی‌تیری بزد وعمروبن حضرمی را بکشت وعثمان بن عبدالله و حکم بن‌کیسان اسیر شدند ونوفل بن‌عبدالله بگریخت که به‌اونرسیدند وعبدالله‌بن جحش ویارانش کاروان را با دواسیر به مدینه پیش پیمبر برد .

بعضی اعقاب عبدالله‌بن‌جحش‌گویندکه عبدالله با یاران خویش‌گفت که یك پنجم غنیمت شما از آن پیمبر است واین پیش از آن بودکه خمس مقررشودوخمس غنایم را برای پیمبر جداکرد وباقیمانده رامیان یاران خود تقسیم کرد ، وچون پیش پیمبر رسیدند به‌آنهاگفت: «نگفته بودم در ماه حرام‌جنگ کنید» وکاروان و دو اسیر رابداشت وچیزی از آن نگرفت.

وچون پیمبر چنین‌گفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند ومسلمانان ملامتشان‌کردند وگفتند : «کاری کردید که پیمبر نگفته بود ودر ماه حرام جنگ کردید وفرمان جنگ نداشتید.»

قرشیان گفتند : « محمد ویاران وی حرمت ماه حرام نداشته‌اند و درماه حرام خون ریخته‌اند و مال برده‌اند و اسیر گرفته‌اند.» و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده‌است .

ویهودان بر ضد پیمبر فال بدزدند ، گفتند : « عمروبن حضرمی را و اقد بن عبدالله کشته ، عمروُجنگ را معمور کرده وحضرمی حاضر جنگ بوده و واقدآتش جنگ روشن کرده (که واقد افروزنده آتش است) واین به ضرر آنها است وبه سودشان نیست وچون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به‌پیمبر خویش نازل فرمود که

«یسئلونك عن‌الشهرالحرام قتال فیه‌قل قتال فیه‌کبیر وصدعن سبیل‌الله وکفر به‌والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عندالله‌والفتنةاکبر من‌القتل ولایزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن‌دینکم‌ان استطاعوا ومن یرتدد منکم عن‌دینه فیمت و هوکافرفاولئك حبطت اعمالهم فی‌الدنیاوالآخرة و اولئك اصحاب النار هم فیها خالدون»[1]

یعنی : ترا از ماه حرام وپیکار در آن پرسند ، بگو پیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا وانکاراوست . ومسجد حرام وبیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است وفتنه ازکشتار بدتر است ، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شمارا از دینتان باز گردانند هرکه از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین‌کسان در دنیا وآخرت اعمالشان باطل‌گشته است آنها جهنمیانند و خودشان در آن جاودانند .

وچون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیمبر کاروان و دواسیر را بگرفت وقرشیان برای عثمان بن‌عبدالله وحکم بن کیسان فدیه‌فرستادند وپیمبر فرمود فدیه نمی‌گیریم تادویار ما یعنی سعدبن ابی‌وقاص‌وعتبةبن غزوان بیایندکه بیم‌داریم آنها را بکشید و اگر چنین‌کنید دو یار شما را میکشیم ، و چون سعدوعتبه بیامدند ، پیمبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت ، حکم بن کیسان

۱ــ بقره . ۲۱۷

مسلمان شد و مسلمانی پاك اعتقاد بود و پیش پیمبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد .

ابوجعفر گوید : «چنانکه گفته‌اند پیمبر می‌خواست ابوعبیدة بن‌جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تغییر رای داد وعبدالله بن‌جحش را فرستاد.»

جندب بن‌عبدالله‌گوید : «پیمبر گروهی را می‌فرستاد وابوعبیدة‌بن جراح‌را به سالاریشان معین کرد وچون می‌خواست برود از غم دوری پیمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن‌جحش را به‌جای وی‌فرستاد .»

سخن از بقیه حوادث
سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبلهٔ مسلمانان از شام به سوی کعبه بود واین به‌ماه شعبان آن سال بود . مطلعان سلف‌در وقت تغییر قبله اختلاف کرده‌اند وبیشتر براین رفته‌اند که در نیمهٔ شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود .

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که مردم به سوی بیت‌المقدس‌نماز می کردند و چون‌هیجده‌ماه ازهجرت پیمبر گذشت بهنگام نماز سربه‌آسمان برمی‌داشت ومنتظر فرمان خدای بود وسوی بیت‌المقدس‌نماز می‌برد ودوست‌داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این‌آیه را نازل فرمودکه «قدنری تقلب وجهك فی‌السماء فلنولینك قبلة ترضیها فول وجهك شطرالمسجدالحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره والذین اوتوالکتاب لیعلمون انه‌الحق من‌ربهم ومااللهبغافل عما تعملون[۱]»

یعنی: گردش روی ترا به طرف آسمان می‌بینم وترا به‌قبله‌ای که‌دوست‌داری بگردانیم روی خود سوی مسجدالحرام کن وهرجا بودید روهای خود سوی‌آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می‌دانند که‌این حق است‌و ازجانب‌پروردگارشان

۱ــ بقره : ۱۴۴

وخدا از آنچه می کنند بی‌خبر نیست .

ازابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان ، هیجده ماه پس از هجرت، تغییر یافت.

واقدی نیزگوید که تغییر قبله به روز سه‌شنبه نیمه شعبان انجام شد .

ابوجعفر گوید: « بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود . »

قتاده‌گوید : « وقتی پیمبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت‌المقدس نماز می کردند وچون هجرت فرمود تاشانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد پس‌از آن قبله تغییر یافت وسوی کعبه شد . »

ابن‌زیدگوید : « پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد و شنید که یهودان می گفتند : پیمبر ویاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما هدایتشان کردیم . وپیمبر این را خوش‌نداشت وسر به‌آسمان برداشت و آیهٔ تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفرگوید: «در همین سال روزهٔ ماه رمضان مقررشد ، وبقولی این به‌ماه شعبان بود. وچنان‌بودکه وقتی پیمبر به‌مدینه‌آمد دیدکه یهودان به‌روز عاشوراروزه می‌دارند واز آنها سبب‌پرسیدگفتند: «این روزی است که خداوندآل فرعون را غرق کرد وموسی و همراهان وی را نجات‌داد.» پیمبر فرمود: «حق ما نسبت به‌موسی از آنها بیشتر است » و آنروز را روزه داشت وبگفت تاکسان نیز روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقررشد نگفت که‌به روزعاشورا روزه دارشوند واز آن‌منع نفرمود .

وهم در این سال زکات فطر مقرر شد ، گویند پیمبر یك یا دو روز پیش از عید فطر خطبه خواند وگفت زکات فطربدهند .

وهم در این سال پیمبر به نمازگاه رفت وبا مردم نماز عید خواندواین اول

نمازعید بودکه به‌پاداشت .

وهم دراین‌سال‌عصایی راکه نجاشی برای پیمبرفرستاده بوده بود به‌نمازگاه عید بـردند و حامل آن زبیربن عوام بود و پیش روی پیمـبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می‌بردند وچنانکه شنیده‌ام اکنون به نزد مؤذنان مدینه‌است .

وهم در این سال‌جنگ بدر بزرگ میان پیمبر وگفتارقریش رخ داد واین به ماه رمضان بود ودر روز آن اختلاف کرده‌اند، بعضی هاگفته‌اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

ازابن‌مسعود روایت‌کرده‌اند که شب قدر را در شب‌نوزدهم رمضان‌بجویید که شب بدربود .

عبدالله نیزگوید : « شب قدر را درشب نوزدهم رمضان بجوییدکه‌صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد .»

خارجةبن‌زیدگوید : « پدرم در احیای شب نوزدهم وبیست وسوم رمـضان سخت دقیق بود ودر نتیجه بیداری رنگش زرد می‌شد وچون سبب پرسیدندگفت: صبحگاه این شب خدا حق‌را از باطل جداکرد .»

بعضی دیگرگفته‌اند جنگ بدر به‌روز جمعه هفدهم رمضان بود.

عبداللهبن مسعود می‌گفت : « شب قدر را در شب هـفدهم رمضان بجویید که روزآن تلاقی دوگروه بودکه درآیهٔ قرآن‌آمده و خداوند فرمود : یوم التقی الجمعان.» سپس می‌گفت «یادرشب نوزدهم یادر شب بیست‌ویکم بجویید .»

از زبیربن عدی روایت‌کرده‌اند که جنگ بدر صبحگاه نـوزدهم رمـضان بود .

واقدی‌گوید : این را با محمد بن صـالح بگفتم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی‌کردم هیچکس شك داشته باشدکه جنگ بدرصبحگاه جمعه هفدهم‌رمضان بود . عاصم‌بن عمروبن قتاده ویزیدبن رومان نیز چنین می‌گفتند . »

آنگاه محمد بن صالح به من گفت: «ای برادر زاده در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه ها این‌را می‌دانند.»

واقدی گوید: این را به عبدالرحمان بن‌ابی زیاد گفتم و گفت: شنیدم که زیدبن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می‌گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود و می‌گفت: «صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد و اسلام را عزیز کرد و قرآن را نازل فرمود و سران کفر را ذلیل کرد و جنگ بدر به روز جمعه بود.»

از حسن بن علی‌بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود.

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروة بن زبیر گوید، قتل عمروبن حضرمی بود که به دست واقدبن عبدالله تمیمی انجام‌گرفته بود.

سخن از جنگ
بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالملك بن مروان نوشت: «از کار ابوسفیان ورفتنش پرسیده بودی که چگونه بود، ابوسفیان بن حرب بایك کاروان هفتادنفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می‌گشتند وقضیه را به پیمبر خبر دادند و پیش از آن در میانه‌جنگ رفته بود و خون ریخته بود و ابن حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دوتن از قرشیان، یکی از بنی مغیره با ابن‌کیسان وابستهٔ آنها، اسیر شده بودندو این کارها به دست عبدالله‌بن جحش وواقد هم پیمان بنی عدی وگروهی از یاران پیمبر انجام‌گرفته بود، وهمین ماجرا که نخستین برخورد میان پیمبر و قرشیان بود

وپیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را درمیان دوطرف برانگیخت.

« پس از آن ابوسفیان با کاروان قریش از شام بیامد وعبورشان از ساحل دریا بود وچون پیمبر این بشنید با یاران خود از مال‌کاروان وتعداد کم مردان‌آن سخن گفت وبرون شدندو به‌طلب ابوسفیان‌و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت‌خویش می‌دانستندو گمان نمی‌بردند وقتی به آنها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد ، وخدای در همین باب فرمود : ودوست داشتید که‌گروه ضعیفتر از آن شما باشد .

« وچون ابوسفیان شنید که یاران پیمبر خدای راه بر اوگرفته‌اند کس‌سوی قرشیان فرستاد که محمد و یاران وی راه شما را گرفته‌اند تجارت خویش را حفظ کنید .»

وچون قرشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند ازآنرو که همه تیره های بنی لوی درکاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، واین‌جنبش از بنی‌کعب بن‌لوی بود واز بنی عامر به جز ازتیرهٔ بنی مالك بن‌حسل‌کس نبودوپیمبر ویاران‌وی ازحرکت قرشیان‌خبر نداشتند تابه‌محل‌بدر رسیدند که راه کاروانهای‌قریش که‌ازساحل‌دریابه‌شام می‌رفت ازآنجا بود وابوسفیان از بدربگشت که بیم داشت دربدر متعرض او شوند وپیمبر خدا برفت تا نزدیك بدر فرودآید وزبیربن‌عوام را با جمعی ازیاران‌خویش برسر چاه بدر فرستاد وگمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده‌اند .

«و تنی چند ازآبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی ازبنی حجاج جزوآنها بود . وفرستادگان پیمبر که با زبیربودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند وغلام را به نزدیك پیمبرآوردند واوبه نماز ایستاده بود.

«و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی‌پرسیدند واطمینان داشتند که وی از همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از قرشیان وسرانشان که برون‌آمده بودند سخن می کرد وخبر راست می‌گفت ، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند واز کاروان ابوسفیان وهمراهان وی خبرمی‌جستند وپیمبر همچنان به نماز بود و رکوع

وسجود می کرد و می‌دید که با غلام چه می کنند وچون می گفت که قرشیان آمده‌اند اورا می‌زدند وتکذیب می کردند ومی‌گفتند : ابوسفیان ویاران اورا مکتوم‌می‌داری وغلام از آنهاخبر نداشت‌که از آبگیران‌قریش بود ، اما وقتی‌اورا زدند و‌از‌ابوسفیان و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اماکاروان از آنجاگذشته بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«اذانتم بالعدوة الدنیاوهم بالعدوةالقصوی والرکب اسفل‌منکم، ولو تواعدتم لاختلفتم فی‌المیعاد ، ولکن لیقضی‌اللهامرا کان مفعولا »[1]

یعنی : هنگامی که شما بر کناره نزدیك بودید و آنها بر کناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) میعادگاه اختلاف می‌یافتید (وبه موقع نمی‌رسیدید)ولی (چنین شد) تا خدا کاری‌را که انجام‌شدنی بود ، به پایان برد .

« وچنان بودکه وقتی غلام می‌گفت قرشیان آمده‌انـد، اورا می‌زدند وچون می‌گفت : « این ابوسفیان است » دست از اوباز می‌داشتند و چون پیمبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید وگفت : « قسم به‌آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست‌گوید اورا می‌زنید وچون دروغ‌گوید دست از اوباز می‌دارید.»

گفتند : « می‌گوید که قرشیان‌آمده‌اند.»

گفت : « راست می‌گوید : قریش برای حفظ کاروان خویش‌آمده‌اند »

«آنگاه غلام را بخواست واز اوپرسش کرد واو از قریش خبر داد وگفت: « از ابوسفیان خبرندارم »

پیمبر پرسید : « شمار قرشیان چند است.»

غلام گفت : « نمی‌دانم ، خیلی زیادند .»

گویند : پیمبر پرسـید : « پریشب کی به‌آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

---

۱ ـ انفال : ۴۲

برد .

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر کشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سپس پرسید : « دیشب کی به آنها غذا داد ؟ »وغلام یکی را نام برد.

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها کشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت: «شمار قوم میان نهصد وهزار است » ، وجمع قرشیان نهصدو پنجاه کس بود .

«پس از آن پیمبر برفت وبرچاه بدر فرود آمد وحوضها را از آب پر کردندو یاران خود را در آنجا بصف کرد تا قرشیان بیامدند وهماندم که پیمبر خدا به بدر رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست .»

«وچون قرشیان بیامدند، دیدند که پیمبر از پیش آنجا فرود آمده وپیمبر گفت : « خدایا این قرشیان با جماعت وغرور خویش به جنگ تووتکذیب پیمبرت آمده ، خدایاوعده خویش را وفاکن »

«وچون قرشیان در رسیدند پیش روی آنها رفت وخاك بهچهره هاشان پاشیدو خدا منهزمشان کرد .

«وچنان بود که پیش از روبهرو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابوسفیان کس فرستاده بود که بازگردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود .

«ولی قرشیان گفتند : «به خدا باز نگردیم تا بهبدر فرود آییم وسهروز بهآنجا بمانیم ومردم حجاز ما را بهبینند که هر که از عربان ما را بهبیند جرئت جنگ ما نیارد وخدای تعالی در این باره فرمود :

« الذین خرجوامن دیارهم بطرا و رئاء الناس و یصدون عن سبیل الله والله

بمایعملون محیط »[۱]

یعنی : آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند واز راه خدا باز می‌دارند وخدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد .

«وچون با پیمبر مقابل شدند خداپیمبر خویش را ظفر داد وسران کفر را زبون کرد و دل مسلمانان را خنك کرد. »

از علی‌علیه‌السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم وبه ما نساخت وبیمار شدیم وپیمبر از بدر خبر می‌گرفت وچون‌خبر آمد که مشرکان پیش‌آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود ودیگری غلام عقبة‌بن‌ابی معیط بود، وقرشی‌بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم واز اومی‌پرسیدیم : « شمار قوم چند است ؟ »

می‌گفت : « بسیارند و بسیار نیرومندند . »

وچون چنین می‌گفت مسلمانان اورامی‌زدند ، پس اورا پیش‌پیمبر خدابردیم و اوکوشید بداندکه شمار قوم چند است ، اما غلام نگفت .

سپس پیمبر خدا پرسید : « هر روز چند شتر می‌کشند ؟ »

گفت : « ده شتر . »

پیمبرگفت : « شمارشان هزار است . »

وشبانگاه بارانی زد وزیر درختان و سپرها پناه بردیم وپیمبر همچنان به دعا بود ومی‌گفت: «خدایا اگر این گروه هلاك شودکس در زمین پرستش تونکند . »

وصبحگاهان ندای نماز داد ومردم از زیر درختان وسپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد ،آنگاه‌گفت : « جماعت قریش بر کناره این کوهند وچون قرشیان نزدیك شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم‌که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.

---

۱ ـ انفال : ۴۷

گـوید: پیمبر خدای به من‌گفت: «از حمزه بپرس سوار شتر سرخ کیست و چه‌می‌گوید؟» و این‌سخن از آنرو گفت که حمزه ازهمه به‌گروه مشرکان نزدیکتر بود.

آنگاه پیمبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیرباشد همین سوار شتر سرخ است.»

وحمزه بیامد و گفت: «وی عتبةبن ربیعه است که مخالف جنگ است و می‌گوید: اینان‌گروهی از جان‌گذشته‌اند که آسان بر آنها دست نمی‌یابید ای قوم گناه را به‌گردن من بار کنید وبگویید عتبةبن ربیعه بترسید و می‌دانید که من از شما ترسوتر نیستم.»

گوید: وابوجهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می‌گویی‌بخدا اگر کسی جز توچنین می‌گفت سزایش را می‌دادم، حقا که سینه وشکمت از ترس‌مالا مال‌شده است.»

عتبه‌گفت: «عیب من‌می‌گویی تو که نشیمنت را زرد کرده‌ای، امروزخواهی دانست که‌کدام یك از ما ترسوتر است.»

گوید: وعتبةبن ربیعه و برادرش شیبةبن‌ربیعه وپسرش ولید از روی‌حمیت به میدان‌آمدند و هماورد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه‌گفت: «ما اینها را نمی‌خواهیم، باید عموزادگان ما بنی‌عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیمبر گفت: علی و حمزه وعبیدةبن حارث برخیزید و خدا عتبه بن‌ربیعه و شیبةبن ربیعه‌وولید بن‌عتبه را بکشت وعبیدة بن حارث رخمدار شد و هفتادکس از آنها بکشتیم وهفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: ویکی از انصار عباس بن‌عبدالمطلب راکه‌اسیر کرده بود پیش پیمبر آورد، عباس‌گفت: «ای پیمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیرو نکوروی بود که براسبی ابلق سوار بود واورا میان جماعت نمی‌بینم»

انصاری گفت: «من اورا اسیر کرده‌ام.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت: «خداوند فرشته‌ای را به کمك تو فرستاد.»

علی گوید: «از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند.»

وهم علی گوید: «به روز بدر که آمادهٔ جنگ شدیم در پناه پیمبر خدا بودیم و از همهٔ ما دلیر تر بود وهیچیك از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود.»

وهم او گوید: «به روز بدر سواری به جز مقدادبن اسود میان ما نبود وهمه خفته بودیم به جز پیمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند و دعا می کرد.»

محمد بن‌اسحاق گوید: «کاروان ابوسفیان که از شام می آمد، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرمة بن‌نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند.

عبدالله‌بن‌عباس گوید: وقتی پیمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز می گردد به مسلمانان گفت: «این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد، بروید شاید خدا آنرا غنیمت شما کند وبعضی روان شدند وبعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می‌شود.»

گوید: ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناك بود ویکی از کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تو و کاروان به راه‌انداخته و اومحتاط شد وضمضم بن‌عمروغفاری‌را اجیر کردوسوی مکه فرستادو گفت قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سرتعرض کاروان دارند وضمضم شتابان سوی‌مکه رفت.

گوید: سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت‌بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن‌عبدالمطلب فرستاد وبدو گفت:

« برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم ومی‌ترسم که شروبلیه‌ای به قوم تو رسد ،آنچه را با تومی‌گویم مکتوم دار.»

عباس گفت :« به خواب چه‌دیدی ؟ »

عاتکه گفت : « به خواب دیدم که سواری برشتر بیامد وبه درهٔ مکه ایستاد و بانگ‌زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید .ومردم‌بدور وی فراهم شدندآنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند . درآن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد وباز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید . آنگاه با شتر خویش بالای ابوقبیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت ، پس ازآن سنگی برگرفت و رهاکرد که همچنان بیامد تا به پایین کوه رسید ودر هم شکست و پاره هایآن به همه خانه های مکه رسید.»

عباس گفت : « بخدا این رؤیا را مکتوم دار وبه هیچکس مگوی»

پس ازآن عباس برفت وولیدبن عتبة بن‌ربیعه را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل‌کرد وگفت آنرا مکتوم دارد . ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبه نقل‌کرد وقصه شایع شد وقرشیان ازآن سخن‌آوردند .

عباس‌گوید : صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابوجهل بن‌هشام باجمعی‌از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند ؛ وچون ابوجهل مرا بدید گفت : « ای ابوالفضل وقتی طواف به سر بردی ، پیش ما بیا . »

گوید: «وچون طواف به سر بردم ، پیش وی شدم و با آنها بنشستم . »

ابوجهل گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا شد ؟ »

گفتم : « مقصود چیست ؟ »

گفت : « خوابی که عاتکه دیده است ؟»

گفتم: «چه خوابی دیده است؟»

گفت: «ای بنی عبدالمطلب، این بس نبود که مردان شما پیمبری کنند که زنان شما نیز پیمبر شده‌اند، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید، ما سه روز صبر می‌کنیم. اگر آنچه عاتکه گفته‌راست باشد، رخ می‌دهد، واگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید.»

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همهٔ زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند: «بهاین فاسق بدنهاد اجازه دادید به‌مردان شما ناسزا گوید و اکنون به‌زنان ناسزا گفت و توشنیدی وغیرت نیاوردی»

عباس گوید: گفتم: «بخدا چنین‌بود وچندان سخن‌نکردم بخدا باردیگرسوی او روم و اگرتکرار کرد سزایش بدهم.»

گوید: صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آنرا به‌دست‌آورم، و سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی ازآن باب بگوید و با او درافتم و او مردی سبك و پررو و بدزبان و بدچشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می‌کند.

گوید: اما اوصدای ضمضم‌بن عمرو غفاری را شنیده بود ومن نشنیده بودم که در دل دره برشتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهاز آنرا وارونه‌کرده بود وپیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «خطر، خطر، اموال شما که همراه ابوسفیان است درخطرمحمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسید، کمك، کمك.»

گوید: و من از او به‌حادثه مشغول بودم و او ازمن مشغول بود و مردم با عجله آماده شدند ومی‌گفتند: «مگرمحمد ویاران اوپنداشته‌اندکه این کاروان‌نیزچون کاروان‌ابن‌حضرمی‌است، هرگز! خواهددانست که چنین‌نیست» وهرکه بیرون‌شدن نتوانست‌یکی‌را به‌جای‌خودبرای‌فرستادن‌آماده کرد وهمه‌قرشیان‌برون‌شدند وازسران قوم‌کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به‌جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره‌را به‌جای خویش‌فرستادکه چهارهزاردرم از او طلب داشت وعاص‌مفلس شده بود و او را اجیر کردکه بدهی او را ببخشد وعاص به‌جای او رفت وابولهب به‌جای ماند.

عبدالله بن ابی‌نجیح‌گوید: امیةبن خلف که پیری والاقدروسنگین بود آهنگ ماندن داشت، و هنگامی که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبة بن ابی معیط با آتشدانی که آتش وبوی خوش داشت برفت وآتشدان را پیش او نهاد وگفت: «ای ابوعلی بخوربسوزکه از زنانی».

امیه‌گفت: «خدایت زشت داردکه چیزی زشت آورده‌ای».

گوید: «وامیه آماده شد وبا قوم برون شد.»

وچون قرشیان آماده شدند و می‌خواستند حرکت کنند، جنگی را که میان آنها و بنی بکربن عبد مناة رفته بود به‌یادآوردند وگفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به‌ما بتازند.»

ابن اسحاق‌گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقة بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه‌بود نمودارشد وگفت: «مطمئن باشیدکه از طرف کنانه بدی به شما نمی‌رسد، وقوم شتابان روان شدند.»

ابوجعفرگوید: پیمبر روز سوم ماه رمضان با سیصدوده وچند مرد از یاران خویش بیرون شد و درشماره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی‌گفته‌اند سیصدو سیزده کس بودند.

براءگوید ما همیشه می‌گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد وسیزده کس بودند که ازنهر گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که به‌روز بدر مهاجران هفتاد وهفت کس بودند و انصار دویست وسی وشش کس بودند و پرچمدار پیمبر خدا علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود وپرچمدار انصارسعدبن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد وچهارده کس بودند که حضور داشتند یا ازغنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته‌اند سیصد وهیجده کس بودند ولی‌غالب گذشتگان‌گفته‌اند که سیصد وده وچند کس بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که طالوت با سیصد وده وچند کس از نهر گذشت، به‌شمار جنگاوران بدر.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که به‌روز بدر سیصد و ده و چند کس با پیمبر بودند.

ابن اسحاق‌گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به‌نزدیك صفراء رسید بسبس بن عمروجهنی و عدی‌بن ابی‌الزغبای جهنی را به‌جستجوی خبر دربارهٔ‌کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیمبر به‌راه افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود وچون به‌صفراء رسید که دهکده‌ایست میان دو کوه، از نام دوکوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسیدگفتند: بنی‌النار و بنوحراق که دوتیره از قبیلهٔ غفارند، وپیمبر دو کوه وعبور ازمیان‌آنرا خوش نداشت، و به‌نام دوکوه و مردم‌آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفرا به‌سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفزان رفت وهنگامی که ازآنجا برون می‌رفت خبر آمد که قرشیان برای حفظ کاروان‌آمده‌اند . پیمبر با کسان مشورت کرد وخبر آمدن قریش را بگفت و ابوبکر رضی‌الله عنه برخاست و

سخن گفت و نکو گفت. پس از آن عمروبن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمروبرخاست و گفت: «ای پیمبرخدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بندکه ما با توایم وچون بنی‌اسرائیل که به‌موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می‌کنیم، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده اگر ما را تا برك‌الغماد، یعنی حبشه، بری در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیمبر سخن خوش گفت وبرای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به‌جای وی بودن را از داشتن همه‌جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود وگونه‌های پیمبر ازخشم سرخ شده بودکه مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیمبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی‌اسرائیل به‌موسی گفتند به‌تو نخواهیم گفت بروهمراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده پیش رو و پشت‌سر وراست وچپ توهستیم تا فیروزشوی.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیمبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، ازآنرو که آنها بیشتر بودند و هم به‌سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودندگفته بودند : «ای پیمبرخدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به‌محل ما رسی وچون آنجا رسیدی در پناه‌مانی و ترا چون زن و فرزند خویش حفظ می‌کنیم.»

پیمبربیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آرد درعهدهٔ خویش شمارند ونباید آنها را سوی دشمن ببرد.

وچون پیمبر این سخن بگفت، سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبر خدا گویی نظر با ما داری؟»

پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به‌تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، وعهد و پیمان کردیم که مطیع توباشیم اکنون هرکجا اراده فرمایی برو، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری ودرآن فرو روی ما نیز باتو فروشویم وهیچکس ازما بازنماند، ازمقابله با دشمن باك نداریم و به‌هنگام جنگ صبوریم وبه‌هنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به‌برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمبر ازگفتار سعد خرسند شد ونیروگرفت، آنگاه گفت: «به‌برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دوگروه را به‌من وعده داده وگویی هم اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم.»

پس ازآن پیمبرخدای ازذفران حرکت کرد وبرفت تا نزدیك بدر فرودآمد و با یکی از یاران خود برنشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و ازاوپرسید که دربارهٔ قریش ومحمد ویاران اوچه شنیده است؟

پیر گفت: «تا نگویید ازکجایید به‌شما نگویم.»

پیمبر گفت: «وقتی به‌ما گفتی ما نیز بگوییم.»

پیر گفت: «شنیده‌ام که محمد ویاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند و اگر این خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه پیمبر درآنجا فرودآمده بود نام برد، ونیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون‌آمده‌اند، و اگراین خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه قرشیان درآنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به‌سربردگفت: «شما ازکجایید؟»

پیمبر گفت: «ما ازآبیم» و برفت و پیر می‌گفت: «ازکدام آب؟ ازآب عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب بازگشت وشبانگاه علی بن ابی‌طالب و زبیربن

عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به‌جستجوی خبر سوی چاه بدرفرستاد، وچنانکه درروایت ابن اسحاق هست به‌آبگیران قریش برخوردندکه اسلم، غلام‌بنی‌الحجاج، وعریض ابویسار، غلام‌بنی‌العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبرآوردند. پیمبر به‌نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که برای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتندکه ازکاروان ابوسفیان باشند وآنها را زدند تا گفتند: «ما ازکاروان ابوسفیانیم ودست بداشتند.»

پیمبر رکوع کرد و دو سجده به‌جاآورد و سلام نماز اداکرد وگفت: «وقتی راست‌گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن قریشند.»

سپس گفت: «به‌من بگویید قرشیان کجا هستند؟»

دوغلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند.»

پیمبر گفت: «قرشیان چقدرند؟»

گفتند: «خیلی زیادند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هرروزچند شترمی کشند؟»

گفتند: «یك‌روز نه شتر ویك‌روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مابین نهصد وهزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی باآنهاست؟»

گفتند: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بن حزام ونوفل بن خویلد وحارث‌بن عامربن نوفل وطعیمة بن عدی و نضربن حارث

ابن کلده و زمعة بن اسود و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف ونبیه و منبه پسران حجاج وسهیل بن عمرو عمرو بن عبدود.»

پیمبر رو به کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خودرا سوی شما انداخته است.»

گویند: بسبس بن عمرو وعدی بن ابی‌الزغباء برفتند تا در بدر فرود آمدند و شتران خویش را کنار تپه‌ای نزدیك آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتند که آب بر آرند و مجدی بن عمرو جهنی برلب آب بود وعدی و بسبس شنیدند که کنیزی بر لب آب ازکنیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا پس‌فردا کاروان می‌رسد و من برای آنها کار می‌کنم وقرض ترا می‌دهم.» مجدی گفت: «راست می‌گویی» و آنها را جدا کرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند برشتران خویش نشستند و پیش پیمبر رفتند و آنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش از کاروان بیامد تا لب آب رسید و از مجدی بن عمرو پرسید: «آیا کسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند ورفتند.»

ابوسفیان به‌خفتن‌گاه شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکست که هسته در آن‌بود و گفت: «بخدا این‌علوفهٔ یثرب است.» وشتابان سوی‌یاران‌خود‌رفت و کاروان را از راه بگردانید وراه ساحل گرفت وبدر را به‌سمت چپ نهاد وبرفت تا دور شد.

پس‌از آن قرشیان بیامدند ودرجحفه فرود آمدند، وجهیم‌بن‌صلت‌بن‌مخرمة‌بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید وگفت: «درمیان خواب وبیداری اسب سواری را دیدم که بیامد وشتری همراه داشت وگفت: عتبة بن ربیعه وشیبةبن‌ربیعه‌وابوالحکم

ابن هشام و امیة‌بن خلف وفلان وفلان (ونام کسانی را که به‌روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی برگردن شتر خویش زد وآنرا در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی ازخون شتر بدان نرسید.»

گوید: وخبر به‌ابوجهل رسید وگفت: «این نیز پیمبر دیگری ازبنی‌عبدالمطلب است که فردا بداند که وقتی روبه‌روشدیم مقتول کیست.»

وچون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید بازگردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابوجهل گفت: «بخدا باز نگردیم تا به‌بدر برسیم و سه روز آنجا بمانیم و شتر بکشیم وغذا بدهیم و شراب بنوشانیم وکنیزکان دف بزنند وعربان بشنوند و مهابت ما را به‌دل گیرند، برویم!» بدرجایی بود که هرسال عربان بازاری آنجا بپا می‌کردند.

اخنس بن شریق هم پیمان بنی زهره درجحفه بآنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخرمة بن نوفل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به‌گردن من نهید و بازگردید و به‌سخن ابوجهل گوش مدهید.»

وزهریان‌بازگشتند وهیچکس ازآنهادربدرحاضرنبود که‌قوم ازاخنس اطاعت می‌کردند. ازهمه تیره‌های قریش کسانی ببدر آمده بودند به‌جز بنی عدی بن کعب که کس ازآنها نیامده بود بنی زهره نیز با اخنس بن شریق بازگشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان به‌راه افتادند و چنان شد که میان طالب بن ابی‌طالب که همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی‌هاشمیان اگرچه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و طالب نیز سوی مکه

بازگشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و نابدلخواه آمده بود و او را درمیان‌کشتگان یا اسیران نیافتند و پیش‌کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیك بدر فرود آمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین‌که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن بازنماندند ولی جای قرشیان چنان شدکه از رفتن بماندند و پیمبرخدای صلی‌الله علیه و سلم زودتر از آنها به‌آب رسید و برلب بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبرخدای! خدای ترا در این جای فرودآورد که‌نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یارای است وجنگ وخدعه.»

پیمبرفرمود: «رای است وجنگ وخدعه.»

حباب‌گفت: «ای پیمبرخدای، اینجا نباید ماند، مردم را برسرچاهی‌که به قرشیان نزدیکتراست فرودآر وچاههای دیگررا کور کنند و برسر آن چاه حوضی بساز وپر از آب کن. با آنها جنگ می‌کنیم وما آب داریم و آنها ندارند.»

پیمبرخدای گفت: «رای درست اینست.» وباکسان برفت تا به‌چاه نزدیك قرشیان رسید و آنجا فرودآمد وبفرمود تا چاهها راکور کردند وحوضی بر آن چاه بساختند و از آب پر کردند وظرف در آن انداختند.»

گوید: سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبرخدای سایبانی از شاخهٔ درختان برای تو بسازیم‌که آنجا باشی و مرکب‌های تو آماده باشد وبه مقابلهٔ دشمن رویم اگرخدا ما را فیروزی داد وبر دشمن چیره شدیم‌که به مقصود رسیده‌ایم و اگر کار صورت دیگرداشت برمرکب خویش نشینی و به آن‌گروه از قوم ماکه بجا مانده‌اند ملحق شوی‌که بسیارکسان به‌جای مانده‌اندکه مانند ما دوستدارتواند واگرگمان می‌برندکه جنگی هست به‌جای نمی‌ماندند، آنها به‌حمایت توبرخیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبرخدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت: «خدایا این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را تکذیب کند، خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا سزا ایشان بده.»

وچون پیمبر عتبة بن‌ربیعه را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت: «اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند به‌راه صواب روند.»

وچنان بود که خفاف بن‌ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیك وی می‌گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به‌آنها هدیه دادو گفت: «اگر خواهید شما را با سلاح ومرد مدد کنم» وقرشیان به او پیغام‌دادنداگر باخویشان نیکی کنی تکلیف خویش اداکرده‌ای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد.»

وچون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» وهر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگر حکیم‌بن‌حزام که کشته نشد وبر اسب خود جان به در برد وپس از آن مسلمان شد ومسلمانی‌ثابت قدم بود ووقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت: «قسم به‌آنکه‌روزبدر مرا نجات داد».

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان قرار گرفتند عمیرة بن‌وهب جمحی را فرستادند وگفتند: «ببین یاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دوراردو

بگشت وبازگشت وگفت : « سیصد کسند ، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند . »

گوید : آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت وگفت : «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه‌گاهی ندارند ویکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد ، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم‌بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد وپیش عتبة بن ربیعه رفت وگفت « ای ابوالولید اکنون توسالار قریشی‌که اطاعت تومی کنند ،کاری کن که‌تا آخر روزگار ترابه نیکی یادکنند . »

عتبه‌گفت : « چه‌کنم ؟ »

حکیم‌گفت : « مردم را بازگردان وخونبهای عمروبن حضرمی هم پیمان خویش را به‌گردن بگیر »

عتبه‌گفت:« چنین می‌کنم وتوشاهدباش ، وی هم پیمان من بوده‌وخونبهایش وخسارت مالش به عهدهٔ من است،پیش ابن حنظلیه برو که هیچکس جزاومخالفت نمی‌کند.» منظورش ابوجهل بود.

سعیدبن مسیب‌گوید : ما به نزد مروان بن‌حکم بودیم‌که حاجب وی بیامد وگفت : «ابوخالدحکیم بن حزام بردر است .»

مروان گفت : « بیاید . »

وچون حکیم‌بن‌حزام بیامد مروان بدوگفت : « خوش آمدی نزدیك بیا » و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که‌میان مروان ومتکانشست . آنگاه‌مروان روی بدوکردوگفت : « قصهٔ بدررا برای ما بگوی »

حکیم‌گفت : «چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچکس از آنها دربدر نبود ،آنگاه سوی بدر رفتیم وبه نزدیك تپه‌ای که خدادر

قرآن یاد کرده فرود آمدیم ومن پیش عتبةبن ربیعه رفتم وگفتم : « ای ابوالولید می‌خواهی که مادام‌العمر شرف این روز از آن توباشد ؟ »

گفت : « چه کنم ؟»

گفتم : « این قوم خون ابن‌حضرمی را از محمد می‌خواهند واو هم پیمان‌تو بوده ، خونبهای اورا به‌گردن بگیر ومردم را بازگردان . »

عتبه‌گفت : « این‌کار با تو ، من خونبهارا به‌گردن می‌گیرم، پیش ابن‌حنظلیه برو ـ مقصودش ابوجهل بود ـ وبگوجماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات بر می‌گردانی ؟ »

ومن پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر اوبودند و برادر ابن حضرمی مقتول، بالای سرش ایستاده بود ومی‌گفت : « من پیمان خویش را از عبدشمس بریدم وبابنی‌مخزوم پیمان‌کردم.» وباابوجهل گفتم : «عتبةبن‌ربیعه‌می‌گوید: آیا جمع خود را از جنگ عموزاده‌ات باز می‌گردانی .»

ابوجهل گفت : «کس جز تو نداشت که بفرستد ؟»

گفتم : «نه، ومن فرستادهٔ کسی جز او نمی‌شوم »

گوید : پس‌از آن بیرون‌آمدم وپیش عتبه رفتم که ببینم چه‌خبر است ؟ وعتبه برایماء بن‌رخصهٔ غفاری تکیه داده بود واوده شتر به قرشیان هدیه داده بود ، در این وقت ابوجهل بیامد وآثارشر از چهره‌اش نمایان بود وبه عتبه‌گفت : « سخت ترسیده‌ای »

عتبه‌گفت، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید وبه اسب خویش زد وایماء بن‌رخصه‌گفت : «فال‌نیکی نیست وجنگ آغازشد . »

ابن اسحاق‌گوید: آنگاه عتبة بن‌ربیعه به سخن ایستاد و گفت : « ای مردم قریش از زدوخورد با محمد ویاران وی چه سود میبرید به خدا اگر بر اوظفریابید،

پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن اورا خوش ندارد که عموزاده یا خاله‌زاده یا یکی از قبیلهٔ اورا کشته است، بازگردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید، اگر اورا از میان برداشتند همانست که خواهید واگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید.»

حکیم‌بن حزام گوید: من‌سوی ابوجهل رفتم ودیدم که زره‌ای‌از کیسهٔ چرمین درآورده برای پوشیدن آماده می‌کند، وبدو گفتم: «ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده وچنین وچنان پیغام داده است.»

ابوجهل گفت: «بخدا از دیدن محمد ویاران اوترسیده است، هرگز برنگردیم تا خدامیان ما ومحمد ویاران او داوری کند؛ عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد ویارانش را دیده که شترمی‌خورند وپسرش نیز باآنهاست و می‌ترسد اورا بکشند.»

آنگاه ابوجهل کس پیش عامربن حضرمی فرستاد که اینک که انتقام تو نزدیك است هم پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند، برخیزو کشته شدن برادر را یادکن.

عامربن حضرمی برخاست وبرهنه شد وفریاد زد: «وای عمرو من، وای عمرومن» وآتش جنگ افروخته شد ورشتهٔ آشتی برید و کار شر بالاگرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید.

و چون عتبة بن‌ربیعه شنید که ابوجهل میگوید عتبه ترسیده است، گفت: «این که نشمین‌خود رازرد کرده‌خواهد دید کی ترسیده‌من‌یا او» آنگاه‌خودی‌خواست که به اندازهٔ سروی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبود که سراو بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به‌سربست.

اسودبن عبدالاسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت وگفت: «با خدا پیمان می‌کنم که از حوضشان بنوشم وآنرا ویران‌کنم یاکشته شوم وحمزة

ابن‌عبدالمطلب به‌مقابلهٔ وی‌آمد ودر نزدیکی حوض ضربتی زد وپای اورا از نیمهٔ ساق ببرید واوبه پشت افتاد وخون از پایش روان بود ، اما خود را به‌سوی‌حوض کشانید ودر آن افتادکه می‌خواست قسمش راست شده باشد وحمزه به دنبال وی رفت وضربتهای مکرر زد واورا در حوض بکشت .

پس از آن عتبة‌بن‌ربیعه با برادرش شیبة‌بن ربیعه وپسرش ولیدبن‌عتبه آهنگ جنگ‌کرد وچون از صف قریش جدا شد هماورد خواست وسه‌تن ازجوانان انصار به نام عوف ومسعود پسران حارث وعبدالله بن رواحه به مقابلهٔ اورفتند ، عتبه و همراهان وی پرسیدند : « شما کی‌هستید ؟ »

پاسخ دادند :« از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شماکاری نداریم »

آنگاه ندادادندکه ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمبر گفت : « حمزه برخیز ، عبیده برخیز ، علی برخیز .»

وچون برخاستند ونزدیك عتبه رسیدند پرسیدند: « شما کی هستید؟ »

وعبیده وحمزه وعلی نام خویش بگفتند ، وآنهاگفتند: «بله ، شما همسنگان گرامی مایید.»

آنگاه عبیده که ازدیگران‌سالخورده‌تربود با عتبه‌روبه‌روشد وحمزه‌باشیبه‌در آویخت وعلی باولید هماوردشد وچیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت ، علی نیز ولید را بکشت وعبیده وعتبه ضربتی ردوبدل‌کردند وهمچنان برپای بودند و حمزه وعلی با شمشیر به عتبه تاختند واورا بکشتند وعبیده را پیش پیمبر آوردندکه پایش بریده بود ومغز آن روان بود وچون پیش پیمبر رسیدگفت : « ای پیمبر! من شهید به‌قلم می‌روم ؟ »

وپیمبرگفت . «آری »

عبیده‌گفت: « اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست‌که این سخن که اوگفت

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم واز زن و فرزند غافل مانیم . »

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه باآنهاگفت : « همسنگان بزرگوارید ولی ما هماورد از قوم خودمان می‌خواهیم »

پس از آن مردم پیش آمدند ونزدیك هم شدند ، پیمبر خداگفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد واگر دشمن به آنها نزدیك شد با تیر برانند ، درآن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود وابوبکر با وی بود.

ابوجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود .»

ابن اسحاق‌گوید : به روزبدر پیمبر صف یاران خویش را مرتب‌کرد وتیری به دست داشت‌که‌کسان را باآن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون زده بود با تیر به شکم وی زد وگفت : « سواد برابر بایست . »

سوادگفت : « ای پیمبر! دردم‌آمد خدا ترا به حق فرستاده وباید تلافی کنم . »

گوید : وپیمبر شکم خویش را بنمود وگفت: «تلافی کن»

وسواد پیمبر را به برگرفت وشکم وی را بوسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سوادگفت : « ای پیمبر ! جنگ درپیش است وشاید کشته شوم‌وخواستم‌در این دم‌آخر پوست من به‌پوست تورسیده باشد . »

وپیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب‌کرد سوی سایبان بازگشت وابوبکر را نیز با خود برد وکس جز ابوبکر با پیمبر در سایبان نبود، وپیمبردعا می‌کرد وفیروزی موعود خدا را می‌خواست ومی‌گفت : « خدایا اگر این گروه هلاك شود ، دیگر

کسی ترا پرستش نمی‌کند.»

ابوبکر می‌گفت: «ای پیمبر دعا بس است که خدا وعدهٔ خویش را انجام میدهد.»

عمربن خطاب‌گوید: به روز بدر وقتی پیمبر شمارمشرکان را بدید ویاران وی سیصدوچند کس بودند روبه قبله کرد ودعاکردن گرفت ومی‌گفت: «خدایا وعده‌ای راکه به من دادی وفاکن، خدایا اگر این‌گروه هلاك شود کس در زمین ترا پرستش نمی‌کند.» وهمچنان دعا کرد تاردایش بیفتاد وابوبکرردای وی را به دوشش‌انداخت وپشت سرش بایستاد وگفت: «ای پیمبر خدا! پدر ومادرم بفدایت دعاکردن بس است که خدا وعدهٔ خویش با تو وفا می‌کند، وخدای تبارك‌وتعالی این‌آیه را نازل فرمودکه:

«اذتستغیثون ربکم فاستجاب‌لکم‌انی ممدکم بالف من‌الملائکة مردفین»[1]

یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمك می‌خواستید و پروردگارتان شما را اجابت‌کردکه به هزار فرشتهٔ صف بسته مددتان می‌دهم.

ابن عباس‌گوید: به روز بدر پیمبر در خیمهٔ خویش بود ومی‌گفت: «خدایا به پیمان ووعدهٔ خویش وفاکن، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند» و ابوبکر دست وی بگرفت و گفت: «ای پیمبر خدا بس است‌که با خدا اصرارکردی.» وپیمبر زره به‌تن داشت وبرون‌آمد واین‌آیات را می‌خواند:

«سیهزم‌الجمع ویولون‌الدبر، بل‌الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر»[2]

یعنی: به زودی این جمع شکست می‌خورد وپشت (به‌جنگ) کنند بلکه موعدشان رستاخیز است ورستاخیز سخت‌تراست وتلختر.»

ابن اسحاق‌گوید: هنگامی‌که پیمبر خدا درسایبان بود لحظه‌ای اورا خواب

۱ ــ انفال: ۹
۲ ــ قمر، ۴۵،۴۶

در ربود وچشم بگشود وگفت : « ای ابوبکر یاری خدا بیامد ، اینك جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود ومی کشید وپاهای آن خاك آلود بود . »

گوید : تیری به مهجع غلام عمربن خطاب رسید وکشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود . پس از آن حارثهٔ بن سراقه تیری بزد ویکی از بنی عدی بن نجار راکه از حوض آب می نوشید بکشت . آنگاه پیمبر بیامد ویاران خویش رابه جنگ ترغیب کرد وغنیمت را از آن غنیمت گیرشمرد وگفت: «قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست هرکه امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند وپشت به دشمن نکند وکشته شود به بهشت رود.» عمیربن حمام که مشتی خرما داشت واز آن می خورد گفت: «به!به، برای آنکه به بهشت درآیم باید اینان مرا بکشند» وخرما را بینداخت وشمشیر برگرفت وبجنگید تاکشته شد وشعری بدین مضمون می خواند:

« سوی خداشوید »
«که توشه‌ای جز پرهیزکاری وعمل آخرت »
« وپایمردی درکارجهاد »
« لازم ندارید »
« وهرتوشه‌ای بجز پرهیزکاری »
« ونیکی وهدایت در معرض تلف است »

قتاده گوید : عوف بن حارث از پیمبر پرسید : «چه چیز خدا را از بنده خرسند می کند ؟.»

پیمبر گفت : «اینکه بی‌زره دست به خون دشمن بیالاید»

عوف زره خویش را در آورد وبینداخت و شمشیر برگرفت وبجنگید تا کشته شد .

ابن اسحاق گوید : وقتی دوگروه روبروشدند و نزدیك هم رسیدند ابوجهل گفت : « خدایا هرگروه از ماکه رعایت خویشاوند نکند وکاری ناروا کندسزای او

را بده.» وبه‌ضرر خویش دعا کرد .

پس‌از آن پیمبر خدامشتی‌ریگ برگرفت وروبه قریش کرد وگفت: «روهایتان زشت باد» وریگها را به سوی‌آنها پاشید وبه یاران خویش‌گفت : « حمله‌کنید » و هزیمت در مشرکان افتاد وخداوند بزرگان قریش را بکشت وبه اسیری داد ،وچون مسلمانان اسیرگرفتن‌آغازکردند پیمبر در سایبان بود وسعدبن‌معاذ شمشیر به دست داشت باگروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بودکه از حملهٔ دشمن بدوبیم داشتند ، وپیمبر در چهرهٔ سعد دیدکه ازکار مسلمانان خوشدل نبود وبدوگفت : «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟ »

سعدگفت : « آری این نخستین بار است‌که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن‌آنها از اسیرگرفتنشان بهتراست . »

ابن عباس‌گوید : پیمبر به یاران خویش گـفت : «کـسانی از بنـی هاشمو دیگران به نارضایی بیرون‌آمده‌اند وبه جنگ ما رغبت نداشته‌اند هـرکس ازشمـا یکی از بنی‌هاشم را دید اورا نکشد و هـرکه ابوالبخـتری بن هشام را دیـد اورا نکشد وهرکه عباس بن‌عبدالمطلب عموی مرا دید اورا نکشدکه تا به دلخواه‌آمده است . »

وابوحذیفة بن‌عتبةبن‌ربیعه‌گفت : « پدران وفرزندان وبرادران خود رابکشیم وعباس را واگذاریم بخدا اگر اورا ببینم شمشیر در اوفرو می‌برم .»

وسخن اوبه پیمبر رسید وبه عمربن خطاب گفت : « ای ابوحفص می‌شنوی که حذیفه‌گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می‌کشم ؟»

عمرگفت : « ای پیمبر خدا بگذار تاگردن‌اورا به شمشیر بزنم که منافقـی کرده است ؟ » بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بودکه پیمبر کنـیهٔ مرا ابوحفص گفت ..»

ابوحذیفه همیشه می‌گفت : « از سخنی که‌آنروزگفتم آسوده خاطر نیستمو

پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیلهٔ شهادت آنرا کفاره کنم . » ودر جنگ یمامه به شهادت رسید .

گوید : پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه درمکه دست از پیمبر بداشته‌بود و آزار نکرده‌بود وپیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، واز جمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان برضد بنی‌هاشم وبنی مطلب کوشیده بود . در اثنای جنگ محذربن زیاد بلوی اورا بدیدوگفت: «پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است.» وجنادة‌بن‌ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون‌آمده‌بود همراه وی‌بود وگفت : « همراهم چه می‌شود .»

مجذرگفت: « همراه ترا وانگذاریم که پیمبر تنها دربارهٔ تو فرمان داده است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من واوهردو میمیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده‌ام.» و هنگامی که مجذر با ابوالبختری درآویخت اوشعری بدین مضمون می‌خواند:

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »

« تا بمیرد ویاراه خود را بازشناسد »

وبجنگیدند ومجذراورا بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد وگفت : «قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا اورا اسیر بگیرم ونخواست وبا او جنگ کردم و خونش بریختم »

عبدالرحمان بن‌عوف‌گوید : امیةبن خلف در مکه دوست من بود ونام من عبد عمروبود وچون درمکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد ، امیه‌وقتی مرا می‌دید می‌گفت : ای عبد عمرو از نامی‌که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین‌کن که من ترا بدان بخوانم‌که چون ترا به نام سابق بخوانم‌جوابم‌ندهی ومن نیز ترا به نامی‌که ندانم چیست نخوانم »

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هرنام که خواهی معین کن .»

گفت : « نام توعبدالاله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

وچنان بود که هروقت بر اومی‌گذشتم به من می‌گفت «عبدالاله» ومن جواب اورا می‌دادم وبا وی سخن می‌کردم وبه روز بدر براوگذشتم که با پسرش علی‌بن امیه ایستاده بود ودست او را گرفته بود ، ومن چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم وچون امیه مرا بدید گفت : « ای عبدعمرو» وجوابش ندادم گفت :«ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفت : « می‌توانی مرا اسیر گیری که از این زره‌ها بهترم .»

گفتم : « بیا » وزره ها را بینداختم ودست اووپسرش راگرفتم و اومی‌گفت: « چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به ملایمت ندارید » و آنها را راه انداختم .

گوید : «در آن اثنا که می‌رفتیم امیه به من‌گفت: ای عبدالاله آن مرد که پر شترمرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن‌عبدالمطلب است . »

گفت : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان‌گوید: دراین هنگام بلال امیه رابدید واودر مکه بلال راشکنجه می‌دادکه از اسلام بگردد واورا از پشت روی ریگهای داغ می‌انداخت و می‌گفت تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند ، ومی‌گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمدبگردی » اما بلال در آن حال احد ! احد ! می‌گفت ، وچون امیه را بدید گفت: « امیه سر کفر است ونباید نجات یابد . »

گفتم : «بلال ، اسیر مرا؟»

بلال‌گفت : «نباید نجات یابد »

به امیه گفتم : « می‌شنوی سیاهزاده می‌گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا ، سر کفر، امیةبن خلف نباید نجات یابد . »

وکسان،ما را در میان گرفتند ومن به‌دفاع از امیه برخاستم ویکی پسراورا بزد که بیفتاد وامیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، وبدو گفتم: «فرار کن که کاری از مـن ساخته نیست . » وکسان آنـها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن‌عوف همیشه می‌گفت : « خدا بلال را نیامرزد ،زره‌هایم رفت واسیران مرا به کشتن داد . »

یکی از مردم بنی‌غفار گوید: «من وپسرعمویم که هردو مشرك بودیم بر کوهی بالارفتیم که از آنجا محل بدر را می‌دیدیم ومنتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست وباغارتیان شرکت کنیم . »

گوید . « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیك شد وصدای اسبان از آن شنیده می‌شد و شنیدم که یکـی می‌گـفت : حیـزوم پیش برو و پردهٔ قلب پسر عموی مـن باره شد و بـمرد ، من نیز نزدیك بود هـلاك شوم اما بـرخودم تسلط یافتم . »

ابوداود ما زنی که دربدر حضور داشته بودگوید : « بـه روز بدر به دنبـال یکی ازمشرکان می‌رفتم که به اوضربت بزنم وپیش ازآنکه شمشیر مـن بدو رسد سرش بیفتاد ودانستم که دیگری اورا کشته است . »

ابی‌امامةبن سهل‌بن حنیف گوید : پدرم می‌گفت : « پسرجان بروزبدر یکی‌از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می‌کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می‌افتاد .»

عبدالله بن‌عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه‌های سپید داشتند که به

پشت سر انداخته بودند و به روز حنین عمامه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیك از جنگها بجز بدر نجنگیدند و در جنگهای دیگر به کمك آمدند اما ضربت نزدند . »

معاذبن عمرو بن جموح می‌گفت : « وقتی پیمبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابوجهل را در میان کشتگان بجویید. و نخستین کس که ابوجهل را بدید من بودم . کار ابوجهل سخت می‌نمود و می‌گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیابد . چون این سخن شنیدم قصد وی کردم و چون به اورسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمهٔ ساق ببرید و به زمین افتاد و پسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم و چون مایهٔ آزار من شد پا بر آن نهادم و بکندم و بینداختم .»

معاذ تا به روزگار عثمان بن‌عفان زنده بود .

پس از آن معوذبن عفراء بر ابوجهل که به زمین افتاده بود گذشت و چند ضربت به اوزد که بیحرکت شد و هنوز رمقی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد .

و چون پیمبر گفت که ابوجهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن‌مسعود به جستجو رفت و پیمبر گفت : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید نیك بنگرید که بر ران وی اثر زخمی هست که من و او روزی بر سفرهٔ عبدالله‌بن جدعان در آویختیم و هردو جوان بودیم و من از او کمسالتر بودم و اورا بیکسو زدم که بیفتاد و یکی از رانهایش زخمدار شد که هنوز اثر آن به جاست . »

عبدالله‌بن مسعود گوید: «وقتی ابوجهل را پیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای بر گردن او نهادم که یکبار درمکه مرا اذیت کرده و لگد زده بود و گفتم: ای دشمن خدا خدایت زبون کرد ؟ »

گفت : « چگونه زبونم کرده است مردی بوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام ،به من بگوظفر از کیست ؟ »

گفتم : « از خدا و پیمبر اوست »

به من گفت : « ای چوپانك گوسفندان ، به جایی سخت بالا رفته‌ای . » ومن سراورا ببریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم . « این سر ابوجهل دشمن خدا است . »

پیمبر گفت: « به خدایی که جزاو خدایی نیست چنین است ؟ » و صیغهٔ قسم پیمبر بدینگونه بود .

گفتم : «آری به خدایی که جز اوخدایی نیست چنین است . » وسر را پیش پای پیمبر انداختم و اوخدارا ستایش کرد .

عایشه گوید : « وقتی پیمبر گفت کشتگان بدررا به چاه اندازند همه را بینداختند به جز امیة بن‌خلف که در زره خود بادکرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و اورا به جای نهادند وخاك وسنگ بررویش‌ریختندتا نهان شد . »

وچون کشتگان را درچاه انداختند پیمبر برچاه ایستاد و گفت: « ای مردم چاه! آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داده بود محقق یافتم.»

یاران پیمبربدو گفتند: «ای پیمبرخدای آیا با مردگان سخن می کنی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای را که به‌آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند.»

انس بن مالك گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می گفت: «ای مردم چاه! ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابوجهل بن

هشام- و نام همه کشتگانی را که درچاه بودند یاد کرد- آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمدبن‌اسحاق گوید که پیمبر به‌روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما برای پیمبرتان عشیرهٔ بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیقم کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به‌جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به‌چاه افکنید، عتبة بن ربیعه را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر درچهرهٔ ابوحذیفة بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابوحذیفه شاید به‌خاطر پدرت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابوحذیفه گفت: «بخدا ای پیمبر! هرگز ازکار پدرم و قتل وی شك به‌دلم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام‌راه یابد وچون سرانجام وی‌را بدیدم وبه‌یاد آوردم که پس‌از آن امید که دربارهٔ وی داشتم بر کفر بمرد، غمگین شدم.»

گوید: پیمبر برای او دعای خیر کرد وبا وی سخن نیك گفت. پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بگفت تا هرچه را به‌غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد، ومسلمانان دربارهٔ آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیمبر غنیمت را از آن گیرندهٔ آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمیگرفتید که قوم را ازشما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیمبر خدا را نگهبانی کرده بودند می-

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به‌دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حملهٔ دشمن به‌پیمبر خدا بیم داشتیم و به‌حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامهٔ باهلی گوید: ازعبادة بن صامت دربارهٔ آیات انفال پرسیدم و گفت: «دربارهٔ ما جنگاوران بدر نازل شد که درکار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و به‌دست پیمبر داد که آنرا به‌طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبرخدا عبدالله‌بن رواحه را به‌عنوان مژده رسان به‌بالای مدینه و زیدبن حارثه را به‌پایین شهرفرستاد.»

اسامة بن زیدگوید: «وقتی رقیه دخترپیمبررا به‌خاك سپرده بودیم خبر آمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود وپیمبر من وعثمان را به‌مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که برنمازگاه ایستاده بود ومردم،اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفت: « عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و امیة بن خلف ومنیه ونبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتم: «پدرجان راست می‌گویی؟»

گفت: «بله پسرجان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه‌آورد وهمه را به‌عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود وچون به‌تنگهٔ صفرا رسید به‌نزد تپهٔ کوتاهی که سیره نام داشت فرودآمد وغنایم را به‌مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و ازچاه ارواق برای وی آب آوردند.

پس از آن پیمبرخدا روان شد تا به‌روحا رسید ومسلمانان بیامدند وفیروزی را به‌او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکباد چه می‌گویید که یك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان.»

پیمبر لبخند زد وگفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبة بن ابی معیط و نضربن حارث جزو اسیران بودند و چون به‌صفرا رسید نضربن حارث را بکشت، وی به‌دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به‌من گفته پیمبربرفت تا به‌عرق‌الظبیه رسید وعقبة بن ابی معیط را بکشت وهنگامی که پیمبربه‌کشتن او فرمان دادگفت: «ای محمدکی به‌کودکانم میرسد.»

پیمبر گفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی‌را بکشت.»

وهم درعرق‌الظبیه ابوهند، غلام فروة‌بن عمربیاضی که حجامتگرپیمبر خدا بود، پیش‌آمد. وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبرگفت: «ابوهند یکی از انصار است به‌او زن بدهید و دختر او را بگیرید.» و چنین کردند.

پس از آن پیمبر به‌سوی مدینه شد و یك روز پیش از اسیران به‌آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیمبر به‌نزد خاندان عفرا بود که برعوف ومعوذ پسران عفرا می‌گریستند واین پیش ازآن بود که حجاب برزنان مقررشود.»

سوده گوید: پیش آل عفرا بودم که‌آمدند وگفتند اسیران را آوردند ومن

به‌خانهٔ خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر درگوشهٔ اطاق و دستانش به‌گردن بسته‌بود و من چون او را بدینحال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدید چرا دلیرانه نمردید؟»

وگفتار پیمبر مرا به‌خود آورد که می‌گفت: «ای سوده برضد خدا و پیمبراو اوسخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق برانگیخت که وقتی دستان ابویزید را به‌گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه‌بن وهب‌گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش بپراکند وگفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیزبن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»

ابوعزیزگوید: برادرم مصعب برمن گذشت و یکی از انصار مرا اسیرمی‌گرفت ومصعب بدوگفت: «او را محکم بگیرکه مادرش چیزدار است شاید آزادی او را ازتوبخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می آورند همراه گروهی از انصاربودم وچون به‌غذا می‌نشستند نان را به‌من می‌دادند وخودشان خرما می‌خوردند و این به‌سبب سفارشی بود که پیمبر دربارهٔ اسیران‌کرده بود و هرکس پاره نانی به‌دست می‌آورد به‌من می‌داد ومن شرمگین می‌شدم وبه‌آنها پس می‌دادم وبازبه‌من می‌دادند ودست به‌آن نمی‌زدند.»

ابن اسحاق‌گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به‌مدینه‌آورد حیسمان بن عبدالله بن ایاس بود.»

ابوجعفرگوید: واقدی حیسمان را پسرحابس خزاعی‌گفته است.

وچون حیسمان بیامد بدوگفتند: «چه‌خبرداری؟»

گفت: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالحکم بن هشام و امیة بن خلف

و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نبیه و منبه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که درگوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد دربارهٔ من ازاو بپرسید.»

به‌حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه‌شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.

ابو رافع وابستهٔ پیمبرگوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم واسلام به‌خانهٔ ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود ومن نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتارکند و اسلام خویش را نهان می‌داشت ازآنرو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بدر نرفته بود وعاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هرکس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود وچون خبر آمدکه قرشیان دربدر شکست خورده‌اند، جا خورد وزبون شد وما احساس قوت وعزت کردیم.

گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم وام‌الفضل پیش من نشسته بود وازخبر بدرخوشدل بودیم، ابولهب فاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به‌نزدیك من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینك ابوسفیان بن‌حارث‌بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: «برادرزاده بیا که خبر پیش تو است، کارکسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به‌آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هرجور دلشان خواست ما راکشتند و اسیرگرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی‌کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که براسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلندکردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلندکرد وضربتی سخت به‌من زد.

گوید: ومن با اودرآویختم و مرا بلندکرد وبه‌زمین‌زد ورروی من افتاد ومرا می‌زدکه من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت وضربتی بزد وسر او را به‌شدت زخمدارکرد وگفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت وبیشتر از هفت روز زنده نبودکه خدا اورا به‌آبله مبتلاکرد وجان بداد و پسرانش دو یا سه‌روزاو را گذاشته بودند و به‌خاك نمی‌سپردند تا بوگرفت واین به‌سبب آن بودکه قرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناك بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به‌آنهاگفت: «مگرشرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بوگرفته وخاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شماییم.» آنگاه برفتند و از دوربر او آب ریختند که دست به‌او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند وسنگ برآن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد ویاران گفتند : «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبرفرمود: «نالهٔ عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن‌عباس گوید: آنکه عباس را به‌روز بدر اسیرکرد ابوالیسر کعب

ابن عمرو بود، وعباس مردی تنومند بود وپیمبربه‌ابو الیسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابو الیسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز اورا ندیده بودم ودیگرندیدم وشکلش چنین و چنان بود مرا کمك داد.»

پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرشته‌ای به‌تو کمك کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدنـد. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد ویاران او خبردار شوند وشمارا شماتت کنند، و کس برای خرید آزادی‌اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد ویاران اوسختی‌نکنند.»

گوید: «وچنان بود که اسود بن عبد یغوث سه‌پسر از دست داده بود: زمعة بن اسود وعقیل بن اسود وحارث بن اسود، ومی‌خواست برپسران خویش بگرید وهنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نابینا بود به‌غلام خودگفت: به‌بین آیـا گریستن روا شده وقرشیان بر کشتگان خود می‌گریند که من نیزبرابی‌حکیمه بگریم که دلم آتش‌گرفته است. منظورش از ابی‌حکیمه زمعهٔ پسرش بود.

وچون غلام بازگشت خبرآورد که زنی برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید و او شعری بدین مضمون‌گفت:

«برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید.»

«و اورا خواب نمی‌برد.»

«برشترگریه مکن که گریه بربدر باید»

«وپسران بنی حصیص ومخزوم وگروه ابی‌الولید»

«اگرگریه خواهی کرد برعقیل‌گریه کن»

«وبرحارث که سرسران بود»

«برهمه‌گریه کن و نام ازکسی مبر»

«که ابی‌حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به‌سالاری رسیدند»
«که اگر جنگ بدرنبود سالار نمی‌شدند»

گوید: وازجمله اسیران،ابووداعةبن ضبیرهٔ سهمی بود و پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «وی پسری زیرك و تاجر و مالدار دارد وبرای خریدن‌آزادی پدرش خواهدآمد.» وچون قرشیان گفتند:«در خریدن‌آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد ویاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن‌گفته بود گفت: «راست می‌گویید در خریدآزادی اسیران شتاب نباید کرد.» وشبانگاه آهنگ مدینه کرد وچهارهزاردرم بداد وپدرخویش را بگرفت وهمراه ببرد.

پس از آن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرزبن حفص برای‌آزادکردن سهیل بن عمروآمد، وی اسیرمالك بن دخشم بود و لب زیرینش شکافته بود.

عمربن خطاب دربارهٔ سهیل بن‌عمرو به پیمبر گفت: «دودندان جلو وی را درآر که زبانش از دهان درآید وهرگز نتواند برضد تو به سخن ایستد.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌گفت: «اورا ناقص‌العضو نکنم‌که خدایم ناقص‌العضو کند اگرچه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم‌که پیمبر در همین باب به عمرگفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که‌آنرا بپسندی» وچون مکرز درباره آزادی سهیل سخن‌گفت‌وموافقت کردندگفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرزگفت: «مرا به‌جای اونگهدارید واورا رهاکنید تا برود وفدیهٔ‌خویش را بفرستند.»

گوید: «سهیل را رهاکردند و مکرز را به جای اونگهداشتند.»

ابن‌عباس گوید: وقتی عباس‌بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بدو گفت: «توکه مالداری فدیهٔ خودت و دو برادر زاده‌ات

عقیل بن‌ابی‌طالب ونوفل بن‌حارث وهم پیمانت عتبة بن‌عمرو را بپرداز . »

عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم اما قوم مرا به نارضا آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر داند ، اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیهٔ خویش را بپردازی . »

وچنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنراپای فدیهٔ من محسوب دار . »

پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل به‌ماداده است . »

عباس گفت : « مرامالی نیست »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزدام‌الفضل دختر حارث نهادی وهیچکس جز شما نبود وگفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد وفلان مقدار از آن عبدالله باشد وفلان مقدار از آن قثم باشد وفلان‌مقدار از آن عبیدالله باشد چه شد؟»

عباس گفت : « قسم به‌آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینرا جزمن و او نمی‌دانست ودانستم که پیمبر خدایی ،آنگاه فدیهٔ خویش ودوبرادرزاده و هم پیمان خود را بداد . »

گویند : عمروبن ابی‌سفیان جزواسیران بدربود ، به ابوسفیان‌گفتند : « فدیهٔ عمرورا بپرداز .»

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود وهم مالم ، حنظله راکشتند عمرورا نیزبه فدیه‌آزادکنم ، بگذارید هرچه می‌خواهند نگاهش بدارند . » وعمرو همچنان در مدینه محبوس بود .

وچنان شد که سعدبن نعمان بن‌اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری کهنسال

بودکه باگوسفندانخود درنقیع بهسرمی‌برد واز آنجابقصد عمره حرکت‌کرد وگمان نداشت‌که او را در مکه نگه میدارند زیرا رسم بودکه قرشیان متعرض حج‌گزار و عمره‌گزار نمی‌شدند، ولی ابوسفیان اورا بگرفت وبه عوض عمرو پسر خود درمکه محبوس‌کرد وشعری بدین مضمون‌گفت :

«ای قوم ابن‌اکال ! دعوت او را اجابت‌کنید»
«که عهد کرده‌اید پیرفرتوت را وانگذارید»
«حقاکه بنی‌عمرو پست و ذلیل باشند»
«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمروبن عوف پیش پیمبر رفتند و قصهٔ ابن اکال را با وی بگفتند و خواستندکه عمروبن ابی‌سفیان را به‌آنها بدهد تا پیرخویش راآزادکنند وپیمبرخدا چنان‌کرد وعمرو را پیش ابوسفیان فرستادند وسعدرا آزادکردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بودکه داماد پیمبر خدا بود . ابوالعاص به‌مال وامانت وتجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش هاله دختر خویلد بود وخدیجه خالهٔ وی بود واز پیمبر خواست‌که دختر بدودهد وپیمبر مخالفت خدیجه نمی‌کرد واین پیش از نزول وحی بود ودختر بدوداد وخدیجه او را چون فرزند خویش می‌شمرد .

وچون خداعزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد وخدیجه و دخترانش بدوایمان‌آوردند وبه دین وی‌گرویدند ، ابوالعاص برشرك بماند .

وچنان بودکه پیمبریکی از دودختر خویش ، رقیه یا ام‌کلثوم را ، به‌عتبة‌بن ابی‌لهب‌داده بودوچون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان‌نهاد واز او دوری گرفتند ،گفتند شما محمد را از گرفتاری رهاکرده‌اید ، دخترانش را به اوپس دهید که خاطرش به‌گرفتاری‌آنها مشغول شود وپیش ابوالعاص بن‌ربیع رفتند وگفتند :

«از زن خویش جدا شو و ما هرکس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم.»

ابوالعاص گفت: «خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنم زنی از قریش نمیخواهم.» و پیمبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود.

پس از آن سوی فاسق بن‌فاسق عتبة بن‌ابولهب رفتند و گفتند: «دختر محمد را طلاق بده و ماهر کس از قریش را خواهی به‌زنی تودهیم.»

عتبه گفت: «اگر دختر ابان‌بن‌سعیدبن عاص یا دختر سعیدبن‌عاص را به من دهید از زنم‌جدا می‌شوم.»

بدینسان دختر سعیدبن‌عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا نرفته بود جدا شد وخدا که کرامت دختر پیمبر و ذلت عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد ودختر پیمبر زن عثمان بن‌عفان شد.

وچنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت وحلال وحرام نمی‌کرد واسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود وابی‌العاص بن‌ربیع جدایی‌آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند وزینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرك ببود تا پیمبر هجرت کرد.

وچون قرشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص‌بن‌ربیع نیز باآنها بود وبه روزبدر اسیرشد ودر مدینه پیش پیمبر بود.

عایشه‌گوید: «وقتی مکیان فدیهٔ اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیهٔ ابوالعاص‌بن‌ربیع را فرستاد که مالی بود وگردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده‌بود.»

گوید: وچون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد وگفت: «اگرخواهید اسیر وی راآزاد کنید ومالش را پس بدهید.»

گفتند: «چنین باشد.» و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند.

پیمبر از ابوالعاص خواسته بود یا اووعده داده بود که زینب را رها کند، یا

این جزوشرایط آزادی ابوالعاص بود اما در این باب نه او ونه پیمبر خدا چیزی نگفتند تاحقیقت حال دانسته شود.

اماوقتی ابوالعاص آزاد شد وسوی مکه رفت پیمبر زیدبن حارثه ویکی از انصار را فرستاد وگفت: «به دره یاجج بمانید تازینب بیاید وهمراه اوسوی‌مدینه آیید.» وآنها یکماه یاکمتر پس‌از بدر روان شدند.

وچون ابوالعاص به مکه رسید به زینب‌گفت: «پیش پدرش برودواولوازم سفر آماده‌می کرد.»

زینب‌گوید: در آن اثناکه در مکه آماده می‌شدم‌که پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد وگفت: «دختر محمد! شنیده‌ام می‌خواهی پیش‌پدرت بروی؟»

گفتم: «چنین قصدی ندارم»

گفت: «دخترعموی من چنین مگوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که‌پیش پدر روی به‌تو میدهم و ازگرفتن دریغ مدار که‌آنچه میان مردان هست میان زنان نیست.»

گوید: بخدا اطمینان یافتم که آنچه می‌گویدعمل‌می‌کند اما ازاو بیمناك بودم وگفتم: «چنین قصدی ندارم.»

وچون دختر پیمبر لوازم سفر آماده کرد کنانة بن‌ربیع برادر شوهرش شتری بدوداد که سوار شود وکمان وتیردان خویش‌را برگرفت وبه‌هنگام روز وی را ببرد وزینب در هودج بود.

مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند وبه‌تعقیب وی برخاستند ودر ذی‌طوی بدورسیدند ونخستین کسان که‌رسیدند هباربن‌اسودبن‌مطلب ونافع‌بن‌عبدالقیس فهری بودند وهبار زینب راکه در هودج بود با نیزه بترسانید وچنانکه گفته‌اندوی باردار بود وبار بینداخت وبرادر شوهرش برزمین خفت وتیردان بگشود و گفت:

« هر که به من نزدیك شود تیری در اوجای دهم .» و کسان بازگشتند .

آنگاه ابوسفیان وسران قریش پیش وی آمدند وگفتند : « تیر میانداز تا با تو سخن کنیم . »

وابن ربیع از تیرانداختن دست بداشت وابوسفیان بیامد و نزد وی بایستادو گفت : « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مردان برون آوردی تو که مصیبت وبلیهٔ ما را می‌دانی که ازمحمد چه کشیده‌ایم‌واگر دختراورا آشکارا ازمیان ما ببری مردم پندارند که از مصیبت وبلیه به‌ذلت افتاده‌ایم وضعیف وزبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن اوحاجت نداریم اورا بازگردان وچون سروصدا آرام شد و مردم گفتند که ما اورا پس آورده‌ایم نهانی اورا پیش پدرش ببر .»

وابن‌ربیع چنان کرد و چون سروصدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به‌زیدبن حارثه وهمراه وی تسلیم کرد که پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم آوردند .

ابن‌اسحاق‌گوید: ابوالعاص‌درمکه‌بود وزینب‌پیش پیمبردرمدینه‌بود که اسلام میان‌آنها جدایی آورده‌بود وکمی پیش‌ازفتح مکه ابوالعاص به‌تجارت‌سوی‌شام‌رفت که مالی داشت وامین اموال قریش بود که کالا بدو سپرده بودند .

وچون ازتجارت خویش فراغت یافت وبازگشت ، جماعتی که پیمبرفرستاده بود بدو برخوردند ومالش‌را ببردند واوبگریخت، وچون فرستادگان پیمبرمال‌وی‌را پیش پیمبر آوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش‌زینب دختر پیمبر آمد واز او پناه خواست وزینب نیزاورا پناه داد که مال وی را بگیرد .

صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت ومردم با وی تکبیر گفتند زینب از صفهٔ زنان بانگ زد که ای مردم ابوالعاص بن‌ربیع را پناه داده‌ام .

وچون‌پیمبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد وگفت : «آنچه راشنیدم‌شما نیز شنیدید ؟ »

گفتند : «آری . »

گفت: «بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از قضیه خبر نداشتم تا آنچه را که شما شنیدید شنیدم وزبونترین مسلمانان تواندکه بر ضدآنها پناه دهد.»

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت: «دختر! اورا حرمت بدار اما به توراه نیابدکه به اوحلال نیستی.»

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید: پیمبر کسانی راکه مال ابی‌العاص را گرفته بودند پیش خواند وگفت: «نسبت این مرد به ما چنانست که می‌دانید، وشما مال او را برده‌اید، دوست دارم نیکی کنید ومالش را بدهید واگر نخواهید غنیمت‌خداست که به شما داده وحق شماست.»

کسان گفتند: «ای پیمبر خدا مال اورا پس می‌دهیم.»

گوید: ومال ابی‌العاص را پس دادند، وهرکه چیزی از اوگرفته بود بیاورد تا همه مال اورا بدادند وچیزی از آن کم نبود.

آنگاه ابوالعاص مال را به مکه برد وهرچه از قرشیان پیش وی بود پس داد وپس از آن گفت: «ای گروه قرشیان آیا کسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد؟»

گفتند: «نه، خداترا پاداش نیك دهدکه وفادار و کریم‌بوده‌ای.»

گفت: «اینك شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده وفرستادهٔ اوست» سپس گفت: «به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا پندارید که می‌خواهم مال شمارا بخورم. اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کارآن فراغت یافتم مسلمان شدم.»

عبدالله‌بن‌عباس گوید: پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به‌همان‌عقداول به ابی‌العاص داد.

عروة‌بن‌زبیر گوید: از پس حادثهٔ بدر، عمیر بن وهب جمحی با صفوان

ابن‌امیه در حجر نشسته بود . عمیربن وهب از شیطانهـای قریش بود و از جـمله کسانی بود که پیمبرویاران وی را اذیت می کرده بود ودر مکه از اورنج‌دیده بودند وپسر وی وهب جزواسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن آورد وصفوان‌گفت : « بخدا پس‌از آنها زندگی خوش نباشد.»

عمیر گفت: «راست‌گفتی بخدا اگر چنین‌نبود که‌قرضی دارم وادای‌آن‌نتوانم ونانخورانی دارم که از پس خویش برحال‌آنها بیمناکم ، سوار مـی‌شدم وسـوی محمد می‌رفتم و اورا می کشتم که پسرمن پیش آنها اسیر است.»

صفوان بن‌امیه فرصت را مـناسب شـمرد و گفت : « قـرض ترا می‌دهـم و نانخوران ترا به نانـخوران خـویش ملحق می کنم و هـرچه دارم از آنهـا دریغ نمی کنم . »

عمیر گفت : «این‌گفتگو را نهان دار.»

صفوان‌گفت : « چنین باشد »

پس از آن عمیر بگفت تا شمشیر اورا تیز کنند وبه‌زهرآب دهند و به راه‌افتاد تا به مدینه رسید وهنگامی که عمربن خطاب وجمعی از مسلمانان در مسجد بودندو از روز بدرسخن داشتند و ازفضل خدای عزوجـل با مسلمانـان وبلیهٔ دشمنان یـاد می کردند ، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر درمسجد خوابانیدوشمشیر آویخته بود و گفت : « این‌سگ دشمن خدا برای شری‌آمده است این همانست که روزبدر بر ضد ما تحریك کرد و کس از ما بکشت . »

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت و گفت : « ای پیمبر اینك دشمن خدا عمیر ابن‌وهب‌آمده و شمشیر آویخته است .»

پیمبر گفت : «او را پیش من‌آر.»

عمر برفت وبند شمشیر اورا که به‌گردن‌آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

که با وی بودند گفت: پیش پیمبر در آیید وبنشینید و مراقب این خبیث باشیدکه اطمینان از اونباید داشت. آنگاه عمیر را پیش‌آورد.

وچون پیمبر اورا بدیدکه عمر بند شمشیرش راگرفته بود، گفت: «رهایش کن» وبه عمیر گفت: «پیش بیا»

وچون عمیر پیش رفت گفت: «روزتان خوش و این درود مردم جاهلیت بود.»

پیمبر خدا گفت: «ای عمیر، خدا درودی بهتر از درود تو به ما داده است یعنی سلام که درود اهل بهشت است.»

عمیر گفت: «بخدا ای محمد، من تازه آنرا می‌شنوم.»

پیمبر گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

عمیر گفت: «برای آزادی این اسیر آمده‌ام که به دست شماست که دربارهٔ وی کرم کنید.»

پیمبر گفت: «چرا شمشیر آویخته‌ای؟»

عمیر گفت: «چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت.»

پیمبر گفت: «راست بگو برای چه آمده‌ای؟»

عمیر گفت: «برای آزادی اسیر آمده‌ام.»

پیمبر گفت: «تو وصفوان‌بن‌امیه در حجر نشسته بودید و کشتگان به چاه افتادهٔ قریش را یاد کردید وتو گفتی اگر قرض ونانخور نداشتم می‌رفتم و محمد را می‌کشتم وصفوان قرض ونانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی وخدامیان‌من‌وتو حایل است.»

عمیر گفت: «شهادت می‌دهم که پیمبر خدایی، وقتی از آسمان‌خبرمی‌دادی ترا تکذیب می‌کردیم ونزول وحی را باور نداشتیم، در این گفتگو جز من وصفوان کس حضور نداشت ودانم که خدا آنرا به تو خبر داده است، خدا را سپاس که

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید «آنگاه شهادت حق بگفت.»

پیمبر گفت : « مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید وقرآن تعلیم دهید و اسیر وی را آزاد کنید »

گوید : « وچنان کردند »

آنگاه عمیر گفت : « ای پیمبر خدا من می‌کوشیدم که نور خدای راخاموش کنم و کسانی راکه بردین خدابودند به سختی آزار می کردم. دوست دارم که‌اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند وگرنه آزارشان کنم . »

پیمبرخدا اجازه داد وعمیر به مکه رفت.

وچنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قرشیان می گفت : « خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیهٔ جنگ بدر را از یاد شما می‌برد . » وازکاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد وخبر آورد که عمیر مسلمان شده وصفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد .

وچون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت وهر که را مخالفت اومی کرد به سختی‌آزار می‌داد وبسیار کسان به دست وی مسلمان شدند .

وچون‌کار بدر به پایان رسید خداعزوجل همهٔ سورهٔ انفال را دربارهٔ آن نازل فرمود .

عمربن‌خطاب‌گوید : « به روز بدر که دوگروه روبه‌روشدند خدا مشرکان را هزیمت داد وهفتاد کس ازآنها کشته شد وهفتاد کس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی وعمر دربارهٔ اسیران مشورت کرد.»

ابوبکر گفت : « ای پیمبر خدا اینان برادران واقوام و عشیرهٔ ما هستند رای من اینست که ازآنها فدیه‌گیری که مایهٔ قوت مسلمانان شود . باشد که خدا به اسلام

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای توچیست ؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تاگردنش بزنم وبرادر حمزه را باودهی که‌گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تاگردنش بزند تا خدا بداند که دردل ما نسبت به‌کافران ملایمت نیست که‌اینان سران وسالاران کفر بوده‌اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید ورای مرا نپسندید و فدیه‌گرفت.»

عمرگوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود وگریه می‌کردند وبه پیمبرگفتم: به من بگویید چراگریه می‌کنید که اگرچیزگریه‌آوری باشد بگریم واگر نباشد ازگریهٔ شماگریه وار کنم.»

پیمبرگفت: «به سبب آن فدیه که یاران تو با من‌گفتند عذاب به‌شما از این درخت نزدیکتراست.» وبه درختی نزدیك اشاره‌کرد وخداعزوجل این‌آیه را نازل کرده بود که

«ماکان‌لنبی ان‌یکون له‌اسری‌حتی یثخن فی‌الارض تریدون عرض‌الدنیا و والله یریدالاخرةوالله‌عزیزحکیم[1].»

یعنی: «پیغمبری رانسزدکه اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش‌آخرت خواهد که خدانیرومند وفرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد وبه سال بعد در احد عقوبت‌کار خویش بدیدند وهفتادکس از یاران پیمبر کشته شد وهفتادکس اسیرشدودندان وی‌بشکست وخود برسروی خورد شدوخون به چهره‌اش جاری شد ویاران پیمبر فرارکردند و ازکوه بالا رفتند وخدا عزوجل این‌آیه را نازل فرمودکه

۱ ـ انفال: ۶۸

« اولما اصابتکم مصیبة قداصبتم مثلیهاقلتم انی هذا قل‌هومن عندانفسکم‌ان الله‌علی کل شیئی قدیر[1]»

یعنی : «چرا وقتی شما را صدمه‌ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این ازکجا به ما رسید ؟ بگو: این ازجانب خودتان بود که خدا برهمه‌چیز تواناست »

وهم این‌آیه را نازل فرمودکه

« اذتصعدون ولاتلون علی‌احدوالرسول یدعوکم فی‌اخراکم فاثابکم غما بغم لکیلاتحزنوا علی مافاتکم ولامااصابکم والله خبیر بما تعملون . ثم‌انزل علیکم‌من‌بعد الغم امنة[2]»

یعنی:«آندم که دور می‌شدید وبه‌کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می‌خواند و (خدا) برایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه ازکفتان رفته و آنچه به شما رسیده غم مخورید وخدا از آنچه می‌کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم‌آرامشی برشما نازل‌کرد . »

عبدالله‌بن مسعودگوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر گفت : «دربارهٔ اسیران چه می‌گویید؟»

ابوبکرگفت : « ای پیمبر خدای قوم وکسان تواند آنهارا نگهدار ومهلتشان ده شاید خداتوبهٔ آنها را بپذیرد.»

ولی‌عمرگفت : « ای پیمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونت کردند ، بیارشان وگردنشان بزن.»

عبدالله‌بن‌رواحه‌گفت : « ای پیمبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببرو آتش درهیزم زن.»

۱ ــ آل‌عمران : ۱۶۵

۲ ــ آل‌عمران : ۱۵۲ـ۱۵۳

عباس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو ببرند.»

و پیمبر همچنان خاموش بود وچیزی نگفت و به درون رفت.

کسانی گفتند: «گفتهٔ ابوبکررا می‌گیرد.»

و کسان دیگر گفتند: «گفتهٔ عمر را می‌گیرد.»

و بعضی کسان گفتند: «گفته ابن رواحه را می‌گیرد.»

پس از آن پیمبر برون شد و گفت: «خدا دل کسانی را در کار خویش نرم می‌کند که از شیر نرم‌تر باشد ودل کسانی را در کار خویش سخت می‌کند که از سنگ سخت‌تر باشد، ای ابوبکر مثال توچون ابراهیم است که گفت: هر که تابع من شود از من است وهر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی. ومثال تو چون عیسی است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تواند واگر ببخشی تو نیرومند و دانایی. ومثال توای عمر مانند نوح است که گفت: خدایا هیچکس ازکافران رابر زمین باقی مگذار. ومثال توچون موسی است که گفت خدایا اموالشان رانابود کن ودلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب دردناك را ببینند»

آنگاه پیمبر گفت: «اکنون شما عیالمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیه بگیرید یاگردنش را بزنید.»

گوید ومن گفتم: «مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر پاسخ نداد وبیم کردم که سنگی ازآسمان برمن افتد تا وقتی که پیمبر فرمود: «مگر سهیل بن بیضاء» وخدا این آیات را نازل فرمود که

«ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض. تریدون عرض الدنیا والله یرید الآخرة والله عزیز حکیم. لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم. فکلوا مما غنمتم حلالا طیبا واتقوا الله غفور رحیم» [1]

یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تادر زمین کشتار بسیار کند،

---

۱ ــ انفال: ۷۰،۶۹،۶۸

شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهدکه خدا نیرومند و فرزانه است . اگر قضای خدا بر این نرفته بود در موردآن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید ، از آنچه غنیمت برده‌اید حلال وپاکیزه بخوریدواز (نافرمانی) خدا بپرهیزیدکه خدا آمرزگاورحیم است . »

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی آیهٔ ماکان لنبی‌نازل شد پیمبر فرمود : «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن‌معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت : ای پیمبر افراط درکشتار را بیشتر از نگهداشتن‌کسان دوست داشتیم .»

ابوجعفر گوید : به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق همهٔ مهاجران حاضر بدر باآنهاکه پیمبراز غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه‌کس بودند و همهٔ اوسیان حاضر بدر با آنهاکه از غنیمت سهم گرفتند شصت ویك‌کس بودند وهمه خزرجیان حاضر بدریکصدوهفتاد کس بودند وچهارده تن از مسلمانان‌کشته شدند شش تن از مهاجران وهشت تن از انصار .

به‌گفتهٔ واقدی مشرکان نهصدوپنجاه‌کس بودند ویکصد اسب داشتند . و هم به‌گفتهٔ او به‌روز بدر پیمبر کسانی راکه خردسال بودند به‌جنگ نپذیرفت‌که عبدالله ابن‌عمر و رافع‌بن‌خدیج و براءبن‌عازب وزیدبن‌ثابت و اسیدبن ظهیر و عمیربن‌ابی‌وقاص از آن‌جمله بودند ولی از آن پس‌که عمیر را نپذیرفت اجازهٔ جنگ دادکه در جنگ کشته شد .

وچنان بود که پیمبر خدای پیش ازآنکه از مدینه درآید طلحة بن‌عبیدالله و سعیدبن‌زیدبن عمروبن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه بازآمدند ، و هنگامی که پیمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در تربان به‌حضور وی رسیدند .

واقدی گوید : « پیمبر با سیصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند وبقیه از انصار بودند وهشت‌کس راکه نبودند از غنیمت سهم داد: سه‌تن از مهاجران، عثمان بن‌عفان‌که بربالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، وطلحة ابن‌عبیدالله وسعیدبن زیدکه آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. وپنج کس از انصار ، ابولبابه بشیربن‌عبدالمنذر کـه او را در مدینه جـانشین کرده بود وعاصم‌بن‌عدی‌عجلان‌که اورا به ناحیه‌مدینه‌گماشته بود وحارث‌بن‌حاطب که‌ارروحا وی را به سبب چیزی که دربارهٔ بنی‌عمروبن عوف شنیده بود سوی آنها فـرستاد و حارث‌بن‌صمه وخوات‌بن‌جبیر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید : « مسلمانان هفتاد شتر ودواسب داشتند یك اسب از آن مقدادبن‌عمرو بود ودیگری از مرثدبن‌ابی‌مرثد بود.»

ابوجعفر گوید : « به روز بدر پیمبر را با شمشیرکشیده در تعقیب مشرکان دیده بودندکه می‌فرمود : جماعت منهزم شود وروی بگرداند .»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منبة‌بن حجاج‌بود به‌غنیمت گرفت وهم شتر ابوجهل غنیمت اوشدکه تندروبود وبر آن به غزا می‌رفت ودرتخم کشی به‌کار می‌برد.»

ابوجعفرگوید : پس از بدر پیمبر درمدینه اقامت‌گرفت وچنان بودکه وقتی به مدینه هجرت‌کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بودکه‌کسی را برضد اوکمك ندهند واگر دشمنی به او حمله برد یاریش‌کنند و چون‌گروهی از مشرکان قومش در بدرکشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند : « محمد باکسانی روبه رو شد که جنگ ندانستند اگر با ما رو به‌رو شود جنگی ببینند که مـانند جنـگ دیگرکسان نباشد . » ودر پیمان شکست آوردند .

جنگ
بنی‌قینقاع

محمدبن‌اسحاق‌گوید: قصهٔ بنی‌قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قرشیان دهد، بیایید مسلمان شوید شمامی‌دانید که من پیمبر مرسلم واین را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید.»

یهودان بنی‌قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم، مغرور مشو که باکسانی روبه رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»

قتاده‌گوید: «یهودان بنی قینقاع نخستین‌گروه یهودان بودند که مابین بدرو احد پیمان شکنی کردند وبا پیمبر به‌جنگ برخاستند.»

زهری‌گوید: «جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه‌گوید: جبریل این آیه را برای پیمبر آورد که
«واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی‌سواء[1]»
یعنی: «اگر ازگروهی خیانتی بدانستی منصفانه به‌آنها اعلام کن.»

وچون جبریل آیه را به سربرد پیمبرگفت: «من ازبنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقدی‌گوید: «پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس ازآنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدندودستهایشان را ببستند، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن‌ابی دربارهٔ آنها سخن

---

۱ ــ انفال: ۵۸

کرد . »

ابن‌اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند عبداللّه‌بن ابی پیش وی آمد و گفت : « ای محمد باوابستگان من نیکی کن . » واین سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی‌قینقاع هم‌پیمان خزرجیان بودند .

پیمبر پاسخ نداد ، وباز عبداللّه گفت : «ای‌محمد با وابستگان من نیکی کن.» وپیمبر روی از او بگردانید .

گوید : وعبدالله دست در گریبان پیمبر کرد که فرمود : « مرارها کن »و خشمگین شد چنانکه چهرهٔ وی تیره شد ، وباز گفت : « مرارها کن »

عبداللّه گفت : « بخدا رهایت‌نکنم ، تا باوابستگان من‌نیکی کنی، می‌خواهی چهارصد بی‌زره وسیصدزره پوش راکه مرا در مقابل سیاه وسرخ حفظ کرده‌اند در یك روزبکشی که من ازحوادث در امان نیستم واز آینده بیم دارم . »

قتاده گوید : پیمبر فرمود : «آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند واورا نیز باآنها لعنت کند . »

پس یهودان را رها کردند وبفرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود وپیمبر سلاح بسیار با لوازم‌زرگری از آنها گرفت ، وعبادةبن‌صامت آنها را با زن وفرزند از مدینه ببرد تابه ذباب رسانید ومی‌گفت : « هرچه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی‌قینقاع پیغمبر ابولبابةبن‌عبدالمنذر را در مدینه جانشین‌خویش کرده بود .

ابوجعفر گوید: «نخستین بار بود که پیمبر اسلام خمس گرفت ، وخمس‌غنایم را برگرفت وچهار خمس دیگر را به یاران خود داد.»

گوید: «پرچم پیمبر در جنگ بنی‌قینقاع سپید بود وحمزةبن عبدالمطلب آنرا می‌برد.»

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وعید قربان‌گرفت. گویند که پیمبر و توانگران اصحاب به‌روز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند واوبا مردم به‌نمازگاه رفت‌ونماز کرد واین نخستین بار بود که به روز عید با مردم درنمازگاه به‌نماز ایستاد وبه‌دست خویش دوبزوبه قولی یکی، ذبح کرد.

جابربن‌عبدالله‌گوید: «وقتی از بنی‌قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم ذی‌حجه قربان‌کردیم واین نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پاداشتند و ما،در بنی سلمه قربان‌کردیم وهفده قربان‌آنجا بود.»

ابوجعفر گوید: ابن‌اسحاق برای جنگ بنی‌قینقاع وقتی معین نکرده‌جزاینکه گوید: «میان غزوه سویق بود و رفتن پیمبر تابنی‌سلیم وبحران‌که دومعدن حجاز بود به‌قصد غزای قریش.»

بعضی‌ها گفته‌اندکه از غزوه بدر اول تا جنگ بنی‌قینقاع سه غزاوسفر جنگی بود وپنداشته‌اندکه پیمبر نهم‌صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس ازبازگشت از بدر بود وروز چهارشنبه هشت روزمانده از رمضان به مدینه بازگشت، وبقیهٔ رمضان را درآنجا مقیم بود وچون خبر یافت‌که بنی‌سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقرة الکدر رفت وبه روز جمعه غرهٔ شوال‌سال‌دوم هجرت پس ازبرآمدن آفتاب آهنگ‌آنجا کرد.

ولی ابن‌حمید از ابن‌اسحاق روایت می‌کندکه وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت وفراغت از بدر درآخر رمضان یا اول شوال بود، بیش از هفت روز در مدینه نماند وشخصا به غزارفت‌وقصد بنی‌سلیم داشت وبرفت تا به‌آب‌کدربنی‌سلیم رسید وسه روزآنجا بود وبه مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود و بقیهٔ شوال وذی قعده را در مدینه‌گذرانید ودراین اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند.

ولی به‌گفتهٔ واقدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای‌کدر رفت و پرچم وی را علی‌بن‌ابی‌طالب می‌برد، وابن ام مکتوم معیصی را در مدینه جانشین

خود کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر ازغزای کدر به مدینه آمد وحشم وگله آورد وحادثه نبود، ودهم شوال به مدینه رسید وروز یازدهم همان ماه غالب بن‌عبدالله لیثی را باگروهی سوی بنی‌سلیم وغطفان فرستاد که کسان بکشتند وگله بگرفتند و روز چهاردهم شوال باغنیمت سوی مدینه بازآمدند و در این غزا سه‌کس از مسلمانان کشته شد وپیمبر تاذی‌حجه در مدینه بماند وروز شنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه به غزای سویق رفت.

غزوهٔ سویق

ابوجعفر گوید: «به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر ازغزای کدر به‌مدینه‌بازگشت بقیه شوال وذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت راآنجاگذرانید، آنگاه در ماه‌ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن‌حرب رفت.»

گوید: «ودراین سال مشرکان امور حج را به دست‌داشتند.»

عبدالله‌بن کعب بن‌مالك که از مطلعان انصار بودگوید: «وقتی ابوسفیان بن‌حرب باکاروان به مکه رسید وبقیهٔ قرشیان از بدر بازآمدند نذرکرد که ازجنابت آب به سرنزند تا به جنگ محمد رود وبا دویست سوار از قرشیان برون شدتاقسم راست‌کرده باشد واز راه نجدیه تا صدرقناة برفت تا به نزدیك‌کوه تیت یك منزلی مدینه رسید ودر تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت، وبه نزد حیی بن‌اخطب‌شد و دراورا بزد وحیی بترسید ودرنگشود واز آنجا پیش سلام‌بن مشکم رفت‌که‌سالار وگنجینه داربنی نضیر بود وسلام اورا به خانه برد و مهمان‌کرد واز اخبارکسان با وی بگفت.

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند وچند نخل کوچك را بسوزانیدند ویکی‌از انصار را که باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند وبازگشتند .

وکسان خبر بمدینه‌آوردند وپیمبر به تعقیبشان تا قرقرةالکدر رفت و از آنجا بازگشت و بـه ابـوسفیان ویاران وی دست نـیافت ، وتوشه های قرشیان که در کشتزار رهاکرده بودند تا سبکبار شوند وآسان بگریزند به‌دست مسلمانان افتاد .

وچون پیمبر با مسلمانان باز می‌گشت از او پرسیدند : « امید داری ثـواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبرگفت : «آری »

وهنگامی‌که ابوسفیان برای حرکـت از مکه سوی مدینه آمـاده می‌شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به یثرب وجماعتشان حمله‌کنید »
«که هرچه فراهم‌آورده‌اند غنیمت شما شود »
« اگر به روز چاه‌آنها ظفر یافتند »
« پس از آن نوبت شماست»
« قسم خورده‌ام‌که نزدیك زنان نشوم »
« وآب به سروتن نزنم »
« تا قبایل اوس وخزرج را نابود کنید »
«که دل از غم مشتعل است »

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ سویق در ذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت بود .

گوید : «پیمبر با دویست‌کس از مهاجر وانصار برون شد .» و حکایت وی همانند ابن‌اسحاق است، جز اینکه‌گوید : «ابوسفیان در عریض به سعیدبن عمرو و مزدور وی برخورد وهردو را بکشت و چند خانه و مقـداری‌کاه راکـه‌آنجا بود بسوخت وپنداشت‌که قسم وی راست شده وخبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید: «وابوسفیان ویاران او کیسه‌های سویق رامی‌انداختند که سبکبارشوند که بیشتر توشهٔ آنها سویق بود، به همین جهت اینرا غزوهٔ سویق نام دادند.»

واقدی گوید: «پیمبرابولبابةبن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.»

ابوجعفرگوید: «درذی‌حجه سال دوم هجرت عثمان بن‌مظعون بمرد و پیمبر خدا اورا در بقیع به خاك سپرد وسنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند: حسن بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب در همین سال تولد یافت.

ابوجعفرگوید: «به گفتهٔ واقدی علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام فاطمه‌علیه‌السلام را در ذی حجه، بیست ودوماه پس از هجرت، به‌خانه برد واگر این گفته درست باشد گفتهٔ اول‌درست نیست.

گویند: در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به‌شمشیروی آویخته بود.

آنگاه سال سوم هجرت درآمد

محمدبن اسحاق گوید: «وقتی پیمبر از غزوهٔ سویق بازگشت، بقیهٔ ذی‌حجه ومحرم را در مدینه گذرانید، پس ازآن به غزای نجد رفت وقصد قبیلهٔ غطفان داشت، واین راغزوهٔ ذی امرگفتند، وتقریبا همهٔ صفر، را درنجد گذرانید، پس ازآن به مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود وبیشتر ربیع‌الاول را در مدینه بود، سپس به‌غزا برون شد وقصد قریش وبنی‌سلیم داشت و به بحران رسید که معدنی درحجاز بود وماه‌ربیع‌الاخر وجمادی‌الاول را درآنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.»

خبر کعب
ابن اشرف

ابوجعفر گوید: «در این سال پیمبر کسانی را برای کشتن کعب بن‌اشرف فرستاد.»

به‌گفته واقدی حادثه در ربیع‌الاول همین سال بود.

ابن‌اسحاق گوید: «قصهٔ ابن‌اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند وزیدبن حارثه وعبدالله بن‌رواحه سوی مدینه آمدند که پیمبر آنها را فرستاده بود تا مژدهٔ فتح وقتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن‌اشرف که از مردم قبیله طی بود ومادرش از یهودان بنی‌نضیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: «وای، راست می‌گویند؟ محمد کسانی را که این دو مرد می‌گویند کشته است. اینان اشراف عرب وملوك کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها را کشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است.»

وچون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد، سوی مکه رفت وبه نزد مطلب ابن‌ابی وداعه سهمی منزل گرفت، ومطلب اورا گرامی داشت وکعب به تحریك بر ضد پیمبر خدای پرداخت وشعرمی‌سرود وبر کشتگان به‌چاه افتادهٔ قریش می‌گریست. پس از آن به مدینه بازگشت ودر اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنها شد، وپیمبر گفت: «کی شر ابن اشرف را کوتاه می‌کند؟»

محمدبن مسلمه گفت: «ای پیمبر خدای! من این کار می‌کنم واو را می‌کشم.»

پیمبر گفت: «بکن»

وچون محمدبن مسلمه ازپیش پیمبر بازگشت سه‌روز جزاندکی که رمق اورا حفظ کند نخورد ونتوشید، واین را به پیمبر گفتند که اورا بخواند وگفت: «چرا از خوردن ونوشیدن بازمانده‌ای؟»

گفت : « ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام‌آن توانم یانه؟ »

پیمبر گفت : « تکلیفی بجز کوشیدن نداری. »

گفت : « ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگوییم. »

پیمبر گفت : « هرچه خواهی بگوی »

گوید : «محمدبن‌مسلمه وابونائله سلکان بن‌سلامه که برادرشیری کعب بود و عبادبن‌بشروحارث‌بن‌اوس‌وابوعبس بن‌جبر بر کشتن کعب بن‌اشرف همسخن‌شدند، وابونائله راکه شاعربود پیش وی‌فرستادند که‌ساعتی با اوسخن‌کرد وشعری خواند وپس از آن گفت : « ای‌ابن شرف ! من به‌حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا نهان دار. »

گفت : « چنین کنم »

گفت : «آمدن این مرد بلیه‌ای بود، که عربان به دشمنی مابرخاستند وبر ضد ما همسخن شدند وراهها بسته شد ونانخوران ما به سختی‌افتادند وهمه به‌محنت افتاده‌ایم .»

کعب‌گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند ، از پیش به‌تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود . »

ابن‌نائله‌گفت : « خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی ووثیقه به تودهیم.»

کعب‌گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : « می‌خواهی ما را رسوا کنی ؟ مرا یارانی هست که همرأی منند ، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که‌آذوقه به‌آنها دهی ونیکی‌کنی و ما سلاح به وثیقهٔ تو دهیم» می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش‌کعب می‌شوند وی بدگمان نشود .

کعب‌گفت : « سلاح برای وثیقه بس است .»

گوید : «سلکان پیش یاران خویش بازگشت وقصه را برای‌آنها نقل‌کرد و بگفت تا سلاح برگیرند وپیش وی فراهم شوند .»

«آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تا بقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت: «به نام خدا بروید» و دعا کرد و گفت: «خدا یا کمکشان کن.»

«آنگاه پیمبر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود و آنها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند و ابونائله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت و گفت: «تو در حال جنگی و مرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمیرود.»

«کعب گفت: «این ابونائله است که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند.»

«زن گفت: «به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم»

«کعب گفت: «اگر مرد را به سوی ضربت خوانند، اجابت کند.»

«آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند: «بیا به دره عجوز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم»

کعب گفت: «چنانکه خواهید»

«و به راه افتادند و ساعتی برفتند. آنگاه ابونائله دست به موهای سر کعب کشید و ببویید و گفت: «هرگز عطری چنین خوشبو ندیده‌ام». پس از آن ساعتی برفت و باز چنان کرد تا کعب اطمینان یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر او را بگرفت و گفت: «دشمن خدا را بزنید.» و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری نساخت.

محمد بن مسلمه گوید: «وقتی دیدم از شمشیر ها کاری برنیامد و دشمن خدا فریاد زد و برهمه قلعه‌ها آتش افروخت، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد آوردم و به سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد.»

گوید: «از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن اوس خورده بود. و براه افتادیم و بیامدیم و از محل بنی‌امیة بن زبیر و بنی قریظه و بعاث گذشتیم تا به حره

عریض رسیدیم ، واوس بن حارث کند می آمد که خون از او می ریخت وساعتی برای او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد وعاقبت اورا برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم و او ایستاده بود ونماز می کرد . بدو سلام کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم وپیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت وما به خانه بازگشتیم .

«صبحگاهان یهودان از کشته‌شدن دشمن خدا هراسان شدند وهیچ یهودی نبود که برجان خویش بیمناك نباشد : پیمبر گفت : « به هریك از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید . » محیصة‌بن مسعود برابن‌سنینه تاخت واورا بکشت ،وی یکی ازتجار یهود بود که‌با محیصه و کسانش رفت و آمد ودادوستد داشت. حویصة ابن‌مسعود هنوز مسلمان نشده‌بود وچون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می گفت : « دشمن خدا ، این مرد را که هرچه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی؟»

محیصه‌گوید : « به او گفتم اگر آنکه‌گفته اورا بکشم فرمان دهد ، تورا نیز بکشم » واین آغاز اسلام حویصه بود که‌گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی ؟»

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ،گردنت را می‌زنم »

گفت : « بخدا دینی که ترا چنین کرد عجیب است » ومسلمان شد .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند .

«وهم به‌گفته اودر ربیع‌الاول این سال عثمان بن‌عفان ام‌کلثوم دخترپیمبر خدارا به‌زنی گرفت ودرجمادی‌الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به‌غزای انمار رفت‌که آنرا غزوهٔ ذوامر نیزگویند.

گفتهٔ‌ابن‌اسحاق را در این باب پیش از این آورده‌ایم.

واقدی گوید : «تولد سایب‌بن یزیدبن اخت‌النمر در همین‌سال بود .»

غزوهٔ قرده

واقدی‌گوید : «در جمادی‌الاخر این سال غزای‌قرده رخ داد و سالارآن زید ابن‌حارثه بود و این نخستین بار بود که زیدبن‌حارثه سالاری قوم یافت .»

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ ابن اسحاق زیدبن حارثه درسفری که پیمبر او را فرستاد درمحل قرده، یکی از آبهای نجد،کاروان قریش راکه ابوسفیان همراه اوبود بگرفت .

«وقصه چنان بود که پس ازجنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناك شدند و راه عراق‌گرفتند وگروهی از بازرگانان برون شدند . واز جمله ابوسفیان بود که نقرهٔ بسیار همراه داشت که بیشترکالای تجارت‌آنها نقره بود ویکی از بکربن‌وائل را به نام فرات بن‌حیان اجیر کردند تابلد راه باشد وپیمبر زیدبن حارثه رابفرستاد که بر سرآب قرده به‌آنها برخورد که مردان بگریختند و اموال کاروان را بگرفت و پیش پیمبر آورد.»

ابوجعفر گوید : به‌گفته واقدی قصهٔ این غزا چنان بود که قرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما رابسته » وابوسفیان وصفوان بن‌امیه‌گفتند: «اگردرمکه‌بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم » .

زمعة بن‌اسودگفت: «یکی را به شمانشان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید »

صفوان‌گفت : « این کیست ، ما چندان حاجت به‌آب نداریم که به زمستان می‌رویم . »

زمعه‌گفت : « این شخص فرات‌بن‌حیان است .»

قرشیان اورا خواستند واجیر کردند وبه هنگام زمستان باآنها بیرون‌آمد واز

ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند.

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار وظروف نقره داشت که صفوان‌بن امیه همراه می‌برد. وزیدبن‌حارثه برون شد و راه کاروان را ببست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند وخمس اموال کاروان بیست هزارشد که پیمبر گرفت وچهار خمس دیگر را به زید وهمراهان وی تقسیم کرد، وفرات‌بن‌حیان راکه‌اسیر شده‌بود پیش پیمبر آوردند،وبه او گفتند اگرمسلمان شوی ترا نمی‌کشد وچون پیمبر او را بخواند اسلام‌آورد واورا رها کرد.

قتل ابی‌رافع یهودی

ابوجعفر گوید: چنانکه‌گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن‌بود که وی کعب‌بن‌اشرف را برضد پیمبر خدا تأیید می‌کرده بود و پیمبر در نیمهٔ جمادی‌الآخر همین سال عبدالله بن‌عتیك را سوی او فرستاد.»

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع‌یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك بود، وچنان بودکه ابورافع پیمبر خدا را می‌آزرد وبر ضد وی‌تحریك میکرد ودرقلعهٔ خویش‌به سرزمین حجاز مقیم بود.

«وقتی فرستادگان‌پیمبر به محل وی نزدیك شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان‌گله های خویش را می‌بردند وعبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك به همراهان خویش گفت: «اینجا باشید تا من بروم وبادربان سخن‌کنم، شاید بتوانم درآیم.»

گوید: وبرفت وچون نزدیك در رسید جامه به چهره انداخت، گویی به حاجت مشغول بود وکسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد: «بندهٔ خدا اگر

می‌خواهی در آیی در آی که می‌خواهم در رابیندم . »

عبدالله‌گوید : « در آمدم و در طویلهٔ خری کمین کردم وچون کسان در آمدند در را ببست و کلیدها رابه میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابورافع در بالاخانه‌با کسان به‌صحبت‌بود وچون آنها برفتند من‌بالا رفتم وهردری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش‌گفتم اگر کسان به‌کمك‌وی آیند به من‌دست نیابند تا اورا کشته باشم وعاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریك میان اهل خانهٔ خویش بودند ونداستم کجاست وگفتم : « ای ابورافع!»

ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : ومن سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم وحیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت. ابورافع فریاد زد ومن از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد درآمدم وگفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود ومرا با شمشیر زد »

گوید : او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرود کردم که از پشتش درآمد ودانستم که اورا کشته‌ام ، آنگاه‌درها رایکی پس‌از دیگری‌گشودم تا به پله‌ای رسیدم وپا نهادم وپنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود وبیفتادم وپایم بشکست‌وآنرا با عمامهٔ‌خویش بستم وبرفتم‌تانزدیك در نشستم وگفتم: «بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : و چون خروس بانگ برآورد یکی از بالای حصار بانگ زدکه ابورافع‌بازرگان مردم حجاز درگذشت. ومن پیش همراهانم رفتم وگفتم فرار کنید که خدا ابورافع راکشت وپیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت : « پایت را درازکن » وپایم را دراز کردم و دست بدان مالید وگویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی‌پیمبر در ذی‌حجهٔ سال چهارم هجرت کس

برای کشتن ابورافع سلام بن‌ابی‌الحقیق فرستادوفرستادگان وی‌ابوقتاده و عبدالله‌بن عتیك و مسعود بن‌سنان واسودبن‌خزاعی وعبدالله‌بن‌انیس بودند.»

ابن‌اسحاق قصه راچنین نقل‌می‌کندکه سلام بن‌ابی‌الحقیق، ابورافع، ازجمله کسانی بودکه برضد پیمبر خدای دسته بندی می‌کرد وچنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان ،کعب بن‌اشرف راکه با پیمبر دشمنی داشت وبرضد اوتحریك‌می‌کرد کشته‌بودند، وخزرجیان ازپیمبراجازه خواستندکه سلام‌بن‌ابی‌الحقیق راکه درخیبر بود بکشند واواجازه داد .

ابوشهاب زهری‌گوید : از جمله نعمتهاکه خدا به پیمبر خویش داده بوداین بودکه دوقبیلهٔ انصار اوس خزرج چون دوقوچ در خدمت پیمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیمبر خدا می‌کردند خزرجیان می‌گفتند : « بخدا به این فضیلت پیش پیمبر ومسلمانان برما پیشی نگیرند.» وآرام نمی‌گرفتند تاکاری نظیر آن انجام دهند . وچون خزرجیان‌کاری می‌کردند ، اوسیان چنین می‌گفتند .

«وچون اوسیان‌کعب‌بن‌اشرف راکه دشمن پیمبر بودکشتند خزرجیان‌گفتند : به این فضیلت برما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن‌کردند که مردی که به دشمنی پیمبر همانند ابن‌اشرف باشدکیست ونام ابن‌ابی‌الحقیق‌که در خیبر مقیم بود به میان آمدواز پیمبر خدای برای‌کشتن او اجازه خواستند و اواجازه داد وهشت نفر از خزرجیان سوی اورفتند که‌عبدالله‌بن عتیك ومسعود بن‌سنان وعبدالله‌بن‌انیس‌و ابوقتاده وخزاعی‌بن‌اسود از آن جمله بودندوپیمبر سالاری‌گروه را به ابن‌عتیك داد وگفت : «ازکشتن‌زن و فرزند خودداری‌کنند وآن‌گروه برفتند تا به خیبررسیدند و شبانگاه سوی خانه‌ابن‌ابی‌الحقیق رفتند واو دربالاخانه‌ای بودکه یك چرخ رومی برآن بود وبرآن بالا رفتند تا به دروی رسیدند واجازه خواستند وزن اوبرون‌آمدو گفت : « شماکیستید ؟ »

گفتند : « از مردم عربیم وآذوقه‌می‌خواهیم »

گفت : « اینجاست ، در آیید »

گوید: وچون در آمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود واو بانگ زد وحضور مارا خبرداد. ابورافع بربستر خویش افتاده بود وباشمشیر سوی اوحمله بردیم ودر تاریکی شب از سپیدی او نشانه جستیم که گویی یك زن قبطی خفته بود وچون زن بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منع پیمبر رابه‌یاد آوردیم ودست از او بداشتیم واگر منع پیمبر نبود او راکشته بودیم .

وچون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد واومی‌گفت : « بس ، بس .»

گوید : « پس از آن برون آمدیم و عبدالله‌بن‌عتیك خـوب نمی‌دید و از پله بیفتاد و بـه سختی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جا گرفتیم .

آنگاه یهودان آتش افروختند وبه هرسو در جستجوی ما رفتند وچون نومید شدند پیش ابورافع برگشتند واوراکه جان می‌داد در میان گرفتند .

گوید : وماگفتیم : « چگونه می‌توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است ؟ »

یکی از ماگفت : « برویم ببینیم » وبرفت تا میان مردم درآمد وکسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند وزنش که چراغ به دست داشت در چهرهٔ او نظر می‌کرد و می‌گفت : « بخدا صدای ابن عتیك را شناختم اما باور نکردم وگفتم ابن‌عتیك کجا و اینجاکجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت که بدو بنگرد وگفت : « بـخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می‌گفت : « هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم . »

وچون رفیق ما بیامد وماجرا را بگفت ابن‌عتیك را برداشتیم وپیش پیمبر رفتیم وخبر قتل دشمن خدارا بگفتیم وبه نزد وی اختلاف شد که کدام یك از ما اوراکشته است که همه مدعی کشتن او بودیم .

پیمبر خداگفت : « شمشیرهای خود را بیارید » ، و چون بیاوردیم در آن نگریست وچون شمشیر ابن‌انیس را بدیدگفت : « این او راکشته است که نشان استخوان را در آن می‌بینم . »

حسان‌بن‌ثابت دربارهٔ قتل کعب‌بن اشرق و سلام بن‌ابی حقیق شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است :

« ای ابن‌حقیق وای ابن‌اشرف ! »

« دلیراگروهی که شما دیدید »

«که چون شیر باشمشیر تیز سوی شما شدند »

« ومرگ بشما پوشانیدند »

«که در کار دین خویش بینابودند »

« ومایه زبونی ستم بودند »

دختر عبدالله بن‌انیس گوید :کسانی که پیمبر برای کشتن ابن ابی‌الحقیق فرستاد عبدالله بن‌عتیك بود وعبدالله بن‌انیس وابوقتاده ویکی دیگر از انصاروآنها هنگام شب به خیبر رسیدند .

عبدالله‌بن‌انیس گوید ، و ما ، درها رامی‌بستیم وکلیدآنرا می‌گرفتیم تا همه درها بسته شد وکلیدآنرا درگودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه‌ای رفتیم که ابن ابی‌الحقیق‌آنجا بودومن وعبدالله‌بن عتیك بالا رفتیم ویاران ما درمحوطه نشستند و عبدالله‌بن‌عتیك اجازه خواست وزن ابن‌ابی‌الحقیق‌گفت : « این صدای عبدالله‌بن عتیك است . »

ابن‌ابی‌الحقیق‌گفت : « عبدالله بن‌عتیك دریثرب است و چگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را بازکن که جوانمرددر این وقت‌کس‌را از در خویش نراند . »

زن ابن‌ابی‌الحقیق برخاست ودر راگشود ومن وعبدالله‌بن‌عتیك در آمدیم و

عبدالله به من گفت : « زن رابزن.» ومن شمشیر کشیدم ورفتم که اورا بزنم و به یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن وفرزند منع کرده بود ودست از او بداشتم .

آنگاه عبداللەبن‌عتیك به نزد ابن‌ابی‌الحقیق رفت .

ابن‌عتیك گوید : ابن‌ابی‌الحقیق را در بالا خانه تاریك می‌دیدم از بس که سپید بود وچون اومرا با شمشیر بدید متکارا جلومن گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که اورا باشمشیر بزنم اما نتوانستم ، واورا زخمی کردم. آنگاه‌عبدالله بن‌انیس بیامد وگفت : « اورا بکشم ؟ »

گفتم : «آری »

وعبداللەبن‌انیس برفت واورا بکشت .

عبداللەبن‌انیس گوید :«آنگاه پیش‌ابن عتیك رفتم وراه خویش گرفتیم وزن فریاد زد : شبیخون ! شبیخون!»

گوید: وعبداللەبن‌عتیك از پله‌بیفتاد وگفت : «پایم،پایم .»

ومن‌اورا برداشتم وپایین بردم وگفتم: «راه بیفت پایت‌طوری نشده.» وروان شدیم ویادم آمد که کمانم راروی پله‌نهاده‌ام و برای‌برداشتن آن بازگشتم و خیبریانرا دیدم که درهم افتاده‌اند وهمه سخنشان این بود که ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است ، ومن نیز هر که را می‌دیدم می‌گفتم : « ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است »

گوید: پس از آن از پله بالا رفتیم ومردم درپلکان‌آمد و رفت می‌کردند و کمان خویش را برداشتم وبرگشتم وبه یاران خویش پیوستم و روان شدیم ، روز نهان می‌شدیم وشب راه می‌رفتیم وچون هنگام روزنهان می‌شدیم یکی را به مراقب می‌گماشتیم که اگرچیزی دید به ما اشاره کند . وچون به بیضا رسیدیم من نگهبان شدم وبه‌آنها اشاره کردم که شتابان برقتند ومن نیز به دنبالشان بودم ونزدیك مدینه به‌آنها رسیدم، گفتند : « چه بود ، چیزی دیدی ؟ »

گفتم : « نه ولی دیدم که خسته شده‌اید وخواستم از ترس بدوید . »

ابوجعفر گوید : «در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیت حفصه‌زن خنیس‌بن حذافه سهمی بوده وشوهرش مرده‌بود.
وهم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال‌بود .

سخن از
جنگ احد

ابوجعفر گوید : سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدربود که جمعی از اشراف قریش در اثنای آن‌کشته بودند وچون باقیماندهٔ قرشیان به مکه بازگشتند وابوسفیان بن‌حرب نیز کاروان را به مکه رسانید ، عبدالله‌بن ابی‌ربیعه‌و عکرمة بن‌ابوجهل وصفوان بن‌امیه با تنی چند از سران قریش که به روزبدر پدر یا پسر یا برادرشان‌کشته شده بود با ابوسفیان وهمهٔ‌کسانی که درکاروان چیزی داشتند سخن‌کردند وگفتند : «محمد نیکان شمارا بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمك‌کنید .» وآنها پذیرفتند وقرشیان با جمع حبشیان وقبایل‌کنانه ومردم تهامه که اطاعتشان‌می‌کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

وچنان‌بود که ابوعزةعمرو بن‌عبدالله جمحی جزواسیران بدر بود و پیمبر بر اومنت نهاده بود به‌سبب آنکه فقیر بود وچند دختر داشت و گفت : «ای پیمبر خدای! چنانکه دانی‌من فقیرم وعیالمند ومحتاج، برمن منت‌بنه»وپیمبر براومنت‌نهاد، وبی‌فدیه آزادش کرد .

هنگام تجهیز برای‌احدصفوان‌بن‌امیه به ابوعزه‌گفت : «تومردی شاعری با ما بیا ومارا به زبان خویش‌کمك‌کن »

ابوعزه‌گفت : «محمد برمن منت نهاده ونمی‌خواهم برضد وی شمارا کمك کنم .»

صفوان‌گفت : «باید کمك‌کنی ومن تعهد می‌کنم که اگر بازگشتی تورا بی‌

نیاز کنم و اگر کشته شدی دختران ترا پیش دختران خودم ببرم که در تنگی و گشایش شریك هم باشند . »

ابوعزه برون شد ودر تهامه می‌رفت وبنی کنانه را به جنگ می‌خواند . مسافع‌بن‌عبد مناف نیز سوی بنی‌مالك‌بن کنانه رفت و به‌جنگ پیمبر خدای‌ترغیبشان کرد .

جبیر بن‌مطعم‌غلام حبشی خویش راکه وحشی نام داشت وزوبین به رسم حبشیان می‌انداخت وزوبین او کمتر خطامی کرد بخواند و با اوگفت : « با مردم برون شو واگر عموی محمد را به انتقام عموی من طعیمة بن‌عدی کشتی ترا آزاد می‌کنم . »

قرشیان با همه‌کسان خود از حبشیان وبنی کنانه واهل تهامه برون شدند ، زنان را نیز همراه بردند که مردان‌را تحریك کنند ومانع فرارشان باشند . ابوسفیان ابن‌حرب‌سالار قوم ، هند دختر عتبة‌بن‌ربیعه را همراه برد وعکرمة‌بن‌ابی‌جهل ، ام‌حکیم‌دختر حارث‌بن‌هشام را وحارث‌بن‌هشام فاطمه دختر ولیدبن‌مغیره را،وصفوان ابن‌امیه‌برزه و به قولی بره ، دختر مسعود بن‌عمروثقفی را که مادر عبدالله‌بن صفوان بود، وعمروبن‌عاص ریطه دخترمنبه‌بن‌حجاج راکه مادر عبدالله بن عمرو- عاص بود وطلحة‌بن‌ابی‌طلحه سلافه دختر سعدبن‌شهید راکه سه فرزند از اوداشت‌به نام مسافع وجلاس وکلاب که هرسه با پدرشان در احد کشته شدند و خناس دختر مالك بن‌مضرب با پسر خویش ابی‌عزیزبن عمیر برون شد . وی مادر مصعب‌بن عمیر نیز بود . عمره دختر علقمه نیزکه از زنان بنی‌کنانه بود . برون شد .

وچنان بودکه هند دختر عتبة‌بن‌ربیعه هروقت وحشی رامی‌دید می‌گفت: «بابا سیاه انتقام ما را بگیر » بابا سیاه کنیهٔ وحشی بود .

قرشیان روان شدند وراه پیمودند تا به نزدیك مدینه رسیدند وچون پیمبراز آمدنشان خبر یافت به مسلمانان گفت : «گاوی به خواب دیدم وآنرا به نیکی‌تعبیر

کردم ودیدم که دم شمشیرم شکاف برداشته بود و دست خویش را در زره‌ای بردم وآنرا به مدینه تعبیر کردم ، اگر خواهید در مدینه بمانید وقرشیان‌راهمانجا که‌هستند واگذارید که اگر همانجا ماندند به سختی ومحنت افتند و اگر به‌سوی ما آیند در مدینه با آنها جنگ کنیم . »

قرشیان به روزچهار شنبه به احد رسیدند وآنروز و پنجشنبه و جمعه راآنجا مقیم بودند . پیمبر به روز جمعه پس از نماز صبح به درهٔ احد رفت وروزشنبه دو گروه روبه روشدند.

رأی عبدالله‌بن‌ابی‌بن سلول مانند رأی پیمبر بود که سوی دشمن نباید رفت، پیمبر نیز برون شدن از مدینه را خوش نداشت ، اماگروهی از مسلمانان که در بدر حضور نداشته بودند وبعضیشان در احد کشته شدند گفتند : « ای پیمبرخدای ما را سوی دشمن ببر که نگویند ما ترسیده‌ایم یا زبونیم.»

عبدالله‌بن‌ابی گفت : « ای‌پیمبر در مدینه بمان‌که هروقت از مدینه‌سوی‌دشمن رفته‌ایم شکست خورده‌ایم وهروقت دشمن وارد مدینه شده شکست خورده است. قرشیان را واگذار که اگر بمانند به زحمت افتند واگروارد مدینه شوند مردان رو به‌رو با آنها بجنگند وزنان‌و کودکان از بالا سنگشان اندازندواگربازگردند بانومیدی رفته باشند . »

ولی آنها که می‌خواستند با دشمن روبه‌رو شوند چندان‌اصرار کردند که پیمبر به خانه رفت وزره پوشید واین به روزجمعه پس از نماز صبح بود . در همان روز یکی از انصار به نام مالك بن‌عمرو، مرده بود که پیمبر براونماز کرد ،آنگاه با قوم برون‌شد وکسان پشیمان شدند وگفتند: «پیمبر، به‌نارضایی برون‌شد ونبایداین‌کار را می کردیم.»

ابوجعفر گوید : روایت سدی به مضمون دیگر است که‌گوید وقتی پیمبرخدا خبر یافت که قرشیان و طرفدارانشان به احد رسیده‌اند به یاران خویش گفت :

«بگویید چه باید کرد؟»

یاران پیمبر گفتند : « ما را به سوی این سگان بر»

انصاریان‌گفتند : « ای پیمبر خدا هرگز در دیارما دشمن برما غلبه نیافته‌است چه‌رسد به‌حالا که تودر میان مایی»

پیمبر ، عبداللهبن ابی سلول را بخواند وهرگز وی را نخوانده بود و با او مشورت کرد که‌گفت :« ای پیمبر ما را سوی این سگان بر» پیمبر می‌خـواست که دشمن به مدینه در آیدودر کوچه‌ها جنگ کند .

نعمان‌بن مالك انصاری‌گفت :«ای پیمبر مرا از بهشت محروم مکن‌که قسم‌به خدایی‌که ترا به حق برانگیخت من به‌بهشت می‌روم»

پیمبر فرمود :«به چه سبب؟»

نعمان‌گفت : «به‌سبب آنکه شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه‌نیست و تو پیمبر خدایی وازجنگ فرار نمی‌کنم»

پیمبر گفت: «راست می‌گویی» ونعمان آنروز کشته شد.

پس از آن پیمبر زره خویش را خواست وبپوشیدوچون کسانودیدند که پیمبر زره پوشید پشیمان شدند وگفتند :«بدکردیم ، چگونه پیمبر خدارا کـه وحـی بدو می‌رسد به‌کاری‌واداشتیم . »وبرخاستند وپوزش خواستند وگفتند :«هرچه رای تست همان‌کن.»

پیمبر خداگفت:«روانباشد که پیمبری زره به تن‌کند وبه جنگ نرود وآنرادر آورد .»

آنگاه پیمبر با هزارکس سوی احد روان شد وگفت : « اگر پایمردی کنید ظفریابید»وچون ازمدینه برون رفت عبداللهبن‌ابی‌بن سلول با سیصدکس‌بازگشت و ابوجابر سلمی به دنبال آنها رفت‌که بـازگردند ، ولی نپذیرفتند و گفتند: « جنگی نخواهد شد تونیز اطاعت ماکن وبا ما برگرد.»وخدای عزوجل فرمود وقتی که دو

طایفه از شما خواستند بازگردند، واینان‌بنی‌سلمه وبنی‌حارثه بودند که می‌خواستند با عبدالله ابی‌بازگردند، وخداآنها را مصون داشت وپیمبر با هفتصد کس بماند.

ابن‌اسحاق‌گوید :وقتی پیمبر آهنگ برون شدن‌کرد گفتند : «ای پیمبر خدا ترا تابه دلخواه بیرون می‌بریم ونباید این‌کار می‌کردیم در مدینه بمان »

پیمبر خداگفت:«وقتی پیمبر زره پوشید نباید آنرا درآرد تا جنگ کند»

آنگاه پیمبر با هزارمرد برون شد ودر «شوط» میان راه احد ومدینه عبدالله ابن‌ابی‌بن‌سلول با یك سوم‌کسان از اوجدا شد وگفت: «پیرو آنها شد وبرون‌آمد و خلاف‌من‌کرد ، بخدا نمی‌دانیم چرا اینجا خودمان را به‌کشتن می‌دهیم» وبا منافقان قوم خویش‌که پیرواوبودند بازگشت عبدالله‌بن‌عمروبن‌حزام بـه دنبال‌آنها رفت و گفت : «ای قوم خدا را به یادآرید و پیمبر و قوم خویش را در مقابل دشمـن رها نکنید .»

گفتند :اگر می‌دانستیم‌که جنگ خواهد شد شما را رها نـمی‌کردیم ولـی می‌دانیم‌که‌جنگی نخواهد شد.» و چون اصرار کردند ، عبدالله بن‌عمروگفت: «که خدایتان لعنت‌کند که دشمن اوییدومارا از شمایی‌نیاز میکند.»

ابوجعفرگوید:«به‌گفتهٔواقدی‌عبدالله‌بن‌ابی از محل شیخین با سیصدکس‌جدا شد وپیمبر خدا با هفتصدکس بماند. مشرکان سه هزار کس بودندبا دویست اسب، وپانزده زن همراهشان بود ،هفتصدکس از آنها زره داشتند و مسلمانـان یکصد زره داشتند ودواسب‌که یکی از آن پیمبر بود ویکی از ابی‌بردهٔ حارثی .»

گوید:«پیمبر پس از مغرب درمحل شیخین‌جنگاوران راسان دیدو کسانی را ردکردکه زیدبن ثابت و ابن‌عمرواسیدبن‌ظهیر و براءبن‌عـازب وعرابةبن اوس و ابوسعیدخدری از آن جمله بودند. رافع‌بن‌خدیج‌را نیز کوچك دید ومی‌خواست او را ردکند امارافع بر روی پنجهٔ پا ایستاد وپیمبر به او اجازه داد . سمرةبن‌جندب نیز اجازه یافت .»

واقدی‌گوید: مادر سمره زن مری‌بن‌سنان، عموی ابوسعید خدری، بود و در خانهٔ اوبزرگ شده بود وچون پیمبر سوی احد می‌رفت ویاران خود راسان دید، سمرةبن‌جندب را جزوخردسالان ردکرد و به رافع‌بن خدیج اجازه داد وسمره به ناپدری خویش‌گفت:« پدرجان پیمبر به‌رافع‌بن‌خدیج اجازه داد و مرا ردکرد ولی من درکشتی رافع را به زمین می‌زنم.»

مری‌بن‌سنان به پیمبرگفت:«پسر مراردکردی ورافع‌بن خدیج را اجازه‌دادی اما پسرمن اورا زمین می‌زند» پیمبر بگفت تاکشتی‌گرفتند وسمره ،رافع رابه زمین زد وبه اونیز اجازه دادکه درجنگ احد شرکت کند.

بلد مسلمانان در راه احد ابوحیثمهٔ حارثی بود.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر برفت‌تا ازحرهٔ بنی‌حارثه عبورکرد وآنجا دم اسبی به شمشیری خوردکه‌ازنیام درآمد وپیمبرکه فال‌زدن راخوش‌داشت اما افراط‌نمی‌کرد به‌صاحب شمشیرگفت : «شمشیر خویش را در نیام‌کن که امروز شمشیر ها از نیام درآید.»

آنگاه پیمبربه یاران خویش‌گفت: «کی می‌تواند ما را از راهی ببردکه بر این قوم‌گذرنکنیم .»

ابوحثمه‌گفت:« ای پیمبر خدا من این‌کارمی‌کنم»

ابوحثمه پیش افتاد واو را از حرهٔ بنی‌حارثه واراضی‌آنها عبوردادوبه‌زمین مربع‌بن‌قیظی‌گذشت‌که منافقی نابینا بود وچون عبور پیمبرو یاران وی‌را بدانست خاك به روی‌آنها می‌افشاند ومی‌گفت :«اگر پیمبر خدایی روانمی‌دارم‌که‌به باغ‌من درآیی .»

گوید ومشتی خاك برگرفته بود ومی‌گفت :«ای محمد اگر می‌دانستم‌که جز توبه‌کسی‌نمی‌خورد به‌رویت می‌زدم .»یاران پیمبر خواستند اورا بکشند ولی‌گفت: «چنین نکنیدکه اوکور دیده وکوردل است »

آنگاه سعدبن‌زیداشهلی باکمان بزد وسراورا بشکست.

پس از آن پیمبر برفت تابه درهٔ احد فرودآمدودرکنار دره ودامنهٔ کوه‌جای گرفت که اردوی وی پشت به‌کوه داشت وگفت :«کس جنگ آغاز نکند تا فرمان جنگ دهیم»

قرشیان اسبان خویش را در کشتزارهای مسلمانان رها کرده بودندویکی از آنهاگفت:«کشت بنی‌قیله را بچراند وجنگ نکنیم!»

آنگاه پیمبر کسان خویش را آرایش جنگ دادقرشیان نیز آرایش گرفتند ، جمعشان سه‌هزارکس بود ودویست اسب داشتندکه برد وطرف سپاه بود . خالد ابن‌ولیدرا برمیمنه نهادند وعکرمه پسر ابوجهل را بر میسره جای دادند.

پیمبر عبدالله‌بن‌رواحه را سالار تیراندازان کرد و اولباسی سپید به تن‌داشت وتیراندازان پنجاه کس بودند وبه‌عبدالله گفت:« با تیرسواران را برانیدکه از پشت سربه ماحمله‌نکنند ، جنگ به‌نفع یابه ضرر ما باشد توبه جای خویش‌باش که از اینجا به ما حمله‌نیارند»

گویند: پیمبر دوزره پوشیده بود.

براءگوید: وقتی به‌روز احد پیمبر با مشرکان روبه‌روشدکسانی را درمقابل تیراندازان دشمن گماشت وعبدالله بن‌جبیر را سالارشان کرد وگفت :«اگر دیدید بر دشمن غلبه یافتیم جایتان را رها نکنید و اگردیدید دشمن برما غلبه یافت‌به یاری ما نیایید. »

وچون دوگروه روبه‌روشدند هزیمت درمشرکان افتاد تاآنجاکه زنان‌پوشش ساقهای خویش را بالا بردند وخلخالهایشان نمایان شد و تیراندازان همی‌گفتند : «غنیمت! غنیمت»

عبدالله‌بن‌جبیرگفت :«آرام باشید ، مگر یاد ندارید که پیمبر چه گفت » اما آنهاگوش ندادند وبرفتند وچون دشمن بیامدآنها به خود مشغول بودند و هفتاد

کس از مسلمانان کشته شد.

ابن‌عباس گوید : ابوسفیان روزسوم شوال در احد فرود آمد و پیمبر مردم را فراهم آورد وزبیررا برسواران گماشت ومقدادبن‌اسود کندی نیز باوی بود وپرچم‌را به مصعب بن‌عمیرداد وحمزه را برگروه بی‌زرکان گماشت واورا پیش فرستاد و خالدبن‌ولید با سواران سپاه قریش بیامدوعکرمةبن‌ابی‌جهل باوی بود وپیمبر زبیر را بفرستاد وگفت:«پیش‌روی‌خالدشو وموضع بگیرتابه‌تو اجازه‌دهم.»گروهی دیگر را از سوی دیگر فرستاد وگفت باشید تا اجازه‌تان دهم.» وابوسفیان بیامد که حامل لات وعزی بود وپیمبر کس پیش زبیر فرستاد که حمله کن و اوبه‌گروه خالدبن‌ولید حمله برد وخدا اورا با همراهانش منهزم کرد واین آیه را نازل فرمود که

«ولقدصدقکم‌اللهوعده اذتحسونهم باذنه ، حتی‌اذافشلتم و تنازعتم‌فی‌الامـرو عصیتم من بعد ما اراکم ماتحبون[1]»

یعنی : خدا وعدهٔ خویش را باشمار است کرد آندم که به‌اذن وی بکشتیدشان، تاوقتی که سست شدید ودرکار جنگ اختلاف کردید ونافرمان شدید ، باوجود آنکه خداچیزی راکه دوست می‌داشتید به‌شما نمایانده بود.

وچنان بود که خدا عزوجل وعده کرده بود که مسلمانان را ظفردهد و پیمبر گروهی را فرستاده بود که عقبدار مسلمانان باشند وگفته بود: « اینجا باشیدوجلو فراریان را بگیرید ونگهبان پشت سر ما باشید .»وچون پیمبر ویاران وی دشمن را منهزم کردند باهمدیگر گفتند: «سوی پیمبر خدا رویدوپیش از آنکه دیگران‌به‌غنیمت دست یابند شما بگیرید» وگروهی دیگر گفتند .«اطاعت پیمبر می‌کنیم وبه جای خویش می‌مانیم»خدای گفت: «بعضی‌تان‌دنیاخواستید»یعنی آنها که‌غنیمت‌می‌خواستند و«بعضی‌تان آخرت می‌خواستید.» یعنی آنها که گفتند اطاعت پیمبرمی کنیم و به جای خویش می‌مانیم.

۱ ـ آل‌عمران، ۱۵۲.

ابن‌مسعودمی‌گفت:«پیش از روز احد هرگز اندیشه نکردم که یکی از یاران پیمبر، دنیاومال دنیا می‌خواست.»

سدی‌گوید: وقتی پیمبر دراحد با مشرکان روبه روشد به تیراندازان گفت تا پای‌کوه روبه روی سپاه مشرکان بایستند ،وگفت: « اگردیدیدآنها رامنهزم کردیم‌از جای‌خودتکان نخوریدکه مادام‌که شما به‌جای خود باشید ،ما بردشمن غالب‌آییم» وعبدالله‌بن‌جبیر برادرخوات بن‌جبیررا سالارآنها کرد.

آنگاه طلحة بن‌عثمان پرچمدار مشرکان در نبردگاه ایستاد وگفت: «ای گروه یاران محمد شما پنداریدکه خدا بوسیلهٔ شمشیر شما ما را به جهنم می‌برد و شما را به وسیلهٔ شمشیر ما به بهشت می‌برد ،آیاکسی از شما هست‌که خدا با شمشیر من‌او را به‌بهشت فرستد یا با شمشیر خود مرا به جهنم فرستد؟»

علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه‌روبه‌روی اوایستاد وگفت :«بخدایی که‌جان‌من به فرمان اوست ازتوجدا نشوم تا ترا به وسیلهٔ شمشیر خودم به جهنم فرستم یا مرا با شمشیر خودت به بهشت فرستی.»آنگاه ضربتی بزد وپای وی را قطع کرد که بیفتاد وعورتش نمودار شدوگفت:«ای عموزاده، ترا به خویشاوندی‌قسم می‌دهم.» وعلی اورارهاکرد وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تکبیر گفت .

یاران علی از اوپرسیدند :«چرا اورا نکشتی ؟»

بپاسخ آنهاگفت:«وقتی عورت عموزاده‌ام‌نمودارشد مرا قسم داد و از اوشرم کردم »

پس‌از آن زبیربن‌عوام ومقدادبن اسود برمشرکان حمله بردند وآنها را منهزم کردند . پیمبر وهمراهان وی نیز حمله بردند وابوسفیان را هزیمت دادند .وچون خالدبن‌ولید این بدید حمله‌آورد وتیراندازان تیرانداختند و اوعقب رفت و چون تیراندازان دیدندکه یاران پیمبر به دل اردوگاه مشرکان راه یافته‌اند وبه‌غارت پرداخته‌اند ،به طلب‌غنیمت برآمدند وبعضیشان‌گفتند:« فرمان پیمبر خدا را رها

نمی‌کنیم.» ولی بیشترشان برفتند و به اردوگاه مشرکان پیوستند، وچون خالد کمی تیراندازان را بدید به سواران خود بانگ زد وحمله برد وتیراندازان را بکشت و به یاران پیمبرحمله برد.

وچون‌مشرکان حملهٔ سواران خویش را بدیدند بانگ‌برآوردند وبه‌مسلمانان حمله بردند ومنهزمشان کردند وبکشتند.

زبیرگوید: به روز بدر پیمبر شمشیری راکه به دست داشت‌نشان دادوگفت: «کی این‌شمشیر را می‌گیرد که حق‌آنرا اداکند؟»

گوید :ومن‌برخاستم وگفتم :« ای پیمبر خدا من‌می‌گیرم.»

پیمبر روی از من بگردانید وبازگفت :«کی‌این شمشیر را می‌گیردکه‌به‌حق آن وفاکند؟»

بازمن برخاستم وگفتم :«ای پیمبر خدای من‌می‌گیرم.»

پیمبر روی از من بگردانید وگفت : «کی این‌شمشیر را مـی‌گیردکه به حق آن وفاکند؟»

این‌بارابودجانه، سماك‌بن خرشه،برخاست وگفت: «من آنرا می‌گیرم و به‌حق‌آن وفا می‌کنم ، ولی‌حق‌آن‌چیست؟»

پیمبرگفت :«حق این‌شمشیر چنانست‌که مسلمانی را باآن نـکشی وباآن از مقابل‌کافر نگریزی.»

گوید: وشمشیر را به‌ابودجانه داد . رسم وی‌بودکه چون‌آهنگ جنگ‌داشت سربندی می‌بست ومن‌با خودگفتم: «ببینم امروز چه‌می‌کند.» ودیدم‌که هرچه راجلو اومی‌آمـد به‌کنار می‌زد تا به نزدیك زنانی رسیدکه در دامنهٔ‌کوه بودند و دف به کف داشتند ویکی از آنها شعری به این مضمون می‌خواند :

«اگربه دشمن روکنید شما را درآغوش‌می‌گیریم»

«وبرای شما فرش مخمل می‌گسترانیم.»

«واگر به دشمن پشت کنید»
«از شما جدامی‌شویم»
«جدا شدن کسی که فریفته نباشد.»

ابودجانه شمشیر بالا برد که آن زن را بزند ولی دست نگهداشت.

بعدها بدو گفتم: «همه‌کارهای ترا دیدم یادت هست که شمشیر را که برای آن زن فرود آورده بودی برگرفتی؟»

گفت: «شمشیر پیمبر گرامی‌تر از آن بود که زنی را با آن بکشم»

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبرخدا گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق‌آن وفا کند» چند کس برخاستند اما شمشیر را به‌آنها نداد، تا ابودجانه‌سمك‌بن خرشه برخاست وگفت:«ای پیمبر حق این شمشیر چیست؟»

گفت: «حق شمشیر این است که چندان به دشمن بزنی تا کج شود.»

ابودجانه گفت:«ای پیمبر، من به حق‌آن وفا می کنم.»

و پیمبر شمشیر را بدوداد.

گوید: ابودجانه مردی شجاع بودوهنگام جنگ گردنفرازی مـی کرد ووقتی سربند سرخ می‌بست، مردم می‌دانستند که وی شجاعانه جنگ می کند وچون شمشیر از دست پیمبر بگرفت، سربند سرخ به سربست ومیان دو صف مغرورانه رفـت و آمد همی کرد.

وچون پیمبر رفت و آمد مغرورانه وی را بدیدگفت :«خدا اینگونه راه رفتن را دشمن دارد ومگر به هنگام جنگ.»

وچنانی‌شدکه ابوسفیان‌یکی را فرستاد وگفت:«ای‌گروه اوس وخزرج عموزادهٔ ما را به‌ما واگذارید تا برویم که ما را به جنگ شما نیاز نیست.» وانـصاریـان جواب سخت دادند.

محمدبن اسحاق گوید: «ابوعامر، عبد عمروبن صیفی، کنیز زادهٔ یکی از

بنی‌ضبیعه بودواز پیمبر جدایی گرفته بودوسوی مکه رفته‌بود وپنجاه نوجوان ازقبیلهٔ اوس باوی بودکه یکیشان عثمان بن‌حنیف بود وبه قولی پانزده‌کس همراه داشت وبه قرشیان وعده داده بودکه اگر با محمد روبه‌روشود ، هیچکس‌ازانصارمخالفت وی نکند .

گوید: «وچون دوگروه روبه‌روشدند ، ابوعامر با حبشیان وغلامان‌مکه‌پیش آمد وبانگ‌زدکه ای‌گروه اوسیان من ابوعامرم»

اوسیان‌گفتند: «ای فاسق، خدا هیچکس را به‌تو خوشدل‌نکند.»

وچنان بودکه ابوعامر را در جاهلیت راهب لقب داده بـود ولی پیمبر اورا فاسق نامید.

وچون ابوعامر جواب اوسیان را شنیـد ،گفـت :«قوم من پس از من دچار شری شده‌اند.» آنگاه جنگی سخت کرد وپس ازآن‌کسان را با سنگ بزد.

گویند: روز پیش از جنگ ابوسفیان مردم بنی‌عـبدالدار راکه پرچـمداران قریش بودند به جنگ ترغیب کرد وگفت: «ای‌بنی‌عبدالدار، شما روزبدر پرچمدار ما بودید وچنان شدکه دیدیدکه مردم چشم به پرچم دارند واگرپس رود پس‌روند، یا پرچم را چنانکه باید نگهدارید یاآنرا به‌ما دهید تا چنانکه باید ببریم.»

بنی‌عبدالداریان قصد اوکردند و تهدیدکردند وگفتند: «ماپرچم خویش‌را به تودهیم ؟ فردا که روبه رو شدیم خواهی دیدکه چه می‌کنیم.» وابوسفیان همین را می‌خواست .

وچون دوگروه روبه‌روشدند هند دختر عتبه با زنانی‌که همراه وی‌بودند به‌پا خاستند ودف بگرفتند وپشت سر مردان می‌زدند واشعاری در ترغیب وتحریك‌آنها به‌جنگ می‌خواندند.

وکسان بجنگیدند تاتنور جنگ‌گرم شد وابـودجانه بجنـگید وبا حمزة‌بـن عبدالمطلب وعلی بن‌ابی‌طالب وتنی چند از مسلمانان به قلب دشمن زدندوخداوند

ظفر خویش را نازل فرمود و به وعدهٔ خویش وفا کرد ودشمن را با شمشیر بزدندو ازجای براندند وهزیمت در آنها افتاد .

زبیر گوید : «من خادمان هنددخترعتبه ویاران اورا می‌دیدم که شتابان‌می‌رفتند وگرفتنشان آسان بود ، و همین که دشمن را از اردوگاهش براندیم تیراندازان آهنگ آنجا کردند که غارت کنند وپشت سرما را برای سواران دشمن خالی کردند واز آنجا به ما حمله کردند ویکی بانگ زدکه محمد کشته شد وما متفرق شدیم و دشمن حمله آورد وپیش از آن پرچمداران را چندان کشته بودیم که‌هیچکس‌به پرچم نزدیك نمی‌شد.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید : پرچم به خاك افتاده بود تاعمره دختر علقمهٔ حارثی آنرا بگرفت وقرشیان پرچم را برافراشتند وبه دورآن فراهم‌آمدند،وپرچم به‌دست صواب غلام حبشی ابی‌طلحه بود وآخرین کس بودکه‌آنرا برافراشت وبجنگید تا دستش قطع شد وروی پرچم‌افتاد وآنرا با سینه وگردن خود بالا نگهداشت تاکشته شد ومی‌گفت : «خدایاآیاکار خویش را به سربردم .»

ابوکریب‌گوید :وقتی علی‌بن‌ابی‌طالب پرچمداران را بکشت، پیمبر گروهی از مشرکان قریش را بدید وبه علی‌گفت :« به‌آنها حمله کن » وعلی حمله بردوآنها را پراکنده‌کرد و عمروبن عبدالله جمحی را بکشت .

گوید: پس ازآن پیمبر گروه دیگری از مشرکان قریش را بدید وبه علی گفت: «به آنها حمله‌کن»

وعلی حمله برد وجمع‌آنها را متفرق‌کرد وشیبة بن مالك راکه از قبیلهٔ بنی‌عامربن لوی بود بکشت و جبریل گفت : «ای پیمبر خدا از خود گذشتگی اینست »

پیمبر گفت :«اواز من است ومن از اویم.»

جبریل‌گفت: «من نیزازشمایم»

گوید: «در این وقت بانگی برآمد که شمشیری جز ذوالفقار نیست و جوانمردی جزعلی نیست»

ابوجعفر گوید: «وقتی ازپشت سربه مسلمانان حمله شد عقب نشستندومشرکان ازآنها بکشتند وچون بلیه در مسلمانان افتاد سه قسمت بودند : قسمتی کشته شدند و قسمتی زخمی شدند وقسمتی هزیمت شدند وچنان فرومانده بودند که نمی‌دانستند چه کنند. دندان پیمبر آسیب دید ولب وی بدرید وصورت وپیشانیش زخمدارشدو ابن قمیئه با شمشیر به پهلوی اوزد وعتبةبن ابی‌وقاص اورا زخم زده بود.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: چون روز احد دندان پیمبر بشکست‌وزخمدار شدوخون برچهره‌اش روان بودآنرا به دست می‌مالید ومی‌گفت :« قومی که صورت پیمبر خویش را خونین کرده‌اند چگونه رستگار می‌شوند؟» وبه‌آنها نفرین می‌کرد و خداوند فرمود:«این کار به دست تونیست.»

ابوجعفر گوید: وقتی دشمن پیمبر را درمیان‌گرفت‌گفت:«کیست که جانبازی کند؟» وزیادبن‌سکن وبه قولی عمارةبن‌زیاد بن‌سکن باپنج کس از انصار بیامدند و در مقابل پیمبر خدا بجنگیدند تا یکایك کشته شدند وآخرشان زیاد یا عماربن زیاد از بسیاری زخم از پای درآمد،آنگاه جمعی از مسلمانان بیامدند ودشمن را از او براندند . وپیمبر گفت:«اورا نزدیك من آرید.»

وچون وی را نزدیك پیمبر آوردند پای خویش را بالش وی کرد ودر حالی جان داد که چهره‌اش برپای پیمبر خدای بود.

در اینهگام ابودجانه خویشتن راسپر پیمبر کرد که روی اوخم‌شده بودوتیرها به پشت‌وی می‌خورد وتیر بسیار برپشتش جمع شد.

سعدبن‌ابی‌وقاص در مقابل پیمبر تیر به دشمن می‌زد. گوید : پیمبر تیربه‌من می‌داد ومی‌گفت:«بینداز پدرومادرم فدایت.»وگاه می‌شد تیری به‌من‌می‌داد که‌پیکان نداشت ومی‌گفت: «بینداز»

ابن‌اسحاق گوید: «پیمبر با کمان خود چندان تیرانداخت که زه‌آن ببرید و قتاده که پیش وی بود آنرا بگرفت. در آنروز چشم قتاده آسیب دیدو برچهره‌اش افتاد و پیمبر آنرا با دست خویش به جا نهاد واز چشم دیگر بهتر شد و تیزبین‌تر بود.»

ابوجعفر گوید: مصعب بن‌عمیر با پرچم در مقابل پیمبر بجنگید تا کشته‌شد، وابن قمیئهٔ لیثی به اوضربت زد و پنداشت که پیمبر خداست‌و پیش‌قرشیان رفت‌و گفت:«محمدرا کشتم»

وچون مصعب کشته شد پیمبر پرچم را به علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه داد.

حمزة بن عبدالمطلب در اثنای جنگ ارطاةبن عبد را که یکی از پرچمداران قریش بود بکشت. پس از آن سباع بن‌عبدالعزی غبشانی براو بگذشت وحمزه گفت: «بیا ای که مادرت چوچوله می‌برید» وچنان‌بود که مادر وی کنیزشریق ابن‌عمروبن وهب ثقفی در مکه ختنه‌گربود وچون به‌هم رسیدند حمزه ضربتی زد و اورا بکشت.

وحشی غلام جبیربن مطعم گوید: حمزه را دیدم که کسان را با شمشیر درو می‌کرد وچون شتری تیره رنگ به هرچه می‌رسید از پیش برمی‌داشت وچون‌سباع بن‌عبدالعزی به‌اونزدیك شد حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چوچوله می‌برید» و ضربتی به‌اوزد که به سرش نخورد ومن زوبین خویش را تکان دادم تا وقتی که خوب نشانه‌گرفتم رها کردم که به سینهٔ‌حمزه خوردواز میان دوپایش در آمد واو آهنگ من کرد اما از پای در آمد وبیفتاد ومن‌صبر کردم تا بمرد وپیش رفتم وزوبین خویش را برگرفتم وسوی اردوگاه رفتم که دیگر کاری نداشتم.

عاصم‌بن‌ثابت‌بن‌ابی‌الافلح، مسافع‌بن‌طلحه وبرادرش کلاب‌بن‌طلحه رابا تیر بکشت وسلافه‌مادرمسافع بیامد وسراورا به‌دامن‌گرفت وگفت: «پسرجان کی ترا به

تیززد؟»

گفت: «آنکه تیرمی‌زدگفت: بگیر که من ابن افلحم»

سلافه گفت: «آسوده باش» و نذر کرد که اگر سرعاصم به‌دست وی افتد در آن شراب بنوشد. عاصم نیز نذر کرده بود که هرگز دست به مشرکی نزند.

محمدبن اسحاق گوید: انس بن نضرعموی انس بن مالك عمربن خطاب و طلحةبن عبیدالله را دید که باگروهی از مهاجر وانصار نشسته بودند و دست روی دست نهاده بودند وگفت :« چرا نشسته‌اید ؟»

گفتند :«محمد پیمبرخدا کشته شد»

گفت :«پس از وی بازندگی چه می‌کنید ،برخیزید ومانند پیمبر خدابمیرید» وسوی دشمن رفت وبجنگید تاکشته شد ،وانس بن مالك نام از اوگرفت.

انس بن مالك گوید:«آنروز انس بن نضر هفتاد زخم وضربت خورده بود و خواهرش اورا از انگشتانش شناخت. »

محمدبن اسحاق گوید: «اول کسی که پس‌ازهزیمت مسلمانان وشیوع قتل پیمبر خدا اورا شناخت کعب‌بن‌مالك بود که می‌گفت :چشمان وی را دیدم که در زیر جعفر می‌درخشید وفریاد زدم : ای‌مسلمانان بشارت ، اینك پیمبر خدا ،وپیمبربه من اشاره کرد که خاموش‌باشم.»

وچون مسلمانان پیمبررا بشناختند ، اورا به راه انداختندکه سوی دره رفت وعلی‌بن‌ابی‌طالب وابوبکربن‌ابی‌قحافه وعمربن خطاب وطلحةبن‌عبیدالله و زبیربن عوام وحارث‌بن‌صمه با جمعی از مسلمانان همراه وی بودند ، وچون پیمبر به‌طرف دره‌می‌رفت ابی‌بن‌خلف در رسید ومی‌گفت :«محمدکجاست نجات نیابم اگرنجات یابد »

مسلمانان‌گفتند :«ای پیمبرخدا، یکی از مابه مقابلهٔ او رود؟»

پیمبر گفت:«بگذارید بیاید»

وچون نزدیك آمد، پیمبر زوبین حارث‌بن‌صمه را برگرفت وضربتی به‌گردن ابی‌بن‌خلف زد که روی اسب چند بار بلرزید.

وچنان بود که ابی در مکه وقتی پیمبر را می‌دید می‌گفت: «ای‌محمد اسبی دارم که هرروز یك ظرف ذرت به‌او می‌دهم که سوار آن شوم وترا بکشم»

پیمبر می‌گفت: «ان‌شاءالله من ترا می‌کشم»

وچون ابی پیش قرشیان برگشت زخم کوچکی به‌گردن داشت که خون از آن می‌ریخت وگفت: «بخدا محمد مرا کشت»

گفتند: «بخدا عقلت رفته است، تو که چیزیت نیست.»

گفت: «بخدا در مکه به من می‌گفت من ترا می‌کشم، و اگر آب دهان به‌من انداخته باشد مرا می‌کشد» ودشمن خدا هنگام بازگشت قرشیان سوی مکه درسرف بمرد.

گوید: وچون پیمبر به دهانهٔ دره رسید علی‌بن‌ابی‌طالب برفت وسپر خویش را ازسنگاب آب کرد وپیش پیمبر آورد که از آن بنوشد، وچون آب بومی‌داد ننوشید وخون از چهرهٔ خویش بشست وآب به سرزد ومی‌گفت: «هر که چهرهٔ پیمبر خدا را خونین کند به‌معرض غضب سخت خدا است»

سعدبن‌ابی‌وقاص می‌گفت: «هرگز به‌کشتن کسی مانند عتبة بن‌ابی وقاص رغبت نداشتم ومی‌دانستم که اوبدخوی ومنفور قوم خویش است وچون شنیدم پیمبر دربارهٔ اومی‌گفت: هر که چهرهٔ پیمبر خدارا خونین کند به معرض غضب‌سخت خداست از این کار منصرف شدم.»

سدی گوید: «ابن‌قمیئهٔ حارثی بیامد وسنگی سوی پیمبر انداخت وبینی‌ودندان اورا بشکست وچهره‌اش را زخمدار کرد ورفتار پیمبر کند شد و یارانش پراکنده شدند وبعضیشان سوی مدینه رفتند وبعضی‌دیگر بالای کوه روی صخره رفتندوآنجا بماندند و پیمبر بانگ می‌زد: بندگان خدا، پیش من آیید، بندگان خدا پیش من

آید » و سی کس به دور وی آمدند وگذشتند و جز طلحه و سهـل بن حنیف کس توقف نکرد وطلحه حایل وی شد وتیری به دست اوخورد که دستش بخشکید »

در آن هنگام ابی‌بن‌خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد وپیـمبر گفته بودمن او را می کشم ،بیامد وبه‌پیمبر گفت :«ای دروغگو ،کجا فرارمی کنی» وسوی پیمبر حمله برد وپیمبر ازگریبان زره ضربتی‌به اوزد که زخمی‌ناچیز برداشت وبیفتاد وچون‌گاو خرخر می کرد .

قرشیان او را ببردند وگفتند: «توکه زخم نداری از چه می‌نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضرگفته بـود آنها را می کشت»

ویك‌روزبگذشت که از آن زخم بمرد.

وچون‌شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره‌بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش‌عبدالله‌بن‌ابی می‌فرستادیم که برای‌ما ازابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمد کشته شد ، پیش از آنکه قومتان بیایند وشمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس‌بن نضرگفت:«ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید ،خدایا من از آنچه‌اینان‌می‌گویند پوزش می‌خواهم واز سخنان‌آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد وبجنگید تا کشته شد.

وپیمبر برفت ومردم را می‌خواند تا پیش مردم صخـره رسید وچـون اورا بدیدند یکیشان تیری درکمان نهاد که اورا بزند واوگفت :« من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از اودفاع می کنند .

وچون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت ، و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان باز گردید فرمود :

«ومامحمدالارسول قدخلت من قبله الرسل افأن مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضرالله شیئا وسیجزی الله الشاکرین [۱]»

یعنی : «محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می کنید وهر که عقب گرد کند ضرری به خدا نمی زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند ، خدایا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» ویاران خود را بفرستاد که اووهمراهانش را با سنگ بزنند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت: «اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر » واین سخن از آنرو می گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن ابوسفیان به روزبدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت :«آیا محمد میان شماست. بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم ومنع نیز نکردم ،از آن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یادکرد وفرمود:

«فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلَا تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ [۲]»

---

۱ ـ آل عمران ۱۴۴

۲ ـ آل عمران : ۱۵۲

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته‌وآنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر با آن‌گروه از یاران در دره‌بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند وپیمبر گفت :«خدایا روانباشدکه‌آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران با آن‌گروه‌بجنگیدندتا ازکوه‌پایین‌رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره‌پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشدکه از روی وی بالای‌سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم‌که پیمبر می‌گفت :«آنروز که‌طلحه چنین کرد ،بهشت‌براو واجب آمد.»

ابوجعفر گوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا «منقی» برفـتند ، عثمان بن‌عفان وعقبة‌بن‌عثمان وسعدبن‌عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدندکه‌کوهی در حدود مدینه است وسه روزآنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به‌آنهاگفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بـن حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسودکه او را ابن شعوب می‌گفـتند چون دیدکه حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد روی را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسیدکه قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبر گفت :« به‌همین سبب بودکه فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

شدادبن‌اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتوخورشید»

«حمایت می‌کنم»

صالح‌بن کیسان گوید: «هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت وخلخال وگردن بندوگوشوار خویش را به وحشی غلام جبیربن مطعم بخشید، وکبد حمزه را درآورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت. آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔ فیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفر گوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان آمد ودوبار گفت: «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بار گفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بار گفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری نتوانست کردو گفت: «دشمن خدا، دروغ گفتی، خداکسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هبل بالاگرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید»

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرتروو الاتراست.»

ابوسفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند، من نگفته‌بودم، اما بدم نیامد.»

ابن‌اسحاق گوید: وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد، ابوسفیان گفت: «بیا اینجا»وپیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:«عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تواز ابن قمیئه‌راستگوتری.» این سخن از آنرومی گفت که این قمیئه با قرشیان گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت وگفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس‌بن‌زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد وگفت:«ای مردم بنی کنانه این‌سالارقرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می‌کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد وگفت:«سال آینده‌در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت:« بگویید ،بله آنجا به‌هم می‌رسیم.»آنگاه پیمبر علی بن ابی‌طالب‌علیه‌السلام را فرستاد وگفت: «به‌دنبال قرشیان‌بروببین چه می‌کنند

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وبا آنها بجنگم.»

علی گوید:« به دنبال قوم رفتم که ببینم چه مـی کنند وچون اسبان رایـدك کشیدند و برشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون دیدم که سوی مکه رفتند ،بازگشتم وبانگ می زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت:« ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. »

یکی از انصاریان گفت:«من می روم ببینم.» واو را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت وگفت:«پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده ای یامرده ای.»

سعد گفت: «من جزومردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت پاداش نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی تان زنده باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذورنباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعدجان داد وپیش پیمبر بـازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت کـه شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند ،گفـت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی شد یا این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عـمویش بـدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عـرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویارانوی این آیه را نازل‌فرمود: «وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به‌ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌ایـد عقوبت‌کنید واگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

وپیمبر خداگذشت کرد وصبوری کرد ومثله کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تاکشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیر گفت: «برواورا برگردان که نبیند با برادرش چه‌کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت وگفت: «مادر ، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبر آمد واین بگفت ، پیمبرگفت:« بگذار برود»وصفـیه پیش‌کشتهٔ برادر رفت و بـر آن بگریست و درود گفت و اناالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبدالله‌بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اماکبدش را در نیاورده بودند ، ومادرش امیـمة دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرجمزه به یك گورکرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

---

۱ ــ نحل : ۱۲۶

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت ویکیشان به دیگری گفت : «بخدا از عمر ما اندکی مانده است ، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند وکس خبر نداشت ، ثابت ابن‌وقش‌به دست مشرکان کشته شد وحسیل‌بن‌جابر در گرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد واورا نشناخته بودند وحذیفه پسرش فریاد زد: «وای،پدرم»

گفتند:«بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد وحرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت‌که به روز احد زخمی شد واورا هنگامی‌که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند ومردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند:«ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود،آنروز نفاق خویش را نشان دادوگفت:« به‌کدام بهشت مژده‌اش میٔدهید ، بخدا این پسر را فریب دادید ومرااداغدار او کردید.»

وهم‌او گوید: در میان مامردی بودکه معلوم نبود اصل وی از کجاست ،و نامش‌قزمان بود وهروقت یاد وی‌می‌رفت‌پیمبرمی‌گفت:«اهل جهنم‌است.» امابه روز احد با سرسختی جنگید وبتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت‌که مردی شجاع ودلیر بود وچون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفربردند و کسانی از مسلمانان‌بدومی‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان‌گفت : «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهـای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادندگفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریـق یـهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جـنگ گفت : « ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند:« امروز شنبه است.»

مخیریق گفت:«رعایت شنبه لازم نیست:» وشمشیروسلاح برگرفت و گفت:«اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبررفت وبجنگید تا کشته شدو پیمبر خداگفت :« مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن‌اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگـان خـود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبراز این کار منع کرد وگفت: «آنـها را همانـجا که کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی‌اسحاق‌بن‌یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احدپیمبر گفت:«عمروبن‌جموح وعبدالله‌بن‌عمروبن حزام راکه در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفرکرد هردوبا هم‌ازگوردرآمدندوچنان بودند که‌گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن‌جحش را بدوداد وانالله گفت وبرای‌وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزة‌بن‌عبدالمطلب راکه خال وی بود خبردادکه انالله‌گفت‌وبرای اوآمرزش خواست .پس از آن قتل شوهرش مصعب‌بن‌عمیر را خبر دادکه بانگ‌و

برداشت وبنالید وپیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خـال ونالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصار گذشت وشنیـد که بر کشتگـان خویش می‌نالندوگریه می کنند واشك در دیدهٔ وی آمد وبگریست‌وگفت:«اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ واسیدبن حضـیر به محلهٔ بنی عبدالاشهـل بازگشتند به زنان قبیله‌گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبـر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینارگذشت که شوهر و برادر وپدرش در احدکشته شده بودند و چون بدوخبر دادندگفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند:«وی خوب است.»

گفت: «اورا به من‌نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادندگفت : « وقتی تـوباشی هر مصیبتی ناچیز است . »

ابوجعفرگوید : وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خـون‌آنرا بشوی وعلی‌علیه‌السلام نیز شمشیرخویش را بـدو داد وگـفت: «این را بشوی که امروزبه‌خوبی کار کرد.»

پیمبرگفت : « توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیـف وابـودجانه نیـز خوب جنگیدند .»

گویند: وقتی علی شمشیربه فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است :

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد واطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»
«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»
«وهمچنان بریدم وشکستم»
«تاجمع دشمن پراکنده شد»
«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم‌که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداد‌که مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هرکه در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبرگفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابند‌که به تعقیبشان آمده گمان برند‌که وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را درکار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم،من وبرادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم، عاقبت

با هم برفتیم وهروقت ضعف براوغالب‌می‌شد به دوشش‌می‌بردم و بعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش‌رفت که تامدینه هشت میل‌راه‌بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجاکه بود معبد خزاعی پیش وی‌آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی را ازاو نهان‌نمی‌داشتند.

معبد به‌پیمبر گفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای‌که بریاران توگذشت غمین‌شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبربرفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسیدکه در روحا مانده‌بودند وهمسخن‌شده‌بودندکه باردیگرسوی‌پیمبر ویاران وی بازگردند ومی‌گفتند :« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت :«چه خبرداری ؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه‌که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند ، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شماکینه‌توزندکه مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می‌گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت‌کنی پیشانی اسبان‌را می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثناکاروانی از بنی‌عبدالقیس برابوسفیان بگذشت‌که از آنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

گفتند:«سوی مدینه می‌رویم.»

گفت:«به چه کار می‌روید؟»

گفتند:«می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت:«پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید ، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت:«به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم وبقیهٔ‌یاران اورا نابود کنیم .»

کاروان در حمراء‌الاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید : « پس از سه روز اقـامت حمـراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند :پیمبر در سفر حمراء‌الاسد به معاویةبن‌مغیره وابوعـزه جمحی دست یافت. واوصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بـار گرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود .

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبداللّه بن‌ابی ، عبداللّه بن حنظله را بارگرفت .

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد.

وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند وگفتند: «اسلام ونیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر، شش تن از یاران خویش یعنی: مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را باآنها بفرستاد و سالاری گروه رابه مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند، اما مهاجمان گفتند: «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می‌کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت‌گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است.

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب راحجیر‌بن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذر کرد که اگر سراو را به دست آورد درکاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔ‌عاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبرکنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بودکه هرگز به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بودکه دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنیدکه زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده‌گفت: «حفاظتی‌که خدا از بندهٔ مؤمن خویش‌کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ‌کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدنـد طایفهٔ بنی‌لحیان‌که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب‌آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیداکردند وگفتند: «این هستهٔ‌خرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدورآنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان‌کردند که‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردارکن .»

ابـن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این‌آغاز خیانت است بخدامن باشما

نیایم واورا بزدند تا کشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بـردند وخبیب را بـه فرزندان حارث‌بن‌عامر دادند که وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود ، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد وفریاد بر آورد .

خبیب گفت: «می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبـیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ انگوری به دست اودیدم که از آن می‌خورد واین روزی‌ای بود که خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی ازگوشت عاصم بیارند کـه ازروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت کرد ونتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت : «بـگذارید دورکعت نمازکنم.» واورا رهاکردند که دورکعت نمازکرد واین سنت شد که هرکه به‌ناحق کشته می‌شود دورکعت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت: «اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت نماز بیشترمی کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای درآیم به کدام پهلو بیفتم ، خدایا ناچـیزشان کـن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد .

امیه گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری کـه خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتـم کـه کسی مرا ببیـند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد وبه کناری رفتم ونظرکردم واثری از او ندیدم گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است . »

ابوجعفرگوید : صفوان‌بن‌امیه زیدبن دثنه را با غلام خود به نام‌نسطاس از حرم برون برد تا در تنعیم اورا بکشد جمعی از قرشیان‌آنجا بودندکه ابوسفیان ابن‌حرب نیز از آن جمله بود، وقتی زید را پیش‌آوردندکه بکشند ابوسفیان‌گفت : «ترا بخدا بگوآیا دوست داری اکنون محمد به جای توبود وگردن اورا می‌زدیم‌و توپیش‌کسان خود بودی؟»

زیدگفت:«بخدا دلم نمی‌خواهد خاری مایهٔ‌آزار محمد شود ودرعوض من پیش‌کسان خود باشم »

ابوسفیان گفت : « هیچکس را ندیدم‌که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمروبن‌امیهٔ ضمری

چنان بودکه وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قاره‌کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمروبن امیهٔ ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشند .

عمروگوید: بایکی دیگرروان شدیم من یك‌شتر داشتم، اما رفیقم‌شترنداشت وپایش علیل بود واورا برشتر خویش سوار می‌کردم تا به درهٔ یاجج رسیدیم و زانوی شتررابستیم. به‌رفیقم‌گفتم: «اینك سوی خانهٔ‌ابوسفیان می‌رویم‌که‌می‌خواهم اورا بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی بیمناك شدی پیش شتر برگرد و سوارشو وسوی‌مدینه رو وماجرا را با پیمبربگوی وبا من‌کاری نداشته‌باش‌که من اینجارا خوب می‌شناسم.»آنگاه سوی مکه شدیم ومن خنجری همراه داشتم‌که‌اگر کسی مزاحم من‌شد اورا بکشم.

رفیقم گفت : « بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم.»

گفتم:«من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب در آید صحن خانه‌ها را آب میپاشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را نیك می‌شناسم.»

گوید:واوهمچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتیم وهفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم وبرون شدیم وبه یکی ازمجالس قوم گذشتیم ویکیشان مرا بشناخت وبانگ زدکه اینك عمروبن امیه.

گوید: مردم مکه به دورما ریختند وگفتند: «بخدا عمروبرای کار خیر نیامده وشری اورا اینجا کشانیده است.»

این سخن ازآنرومی‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌کش و شرور بود.

گوید:ومکیان به تعقیب من ورفیقم برآمدند، بدوگفتم فرارکنیم، بخدا من از همین بیم‌داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرارکن. با شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم وواردِ غاری شدیم وشب راآنجا به سر بردیم‌که ما را پیدانکردند و بازگشتند ومن‌هنگامی‌که وارد غار شدم بردرآن سنگ چیدم، آنگاه به رفیقم‌گفتم: «صبرکنیم‌تا تعاقب کنندگان آرام شوندکه امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می‌کنند.»

گوید: در غار بودیم‌که عثمان‌بن‌مالك بیامد واسب خودِ را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و برون شدم و خنجر را در شکمش فروکردم و او فریادی‌کشید که مکیان بشنیدند وسوی اوآمدند ومن به جای خویش بازگشتم وبه رفیقم‌گفتم:«آرام باش.»

گوید: مردم مکه به دنبال صداآمدند وعمرو راکه هنوز نمرده بودپیداکردند وگفتند:«کی ترازد؟»

گفت:«عمرو بن امیه.» وپس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما راپیدا کنندو گفتند: «می‌دانستیم که برای کار خیری نیامده.» ومرگ عثمان ازجستجوی ما بازشان داشت ،وجثهٔ اورا همراه بردند وما دوروز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید. آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دارخبیب آنجابود ورفیقم گفت:«می‌خواهی خبیب را از دار فرود آوریم؟»

گفتم:«کجاست؟»

گفت:«همین جاست.»

گفتم:«آری، اما به من مهلت بده و کمی دورشو.»

گوید:به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناك شدی سوی شتر بروو سوار شو وبه نزد پیمبر خدا بازگرد وماجرا را برای وی بگو. آنگاه به‌دار حمله بردم وپیکر خبیب را به دوش کشیدم وبیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که‌نگهبانان خبردار شدند وجثه را بینداختم. بخداهرگزصدای سقوط آنرا فراموش نمی کنم. نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفرارا پیش‌گرفتم و به من نرسیدند وبازگشتند. رفیقم سوی پیمبر رفته بود وماجرا رابه‌او خبر داده بود.

گوید:من‌برفتم‌تا به‌ضجنان رسیدم ووارد غاری شدم‌و تیرها و کمان‌خودرا همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد ویك چشم از بنی‌دئل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شدو گفت:«کیستی؟»

گفتم:«از طایفهٔ بنی‌بکرم.»

گفت:«من نیز از بنی‌بکرم واز تیرهٔ بنی‌دئلم.»

آنگاه در غار بخفت وبانگ برداشت وشعری بدین مضمون خواند:

«من تازنده‌ام مسلمان نمیشوم»

«وبه دین اسلام نمیگروم»

گفتم :خواهی دید ،وچیزی نگذشت‌که عرب بیابانی به خواب رفت و بر ـ خاستم وبه بدترین وضعی اوراکشتم و کمان خود را در چشم سالم اوفرو کردم که از پشت سردرآمد.

آنگاه برون شدم وبرفتم تا به نقیع رسیدم وبه دوتن از مکیان برخوردم که به‌جستجوی اخبار پیمبر آمده بودند و آنها را شناختم وگفتم: «به‌اسارت تن دهید »

گفتند :«ما اسیر توشویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم وبکشتم ودیگری را اسیر گرفتم وسوی مدینه رفتم و به‌گروهی از پیران انصار برخوردم که‌گفتند:«اینك عمروبن‌امیه»

وچون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و من انگشتان اسیر خود را بازه‌کمان بسته بودم‌وپیمبر در من نگریست‌وچنان‌بخندید که همه دندانهایش نمایان شد ،آنگاه از من پرسش‌کرد وماجرا رابگفتم ومراستود ودعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم زینب دختر خزیمه راکه لقب ام‌المساکین داشت واز طایفهٔ بنی‌هلال بود به‌زنی‌گرفت و این در ماه رمضان بود و دوازده‌ونیم اوقیه‌نقره‌مهراو کرد، پیش از آن‌زینب‌زن طفیل‌بن‌حارث بوده‌بودوطلاق گرفته بود.

حکایت
بئرمعونه

ابوجعفرگوید : در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبرگروهی را فرستادکه دربئرمعونه‌کشته شدند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر از پس‌احد بقیهٔ شوال وذی قعده وذی‌حجه و محرم را در مدینه به سربردآن سال کارحج با مشرکان بود ودرماه صفر، چهارماه پس از

احدگروه‌بئرمعونه را فرستاد .

ابی‌اسحاق‌بن‌یسار گوید: ابوبراء عامربن مالك‌ملقب به ملاعب‌الاسنه که‌سالار طایفهٔبنی‌عامربن صعصعه بود در مدینه پیش پیمبر خدای‌آمد وهدیه‌ای‌آورده بود که پیمبرآنرا نپذیرفت وگفت:«من هدیهٔ مشرك را نمی‌پذیرم اگر می‌خواهی هدیه‌اترا بپذیرم مسلمان شو»، آنگاه اسلام براوعرضه کرد واز ثوابی که خداوند بمؤمنان وعده کرده سخن آورد وبرای وی‌قرآن‌خواند، اماابوبراءاسلام نیاورد وانکار نکرد وگفت: «ای محمد دین تو نیکو وزیباست اگر کسانی ازیاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که‌آنها را به دین توخوانند امیدوارم‌که دعوت ترا بپذیرند»

پیمبرگفت:«من از اهل نجد بریاران خویش بیم‌دارم»

ابوبراءگفت:«من‌آنها را پناه می‌دهم بفرست تا به دین توبخوانند»

پیمبر منذربن عمرورا با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن‌صمه وحرام‌بن ملحان‌وعروة‌بن‌اسماء ونافع بن‌بدیل خزاعی وعامربن فهیره‌وابستهٔابوبکر از آنجمله بودند.

انس‌بن‌مالك گوید پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم منذربن عمرورا باهفتادسوار فرستاد که برفتند تا دربئرمعونه فرودآمدند که مابین سرزمین بنی‌عامروحرهٔبنی‌سلیم است وحرام‌بن‌ملحان را با نامهٔ پیمبر پیش عامربن‌طفیل‌فرستادند که‌در آن ننگریست وحامل نامه را بکشت وبنی‌عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کرد اما نپذیرفتند و گفتند:«ما پناه ابوبراء را نمی‌شکنیم که پیمان‌کرده وپناه داده است.» عامربن‌طفیل قبایل‌بنی‌سلیم را برضد فرستادگان پیمبر برانگیخت که پذیرفتند وبیامدند وآن‌هفتاد نفر را در میان‌گرفتند .

وچون فرستادگان پیمبر چنین دیدند شمشیر برگرفتند وبجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن‌زید که رمقی داشت واز میان‌کشتگان برخاست وزنده‌ماند تا در جنگ خندق‌کشته شد وعمروبن امیهٔ ضمری ویکی از انصار که به‌چرای‌شتران

رفته بودند از بلیهٔ یاران خود به وسیلهٔ مرغانی که بر اردوگاه پرواز می کرد مطلع شدند و گفتند:« بخدا حادثه‌ای رخ داده » و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمبر در خاك وخون افتاده‌اند ودشمن آنجاست ومرد انصاری به عمروبن امیه گفت :«رای‌تو چیست ؟ »

عمرو گفت:«رای من اینست که پیش پیمبر رویم وماجرا را با وی‌بگوییم .»

انصاری گفت:«من از جایی که منذربن‌عمرو کشته شده نمی‌روم که‌کسان این قضیه را نقل کنند .» وبه جنگ دشمن رفت و کشته شد . عمروبن امیه را اسیر گرفتند وچون گفت که از طایفهٔ مضر است عامربن طفیل او را رها کرد وموی پیشانیش رابکند و آزادکرد که مادرش آزادی غلامی رابرعهده داشت.

آنگاه عمروبن امیه برفت تا به قرقره رسید ودوتن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که ازپیمبر پیمان وپناه داشتند وعمرو بیخبربود واز آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمروصبر کرد تا هردو بخفتند وآنها را بکشت وپنداشت که با قتلشان ازبنی عامر انتقام‌گرفته است .

وچون عمروپیش پیمبر رسید وماجرا بگفت پیمبر گفت :«دوتن راکشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم .»آنگاه‌گفت:«این نتیجهٔکار ابوبراء بود، من فرستادن این‌گروه را خوش نداشتم وازآن بیمناك بودم.» واین سخن به ابوبراء رسیدورفتار عامربن طفیل‌که پناه وی را شکسته بود وبلیه‌ای‌که از پناه وی به یاران پیمبررسیده بود براوبسیار سخت بود.

از جمله کسانی که دربئرمعونه کشته شدند عامربن فهیره بود.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: «عامربن طفیل‌گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان وزمین بلند شد ومن اورا درآسمان دیدم کی بود؟»

گفتند:«این‌مرد عامربن فهیره بود.»

ابن‌اسحاق‌گوید: جبار از جمله کسانی بودکه به روزبئرمعونه همراه عامربن

طفیل بود وبعد مسلمان شد، می‌گفت: «سبب اسلام من آن بود که آنروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینهٔ او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» وپیش خودگفتم: چگونه رستگارشد؟ مگر من اورا نکشتم؟ وبعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش‌گفتم: حقاکه رستگار شده بود.»

حسان بن‌ثابت‌و کعب‌بن‌مالك اشعاری در تقبیح عمل عامربن‌طفیل‌که پناه ابوبراء را شکسته ویاران پیمبر راکشته بودگفتند وچون ربیعه پسر ابوبراء اشعار آنها را بشنید به عامربن طفیل حمله برد اما نیزه براوکارگر نشد واز اسب بیفتاد و گفت:«این‌کار ابوبراء است ،اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد ودنبال نشود و اگر زنده ماندم می‌دانم چه‌کنم»

انس‌بن‌مالك‌گوید: ندانم فرستادگان بئرمعونه چهل یا هفتادکس بودند. عامربن طفیل برسر آن‌آب بود وفرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری‌نزدیك‌آب‌فرود آمدندو گفتند:«کی پیام پیمبر را پیش این قوم می‌برد ؟»

ابن‌ملحان انصاری‌گفت:«من می‌برم» وبرفت تا به خیمه‌های آنان رسیدو گفت:«ای مردم بئرمعونه ،من پیك پیمبر خدا هستم وشهادت می‌دهم‌که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد بنده وفرستادهٔ اوست شما نیز به خدا وپیمبر او ایمان بیارید» واز کنار خیمه‌ای نیزه‌ای برون شد وبه‌پهلوی اورفت واز پهلوی دیگردر آمد و ابن‌ملحان‌گفت: «الله‌اکبر، رستگار شدم»

ودشمنان بیامدند ویاران ابن‌ملحان را در غار پیداکردند وعامربن طفیل همه را بکشت.

انس‌بن‌مالك‌گوید :خدای عزوجل دربارهٔ کشتگان بئرمعونه آیه‌ای نازل کرد که بلغواعنا قومنا اناقدلقینا ربنا فرضی‌عنا ورضیناعنه یعنی: به قوم ما بگویید‌که ما خدای‌خویش‌را بدیدیم وازما خشنودبود ومانیز ازوخشنودیم، ولی‌این آیه‌که مدتها

خوانده می‌شد نسخ شد وبالا رفت وخدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتابل احیاء عند ربهم یرزقون.»

یعنی:مپندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بل زندگانند وپیش پروردگارشان روزی می‌خورند.

وهم در این سال یعنی:سال‌چهارم هجرت، پیمبر قوم‌بنی نضیر را ازدیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی‌نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه وپیمان داشتند وعمروبن امیهٔ ضمری هنگام بازگشت ازبئرمعونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامربن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دوکس راکه از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای وباید خونبهای آنها را بفرستی وپیمبر سوی قباروان شد واز آنجا به محل بنی‌نضیر رفت که درکار پرداخت خونبها ازآنها کمك گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسیدبن‌حضیر همراه وی بودند.

ابن‌اسحاق‌گوید : پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا درکار خونبهای دو مقتول ازآنها کمك‌گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند ومیان بنی‌عامر وبنی نضیر پیمان بود وچون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند :«بله ، ای ابوالقاسم در این‌باب باتو کمك‌می کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند وگفتند :«هرگز این مرد راچنین نمی‌یابید» که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه‌هاشان نشسته بود، گفتند:«کی‌می‌تواند

از بام این خانه سنگی بیندازد و اورا بکشدوما راآسوده کند.» یکی از یـهودان به نام عمروبن‌جحش‌بن کعب گفت:« من اینکارمی کنم » وبرفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با تنی چند از یاران خویش واز جمله ابوبکر وعمرو علی پای دیوار بودند .

پیمبر به‌وحی آسمان از قصد قوم خبر یافت وبرخاست و به‌یاران خودگفت: «همین‌جا باشید تامن بیایم» وسوی مدینه بازگشت،وچون یاران پیمبرمدتی درانتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند ویکی را دیدندکه از مدینه می‌آمد وچون از او پرسش کردندگفت : « پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد » یـاران نیز سوی مدینه آمدند وپیمبر قصد خیانت یهودان را به‌آنها خبر دادوگفت که‌برای جنگ آنهاآماده شوند .

پس‌ازآن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت که در قلعه ها حـصاری شدند وپیمبر بگفت تانخلهایشان را قطع کنند وآتش بزنند ویهودان بانگ زدند که ای محمد،تواز تباهکاری منع می کردی واز تباه‌کاران عیب‌می‌گرفتی،پس بریدن‌و سوزانیدن نخلها برای‌چیست؟

ابوجعفرگوید: به روایت واقدی وقتی نضیریان توطئه می‌کردند که‌سنگ بر پیمبر اندازند سلام‌بن مشکم‌منعشان کرد وازجنگ بیمشان‌داد ولی‌فرمان‌وی‌رانبردند وعمروبن جحاش بر بام رفت‌که سنگ را بیندازد وپیمبر به وحی آسمانی‌خبریافت واز جا برخاست چنانکه‌گویی به حاجتی می‌رفت ویارانش منتظر ماندند وچون‌دیر کرد یهودان می‌گفتند:«چرا ابوالقاسم نیامدویارانش برفتند؟» کنانة بن‌صوریاگفت: «به وحی‌آسمان از قصدشما خبریافت»

گوید: وچون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود وگفتند:«ای پیمبر خدای، درانتظار توبودیم وتوبازگشتی»

پیمبرگفت:«یهودان می‌خواستند مرا بکشند وخدای عزوجل به‌من خبـر داد، بگویید محمد بن‌مسلمه بیاید.»وچون محمدبن‌مسلمه بیامد بدوگفت : « پیش‌یهودان

رووبگو شما که سر خیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

وچون محمدبن‌مسلمه پیش یهودان رفت وگفت که پیمبر می‌گوید از دیار وی بروند، گفتند:« ای محمد هرگز گمان نمی‌کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیارد.»

محمد بن مسلمه گفت: « دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.»

قرظیان گفتند: «می‌رویم.»

اما عبدالله بن‌ابی کس فرستاد و پیغام داد: « نروید که من‌از عربان و مردان قبیله‌ام دوهزار کس دارم که پیرویم می‌کنند وبا شما هستند ویهودان بنی‌قریظه‌نیزبا شما هستند.»

وچون کعب‌بن‌اسد که از جانب بنی‌قریظه با پیمبر پیمان‌کرده بود این سخن بشنید گفت:«تامن‌زنده‌ام هیچکس از بنی‌قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام‌بن‌مشکم به حیی‌بن‌اخطب گفت:«آنچه را محمد گفته بپذیر مبادا از این بدترشود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حیی گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت:«اینکه اموالمان را ببرند وزن وفرزند به اسیری گیرند ومردان را بکشند»

اما حیی سخن سلام را نپذیرفت وجدی‌بن‌اخطب را سوی پیمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترك نمی‌کنیم،هرچه خواهی بکن.

گوید: پیمبر تکبیر گفت وفرمود: « یهودان‌جنگ می‌خواهند»ومسلمانان‌تکبیر گفتند.

آنگاه جدی‌سوی عبدالله بن‌ابی‌رفت که از او کمك بخواهد، گوید:« عبدالله

را دیدم که باگروهی از یاران خود نشسته بود وبانگ‌زن پیمبر ندامی‌داد که‌مسلمانان سلاح برگیرند وعبدالله پسرعبدالله بن‌ابی بیامد ومن نشسته بودم که سلاح برگرفت وشتابان برفت ومن‌از کمك وی نومید شدم وبرفتم وهرچه دیده بودم با حیی گفتم‌و او گفت:«این کید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی‌نضیر حمله برد ومدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماندومال وسلاحشان از آن‌پیمبر باشد .

ابن‌عباس‌گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد وچون به سختی افتادند تسلیم شدند وپیمبر مقرر داشت که جانهاشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترك کنند وسوی اذرعات شام روند وبه هرسه نفرشان یك شتر و یك مشك داد .

زهری‌گوید: «پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار یك شتر ببرند اما سلاح نبرند . »

ابن اسحاق‌گوید: جمعی از بنی‌عوف بن‌خزرج از جمله عبدالله بن‌ابی بن سلول وودیعه ومالك بن‌ابی‌قوقل وسوید وداعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید وتسلیم مشوید که ما شما را رهانمیکنیم اگر جنگ کنید همراه شما جنگ می‌کنیم واگر بروید همراه شما هستیم ، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد وخدا ترس دردل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند وبروند وبه‌قدر یك بار شتر از اموال خویش ببرند ،به جز سلاح . کس بود که خانهٔ خویش را ویران می‌کرد و آستان در را بر پشت شتر می‌برد ، همگی سوی خیبر رفتند.وبعضیشان ازآنجا راه شام پیش‌گرفتند . ازجملهٔسران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن‌ابی‌الحقیق و حیی‌بن اخطب بودند و چون‌آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنهاشدند.

گوید:وقتی نضیریان با زن وفرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند وام عمرویار عروة بن‌وردِ عبسی که از زنان بنی‌غفار بود واورا از عروه خریده بودند همراهشان بود وچنان با فخروگردنفرازی می‌رفتند که‌کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماندکه خاص وی بود تا به هـر مصرف‌که می‌خـواهد برساند وپیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم‌کرد وبه‌انصار چیزی نداد مگر سهل بن‌حنیف وابودجانه‌که اظهار نداری‌کردند وپیمبر به‌آنها سهم داد و از بنی‌نضیر‌کس مسلمان نشد مگـر یامیـن‌بن‌عمیر و ابوسعدبن‌وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید: «پیمبر هنگامی‌که به غزای بی‌نضیر می‌رفت‌ابن‌ام‌مکتوم را در مدینه جانشین کردو پرچمدار وی علی‌بن‌ابی‌طالب بود.»

درجمادی‌الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن‌عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر براونماز کرد وعثمان به رسم معمول پیش ازجنازه وارد قبر وی‌شد .ونیز در شعبان همین‌سال حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت.

دربارهٔ حوادث پس ازغزای بنی‌نضیر اختلاف هست.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس غزای بنی نضیرماه ربیع‌الاول وربیع‌الثانی‌و قسمتی از جمادی‌الاولی را در مدینه‌گذرانید ،پس از آن به قصد بنی‌محارب و بنی ثعلبه‌که از قبیلهٔ‌غطفان بودند به سوی نجد رفت ودر نخل فرودآمد و باگروهی از مردم غطفان برخورد ودوگروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دوقوم از همـدیگر بیمناك بودند وپیمبربا همراهان خود نماز خوف‌کرد،آنگاه بازگشت واین را غزوهٔ ذات‌الرقاع گویند.

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔذات‌الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود ونام از کوه ذات‌الرقاع‌گرفت‌که رنگهای سیاه وسفید وسرخ داشت.

گوید:پیمبر دراین غزا عثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین‌کرد.

ابوهریره گوید: «با پیمبر سوی نجد رفتیم ووقتی در نخل به کوه ذات الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنها بیمناك بودند و نماز خوف نازل شد و پیمبر یاران خویش را دو قسمت کرد گروهی رو به روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیمبر صف بستند و پیمبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر و صف پشت سروی به رکوع رفتند وسجده کردند وچون نماز گزاران برخاستند تا نزدیك صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و یك رکعت نماز کردند آنگاه به پاخاستند و پیمبر با آنها یك رکعت نماز کرد و بنشستند و آنها که رو به روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزاردند وهمه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.»

ابوجعفر گوید: «دربارهٔ نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود و انشاءالله در کتاب بسیط القول فی‌ـ احکام شرایع الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم.»

سلیمان یشکری گوید: از جابر بن‌عبدالله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان قریش که از شام می‌آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «کی ترا در مقابل من حفظ می‌کند؟»

پیمبر گفت: «خدا مرا حفظ می‌کند»

آن شخص شمشیر کشید و پیمبر را تهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد وسلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز برآوردند، پیمبر خدای باگروهی از مردم نماز کرد وگروهی دیگر نگهبانی

می کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس‌رفتند و به‌جای گروه دیگر ایستادند و آنهـا بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر نگهبانی می کردند و چنان شد که پیمبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی‌دو رکعت کرده بودند، در آن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود ومؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز سلاح بر گیرند.

از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده‌اند که یکی از بـنی‌محارب به قـوم خویش گفت: «می‌خواهید محمد را بکشم؟»

آنها گفتند: «آری ولی چگونه اورا می کشی؟»

گفت: «اورا به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به‌نزد پیمبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود و گفت: «ای پیمبر شمشیر ترا ببینم؟»

پیمبر گفت: «آری»

مرد محاربی شمشیـر را بگرفـت و از نـیام درآورد و می‌جـنبانید و قصد پیمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می‌داشت. آنگاه گفت: «ای پیمبر از من نمی‌ترسی؟»

پیمبر گفت: «چرا از تو بترسم؟»

گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می کند.»

گوید: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیمبر پس داد وخدا عزوجل این آیه نازل فرمود:

«یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة‌الله علیکم اذهم قوم ان‌یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم واتقوا الله وعلی‌الله فلیتوکل المؤمنون»[1]

---

۱ ـ مائده: ۱۴

یعنی :« شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدارا به خودتان یاد آرید آندم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند ودستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید ومؤمنان بایدبه خدا تو کل کنند»

وهم جابربن‌عبدالله‌گوید: با پیمبرسوی ذات‌الرقاع رفتیم‌ویکی از مسلمانان به‌زن‌مشر کی تجاوز کرد وچون‌پیمبرقصد بازگشت کرد شوهرزن که غایب‌بود بیامد وچون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی ازیاران‌پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد وچون پیمبر در منزلی فرودآمدگفت :« امشب کی مارا نگهبانی می کند ؟»

یکی از مهاجران و یکی از انصارگفتند : « ای پیمبر خدای ما نگهبانی می کنیم .»

وچنان بود که پیمبر ویارانش‌به دهانۀدره فرودآمده بودند وچون آن دو کس به دهانۀ دره رفتند مهاجری به انصاری‌گفت :« من چه وقت نگهبانی کنم اول شب یا آخر شب؟»

مهاجری‌گفت:«اول شب تو نگهبانی کن.»

آنگاه مهاجری بخفت وانصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد وچون او را بدید بدانست که از مسلمانانست وتیری بینداخت که به انصاری خوردوفرورفت واو تیر را برون کشید و بینداخت وهمچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزد که به انصاری خورد وفرو رفت واو تیر را برون کشید و بینداخت ودر نماز خویش استوار ماند و آنمرد تیر سومی‌بزد که به هدف خورد وفرورفت وانصاری آنرا بیرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت وسجده کرد ،آنگاه رفیق خود را صدازد و گفت : « برخیز که کار من ساخته شد . »

گوید: مهاجری برجست وچون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم‌خبردار

می‌شوند.وچون مهاجری انصاری را خون‌آلود دیدگفت :« چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت:«سوره‌ای می‌خواندم ونخواستم آنرا ببرم وچون تیر مکرر شد رکوع کردم وترا صدازدم. بخدا اگر بیم نبود جایی‌که پیمبر مرا به حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش ازآنکه سوره را به سربرم جان داده بودم.»

سخن از
غزوهٔ سویق

غزوهٔ سویق بدر دوم بودکه پیمبربه میعاد ابوسفیان برون شد. ابن‌اسحاق گوید : چون پیمبر خدای از غزوهٔ ذات‌الرقاع باز آمد باقی جمادی‌الاول و جمادی الاخروررجب را در مدینه‌گذرانید و درماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدررفت و آنجا فرودآمد وهشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در مرالظهران به مجنه رسید و به‌قولی ازعسفان نیزگذشت وبه‌اندیشهٔ بازگشت افتادوگفت:«ای‌گروه‌قریش باید به‌سال‌پرـ بارانی بیاییم‌که درخت بچرانیم وشیر بنوشیم، این سال خشك‌است، من‌بازمی‌گردم شما نیز بازگردید. »

مردم مکه این‌گروه را سپاه سویق نامیدند ، گفته بودند شما رفته بودید که سویق بخورید.

پیمبر همچنان دربدر به انتظار ابوسفیان بود . درآنجا مخشی بن‌عمرو ضمری که پیمبر در غزوهٔ ودّان درکار بنی‌ضمره باوی پیمان‌کرده بود بیامدوگفت: «ای محمد آمده‌ای‌که به نزدیك این‌آب با قرشیان جنگ‌ کنی؟»

پیمبرگفت:«بله واگر خواهی پیمانی راکه باهم داریم ندیده‌گیریم وبا تو بجنگیم تا خدامیان ما وتوداوری کند.»

مخشی گفت:«نه،ای محمد حاجت به این کارنداریم.»

ولی بگفتهٔواقدی پیمبر به سبب وعده‌ای که بـه روز احد با ابـوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعده یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: ونعیم‌بن‌مسعود اشجعی به عمره رفته بود وپیش قرشیان رفت که بدو گفتند:«ای‌نعیم از کجا میآیی؟»

گفت :«ازیثرب.»

گفتند:«آیا محمد تلاشی داشت ؟»

گفت : «آری برای جنگ شما آماده می‌شد . » واین پیش از مسلمانی نعیم بود .

ابوسفیان بدوگفت:« ای نعیم اکنون سالی خشك است ، باید سالی به‌جنگ رویم که شتران از درختان چرا کنند و ما شیر بنوشیم ، اینك میعاد محـمد رسیده ، سوی مدینه رو و آنها را بترسان وبگوکه جمع ما بسیاراست وتاب ما ندارندکـه تخلف از آنها باشد واز سوی ما نباشد وده‌گوسفند به سهیل‌بن‌عمرو می‌سپارم که به تودهد. »

وچون سهیل‌بن‌عمرو بیامد نعیم بدوگفت: «تعهد می کنی که این‌گوسفندانرا به من‌دهی وپیش‌محمد روم‌واورا از آمدن باز دارم؟»

سهیل گفت:« آری»

نعیم سوی مدینه رفت ودید که مردم آماده می‌شوند ودسیسه کرد وگفت:«این کارصواب نیست مگر محمد مجروح نشد ؟ مگر یارانش کشته نشدند؟.» ومردم از حرکت بازماندند وچون خبر به پیمبر رسیدگفت : « بخدایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من‌نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیارکرد وباکالای بازرگانی برفتند واز هر درم دو درم سود برگرفتند وبا دشمن روبه رونشدند و این، بدر میعاد بود . در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد ومدت هشت روز مردم برای دادوستد فراهم می‌شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن‌رواحه را درمدینه جانشین کرد.

واقدی گوید: در شوال این سال پیمبرام سلمه دختر ابی امیهٔ مخزومی را به‌زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: وهم دراین سال پیمبر زیدبن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاموزد وگفت: «بیم دارم نامه‌های مرا درست ننویسند.»

در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت درآمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمدبن‌یحیی‌بن‌حبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانهٔ زیدبن حارثه رفت، زید را زیدبن‌محمد می‌گفتند وبسیارمی‌شد که پیمبر او را میجست و می‌گفت: «زید کجاست؟» وچون به‌طلب اوسوی خانه‌اش رفت آنجا نبود وزینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد وپیمبر روی از اوبگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود. وچنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت وشتابان بیامد وپیمبر از دیدن‌وی‌به شگفت آمدو برفت وآهسته می‌گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند.»

گوید: وزید به‌خانه آمد وزنش گفت که پیمبر آمده بود.

زیدگفت: «چرا نگفتی در آید؟»

گفت: «گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زیدگفت: «نشنیدی که چیزی بگوید»

گفت: وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

زید پیش پیمبر آمد وگفت: «ای پیمبر خدای شنیدم سوی خانهٔ من رفته بودی پدر ومادرم فدایت چرا وارد نشدی، اگر زینب ترا به شگفتی آورده است من از او جدا می‌شوم.»

پیمبر گفت: «زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت وهر وقت پیش پیمبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد، پیمبر می‌گفت: «زنت‌را نگهدار.»

عاقبت زید از زینب جدا شد واز او کناره گرفت وزینب بیمانع شد ویك‌روز که پیمبر با عایشه سخن می کرد، پیمبر را حالت وحی گرفت وچون به خـودآمـد خندان بود ومی گفت: «کی پیش زینب می‌رود ومژده دهد که خدا اورا به‌زنی به من داده است» واین آیه را بخواند:

«واذتقول للذی انعم‌الله علیه‌وانعمت علیه امسك‌علیك زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی فی‌نفسك ماالله مبدیه وتخشی الناس والله احق‌ان تخشاه، فلماقضی زیـد منها وطرا زوجناکهالکی لایکون علی المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم اذاقضوامـنهن وطراوکان امرالله مفعولا»[1]

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود وتو نیز نعمتش داده بـودی گفتی جفت خویش نگهدار واز خدا بترس وچیزی راکه خدا آشکارکن آن‌بود در

---

۱ ـ احزاب : ۳۷

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوارتر بودکه‌ازاوبیم کنی‌وچون زید تمنایی از اوبرآورد جفت تواش‌کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانشان وقتی پسر خواندگان تمنایی ازآنها برآورده‌اند تکلفی‌نباشد وفرمان خدا انجام‌گرفتنی بود.»

عایشه‌گوید: «ومن آشفته خاطرشدم که از زیبایی اوچیزها شنیده بودم وبالاتر از همه آنکه خدا اورا به زنی به پیمبر داده بود وگفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید:«سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت وقصه را بگفت وزینب‌زیورنقرهٔ خویش را بدوبخشید.»

یونس‌بن‌عبدالاعلی‌گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمهٔ خویش را به زنی به‌زیدبن‌حارثه داده بود وروزی به طلب زید سوی خانهٔاورفت وپرده‌ای مویین بردربود واز وزش باد پرده به‌کنار رفت وزینب در اطاق خویش سر برهنه بود واعجاب وی دردل پیمبر افتاد وزید ازاو دوری‌گرفت وپیش‌پیمبر آمدو گفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم.»

پیمبر گفت:«مگر چیز بدی از اودیده‌ای؟»

زیدگفت:«هرگز چیزبدی نبوده وجز نیکی ازاوندیده‌ام.»

پیمبر گفت:«زن خود را نگهدار واز خدابترس.»

واقدی‌گوید:« در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومةالجندل رفت وسبب‌آن بودکه وی خبر یافت‌که جماعتی آنجافراهم‌آمده‌اند وبه‌قصدغزای آنها تا دومةالجندل برفت وجنگی نبود وسباع‌بن‌عرفطهٔ غفاری را در مدینه‌جانشین کرد.»

ابوجعفرگوید:«در همین سال پیمبربا عیینةبن‌حصن‌پیمان‌کردکه درتغلمین و اطراف‌آن تعلیف‌کند.»

محمدبن‌عمرو گوید: «در دیار عیینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلمین یامراض تعلیف کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازهٔ تعلیف بدو داد.»

واقدی گوید: «در همین سال هنگامی که سعدبن‌عباده با پیمبر به غزای دومة‌الجندل بود مادر وی درگذشت.»

سخن از
جنگ خندق

درشوال همین سال جنگ‌خندق رخ داد.

ابن‌اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی‌نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی‌نضیر وبنی‌وائل و از جمله سلام بن‌ابی‌الحقیق نضیری وهوذةبن‌قیس‌وائلی وابوعمار وائلی به‌مکه رفتند و آنها رابه جنگ پیمبرخواند وگفتند: «ما با شماییم تاریشهٔ اورا بکنیم.»

قرشیان به این یهودان‌گفتند: «شما اهل‌کتابید و از مورد اختلاف‌ما ومحمد خبر داریدآیا دین ما بهتر است یادین او؟»

یهودان‌گفتند: «دین شما بهتراست وشما به‌حق‌نزدیکترید.» وخدا این‌آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبا من‌الکتاب، یؤمنون بالجبت والطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا. اولئك الذین لعنهم‌الله‌ومن یلعن‌الله فلن تجدله نصیرا . ام‌لهم نصیب من‌الملك فاذالایؤتون الناس نقیرا . ام یحسدون الناس علی‌ما آتاهم‌الله من‌فضله ،فقدآتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاعظیما فمنهم من‌آمن به ومنهم من‌صدعنه وکفی بجهنم سعیرا »[1]

۱ــ نساء ، ۵۱ تا ۵۵

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان‌داده‌اند نمی‌بینی که به‌بت وطغیانگر گروند ودربارهٔ کافران گویند این گروه، از مؤمنان، هدایت‌یافته‌ترند. اینان همان کسانند که خدا لعنتشان کرده وهر که را خدا لعنت کندهرگز یاوری برای اونخواهی یافت. مگر آنها را از این ملك بهره‌ای هست که در آن صورت پوستهٔ هستهٔ خرمایی به مردم ندهند ویا به مردم نسبت به‌آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند؛ حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب وحکمت دادیم و به‌آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند وجهنم (آنها را) بس افروخته آتشی است.»

وچون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند و برای‌جنگ باپیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیلهٔ غطفان رفتند و آنهارا به جنگ پیمبر خدا خواندندو گفتند که باآنها هستند وقرشیان نیز همدلی می‌کنند ومردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس‌از آن قرشیان‌به‌سالاری ابوسفیان‌برون‌شدند واز‌مردم‌غطفان‌طایفه‌بنی‌فزاره به‌سالاری‌عیینة‌بن‌حصن وبنی‌مره به سالاری حارث بن‌عوف، و مسعودبن‌رخیله با پیروان خود از قوم‌اشجع راهی‌شدند وچون پیمبر خبر یافت وقصد آنها رابدانست در مقابل مدینه خندق زد.

محمدبن‌عمر گوید: سلمان به پیمبر گفت که خندق بزنند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت ودر این هنگام آزاد بود و گفت: «ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن‌اسحاق گوید: «پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به‌کار پرداختند وگروهی از مسلمانان ازکار بازماندند وبی‌خبر واجازهٔ پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند وچنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیمبر می‌گفت واجازه می‌گرفت که به دنبال کار خویش برود وپیمبر اجازه می‌داد وچون‌کار وی انجام می‌شدبه منظورخیر وثواب به‌کارحفربازمی‌گشت وخدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انماالمؤمنون الذین آمنوابالله ورسوله واذکانوا معه‌علی امرجامع لم‌یذهبوا حتی یستأذنوه ان الذین یستأذنونك اولئك الذین یـؤمنون بالله و رسوله فـاذا استأذنوك لبعض‌شأنهم‌فأذن لمن‌شئت‌منهم واستغفر لهم ان‌الله غفوررحیم»[1]

یعنی:مؤمنان فقط آن‌کسانند که به خدا وپیغمبرش‌گرویده‌اند،اگربرای‌بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هرکدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزگار ورحیم است.»

این آیه دربارهٔ مؤمنان مطیع خدا وپیمبر بود و هم دربارهٔ منافقان که بیخبر می‌رفتند این آیه آمد:

«لاتجعلوا دعاءالرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً قدیعلم‌الله الذین یتسللون منکم‌لواذا ،فلیحذرالذین یخالفون عن‌امره ان تصیبهم فتنة اویصیبهم عذاب الیم. الا ان‌الله مافی‌السموات والارض،قدیعلم ماانتم‌علیه.»[2]

یعنی: خطاب‌کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب‌کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی راکه نهانی،درمی‌روند می‌شناسـد ،کسانی کـه خلاف فرمان او می‌کنند بترسند ازآنکه بلـیه‌ای به ایشان رسد یا عـذابی‌المانگـیز به ایشان رسد. بدانیدکه هرچه درآسمانها وزمین هست از خداست ومی‌داندکه شما درچه حالید .

ومؤمنان بکوشیدند تا خندق به سررسید.

عمروبن‌عوف مزنی گوید : به سال جنـگ احزاب پیمبر خندق را از بیشهٔ شیخین از محلهٔ‌بنی حارثه تاه‌ذاذ خط‌کشید وبرای هرده‌کس چهل‌ذراع معین‌کردو

۱ــ نور:۶۲

۲ــ نور:۶۲

مهاجر وانصار دربارهٔ انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند:« سلمان از ماست»ومهاجران گفتند:« سلمان از ماست» و پیمبر گفت:«سلمان از خاندان ماست.»

عمرو بن عوف گوید: «من و سلمان وحذیفة بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکندیم وخدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست وکار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر برو وماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در یك خیمهٔ ترکی جای داشت وگفت: «ای پیمبر خدای، پدر ومادرما فدای تو باد سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته وکار سخت شده وشکستن آن نتوانیم، فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید:«پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد وما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کلنگ از سلمان بگرفت وضربتی به سنگ زد که بشکست وبرقی از آن جست و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریك بود ، و پیمبر تکبیر فیروزی گفت ومسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت وبالا رفت سلمان گفت:«ای پیمبر خدا ،پدر ومادرم فدای تو باد، چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم.»

پیمبر سوی کسان نگریست وگفت: «آنچه سلمان می‌گوید شما نیز دیده‌اید؟»

گفتند:«آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می‌زدی وبرقی چون موج برون می‌شد و شنیدیم که تکبیر می‌گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم.»

پیمبر گفت:« راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم وبرقی که شما دیدید

شد قصرهای حیره ومداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم وبرقی که شما دیدید نمودارشد قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که‌گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم وبرقی که شما دیدیدنمودارشد وقصرهای صنعا را دیدم که‌گویی‌دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروزمی‌شوید.»

مسلمانان خوشدل شدند وگفتند: «این وعدهٔ صدق‌است که خداپس ازحصار وعدهٔ فیروزی می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودارشدند ومسلمانان گفتند: «این وعدهٔ خداست وخداوپیمبر راست‌گفته‌اند وایمانشان‌بیفزود.» ومنافقان‌گفتند: «تعجب نمی‌کنید که سخن‌می‌گوید وآرزومند می‌کند ووعدهٔ‌نادرست می‌دهدمی‌گوید که دریثرب قصرهای‌حیره‌ومداین کسری را می‌بیند که شما آنرا می‌گشایید، ولی شما خندق می‌کنید ونمی‌توانید به قضای حاجت روید واین آیه نازل‌شد: «واذیقول المنافقون والذین فی‌قلوبهم مرض ماوعدناالله ورسوله‌الاغرورا»[1]

یعنی: آندم که منافقان وکسانی که در دلهایشان مرضی بود می‌گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ماوعده ندادند»

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی به روزگار عمر و عثمان وبعد این ولایتهاگشوده شد ابوهریره می‌گفت: «هرچه می‌خواهید بگشایید، قسم بخدایی که جان محمد به‌فرمان اوست هر شهری‌گشوده‌اید یا تابه روز رستاخیز بگشایید کلید آنرا قبلاً به محمد داده‌اند.»

هم اوگوید: «اهل خندق سه هزارکس بودند وچون پیمبر ازکندن خندق

۱ــ احزاب: ۱۲

فراغت یافت قرشیان با ده‌هزارکس از حبشیان و مردم کنانه و تهامه بیامدند و مابین جوف و بیشه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوی احد جای گرفتند. آنگاه پیمبر با سه‌هزار کس از مسلمان بیامد و کنار سلع اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و بفرمود تا فرزندان و زنان را در قلعه‌ها جای دادند.»

و چنان شد که دشمن خدا حیی بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود و چون کعب، صدای وی را بشنید در قلعهٔ خویش را ببست و اورا نپذیرفت و حیی فریاد زد ای کعب در بگشای.

کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حیی گفت: «در بگشای تا با تو سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حیی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبادا از نان بلغورت بخورم.» و کعب خشمگین شد و در بگشود.

حیی گفت: «عزت روزگار و دریای خروشان آورده‌ام با سران و سالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و سران و سالاران غطفان پهلوی احد جاگرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشهٔ محمد و یاران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای، ابری که آبش ریخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام».

حیی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان بازگشتند و به محمد دست نیافتند در قلعهٔ تو جای گیرم تا هرچه به تو می‌رسد به من نیز رسد و کعب پیمان بشکست و از آنچه میان وی و پیمبر بود بیزاری کرد.

وچون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعدبن معاذسالار قبیلهٔاوس را با سعدبن عباده سالار خزرج وعبدالله رواحه وخوات‌بن‌جبیر روانه کرد وگفت : « بروید ببینید آنچه دربارهٔ این قوم به ماگفته‌اند درست است یا نه ؟ اگر راست بود به اشاره با من بگویید که مردم بیمناك نشوند و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویید . »

وچون این کسان پیش قرظیان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدندکه ناسزای پیمبر برزبان‌آوردند وگفتند:«ما باوی پیمان نداریم.» سعدبن عباده به‌آنها ناسزاگفت و آنها نیز به‌سعدناسزاگفتند. سعد مردی تند بود وسعدبن معاذ به‌اوگفت: « از ناسزاگفتن دست بدار که‌آنچه میان ما واین قوم‌هست از حد ناسزاگویی‌افزون است .»

آنگاه دوسعد وهمراهان بیامدند وبه پیمبر سلام‌کردندو گفتند:«عضل وقاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل وقاره با یاران پیمبر خبیب بن‌عدی وهمراهانش کرده بودند .

پیمبرگفت :«الله‌اکبر ،ای مسلمانان خوشدل باشید.»وبلیه بزرگ شد و ترس فزونی‌گرفت ودشمن ازبالا و زیر بیامد ومؤمنان‌گمان‌های ناروا کردند ونفاق منافقان نمایان شد تاآنجاکه معتب‌بن‌قشیرگفت:«محمد به‌ماوعده می‌دهد که‌گنجهای کسری‌و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت»

اوس‌بن‌قیظی در حضور مردان قوم خویش‌گفت : « ای پیمبر! خانه‌های ما بی‌حفاظ است اجازه بده سوی محلهٔخویش رویم‌که بیرون مدینه است.»

وچنان شدکه پیمبر بیست‌وچند روز ببود ومشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی ومحاصره برخوردی نبود.

وچون مسلمانان به محنت افتادند پیمبرکس‌پیش عیینة بن‌حصن وحارث بن عوف سران غطفان فرستاد وقرار شد یك‌سوم حاصل مدینه را به‌آنها بدهد که

با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند ودرمیانه صلح آمد ونامه‌ای نوشتند اماکار صلح ختم نشده بود وشهادت ننوشته بودند فقط گفتگو وتوافق شده بود.

وچون پیمبر می‌خواست کار را به انجام برد سعدبن معاذ وسعدبن عباده را بخواست وقصه را باآنها بگفت وازآنها نظر خواست.

دوسعد گفتند: «ای پیمبر! این کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام آنیم؟»

پیمبر گفت: «این کار بخاطر شماست که‌می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند وازهرسو به‌دشمنی‌برخاسته‌اند وخواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.»

سعدبن‌معاذ گفت: «ای پیمبر ما واین قوم مشرك بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس وخداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یك خرما ازما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی کرامتمان داده وهدایتمان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده اموال خویش را به‌آنها ببخشیم؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم وجز شمشیر به‌آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما وآنها داوری کند.»

پیمبر گفت: «هرطور که خواهید.» وسعدنامه رابر گرفت ونوشتهٔ‌آنرا محو کرد وگفت: «هرچه می‌توانند بکنند.»

پیمبر همچنان درمحاصرهٔ دشمن بماند وجنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش واز جمله عمروبن‌عبدود وعکرمةبن‌ابی‌جهل وهبیرةبن‌ابی‌وهب مخزومی و نوفل بن‌عبدالله و ضراربن‌خطاب‌بن‌مرداس برای جنگ آماده شدند و براسب نشستند وبرمردم بنی کنانه گذشتند وگفتند: «برای جنگ آماده شوید که‌امروز می‌بینید که زبده سواران چه‌کسانند.»

آنگاه‌این گروه سوی خندق آمدند وبه‌کنار آن ایستادند وگفتند: «بخدا این خدعه‌ایست که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس ازآن به جایی رفتند که خندق تنگ بود واسبان خویش را بزدند واز خندق بجستند در شوره زارمیان خندق وسلع به‌جولان

پرداختند .

در این هنگام علی‌بن‌ابی‌طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند وسواران قریش سوی آنها حمله بردند.

وچنان بود که عمروبن‌عبدود به روز بدر زخمی شده بود ودر احد حاضر نبود و به روزخندق نشان دار آمده بود تا جای اورا بدانند. وچون او و سوارانش بایستادند علی‌بن‌ابی‌طالب به او گفت:«ای عمروتو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قرشیان دوچیز از توبخواهد یکی را بپذیری؟»

عمرو گفت:«آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی‌بن‌ابی‌طالب گفت:«من‌ترا به سوی خدا وپیمبر ومسلمانی می‌خوانم.»

عمرو گفت:«حاجت به این‌کار ندارم.»

علی گفت:«پس تورا به جنگ‌می‌خوانم.»

عمرو گفت:«برادرزاده! برای‌چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت:«ولی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمروبن‌عبدود به هیجان‌آمد واز اسب به زیرآمد وآنرا پی کرد ، یا اسب را براند، وسوی علی آمد وباهم درآویختند وجولان‌دادند وعلی اورا بکشت وسوارانش هزیمت شدند وگریزان از خندق‌گذشتند وبجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند:منبةبن‌عثمان که تیر خورد ودرمکه جان داد ونوفل‌بن‌عبدالله‌بن مغیره که هنگام عبور درخندق‌افتاد واورا سنگباران‌کردند وبانگ می‌زدکه ای‌گروه عربان‌کشتنی‌به از این باید. وعلی پایین رفت واو را بکشت. جثهٔ‌نوفل در تصرف مسلمانان بود و قرشیان می‌خواستندآنرا از پیمبر بخرند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:«حاجت به‌جثهٔ اویا قیمت‌آن نداریم،بروید‌آنرا ببرید.»

ابن‌اسحاق‌گوید:«عایشه‌ام‌المؤمنین در ایام خندق در قلعهٔ‌بنی‌حارثه بود که از همه قلعه‌ها استوارتربود ومادر سعدبن‌معاذ باوی در قلعه بود.»

عایشه‌گوید: و این پیش از آن بود که پرده مقرر شود و سعد بر ماگذشت و زره‌ای تنگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زوبین به دست داشت ومادرش بدوگفت:«پسرجان برو که دیر کرده‌ای.» ومن به‌مادر سعدگفتم:«دلم می‌خواست زره سعدگشاده‌تر از این‌بود که‌بیم هست تیر بدورسد.» واو در جنگ‌تیر خورد ورگ دستش ببرید وچنانکه گویند تیررا ابن‌عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامربن لوی بود وچون تیر بدورسید گفت:«خدا صورت تـرادر جهنم بسوزانـد خدایا اگرهنوزبا قرشیان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم‌با قومی که‌پیمبر تراآزار کرده و دروغزن شمرده و از شهر خود بیـرون کرده‌اند جهادکنـم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من‌کن اما مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنك شود.»

عایشه‌گوید:« در ایام خندق برون شدم وراه می‌رفتم‌درآن حال از دنبال‌خود حرکتی‌شنیدم‌وچون نگریستم سعدرادیدم وحارث‌بن‌اوس‌برادر وی که دربدرحضور داشته بود همراهش بود وبرزمین نشستم.»

در روایت محمدبن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون‌بود که سعد مردی تنومند وبلند قدبود و من بیم‌داشتم که دستهای وی‌آسیب بیند.

گوید:«وچون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی در آمـدم که تنی چند از مسلمانان وازجمله عمربن‌خطاب‌آنجا بودند ویکی بود که مغفری پوشیده بود وتنها چشمانش‌پیدابود وعمر به‌من گفت:«خیلی جسوری،چراآمدی‌چه می‌دانی،شاید بلیه‌ای‌هست یادر کار فراریم».وهمچنان مراملامت می‌کرد تاآنجاکه‌آرزو داشتم که زمین بشکافد ووارد آن شوم‌ومرد مغفردار چهـرهٔ خویش عیان‌کـرد ودیدم که‌طلحه بود و به‌عمرگفت: «سخن بسیار می‌کنی،فراری جز به سوی خدا نداریم»

گوید: درآنروزیکی به‌نام ابن‌عرقه‌تیری سوی سعدانداخت وگفت: «بگیر که

من ابن‌عرفه‌ام»

سعدگفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزانـد .» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده‌بود.

ابن‌اسحاق‌گوید:«این رگ دست که آنرا اکحل‌گویند وقتی بریده‌شود پیوسته خون‌آید تا صاحب آن بمیرد .»

سعدگفت:«خدایا مرا نمیران تادلم از انتقام بنی‌قریظه خنك‌شود.»قرظیان در ایام جاهلیت‌هم پیمان ووابستگان وی بوده بودند.

عبیدالله‌بن‌کعب بن‌مالك می‌گفته بود تیری‌که به سعد خـورد از ابو اسامـهٔ جشمی وابستهٔبنی‌مخزوم بود وخدا داندکه کدام یك بود.

وچنان بودکه صفیه دختر عـبدالمطلب در فارع بـودکه قلعهٔ حسان بن‌ثابت بود .

صفیه‌گوید:«حسان با جمعی از زنان و فرزندان‌آنجا بود ویکی از یهـودان برماگذشت وبه دورقلعه می‌گشت وبنی‌قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیـمان شکسته بودند وکس نبودکه در مقابل‌آنها از ما دفاع‌کند وپیمبر ومسلمانان بادشمن‌روبه‌رو بودند واگرکسی به ما حمله می‌برد به‌ما نمی‌توانستند پرداخت و من به حسان‌گفتم: «می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد وبیم دارم که‌جای بی‌حفاظ قـلعه را بـه یهودان بگوید و پیمبر و یاران وی از ما به دشمن مشغـولند ، پایین برو واو را بکش . »

حسان‌گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیامرزد تومی‌دانی‌که من این‌کاره نیستم.»

گوید: وچون‌حسان این سخن‌گفت ودانستم‌که‌کاری از اوساخته نیست‌چیزی نگفتم وچماقی برگرفتم واز قلعه فرودآمدم ویهودی را با چماق بزدم تا جانداد.و چون از کار وی فراغت یافتم به‌حسان‌گفتم :«پایین بروولباس‌اورا درآرکه چون‌مرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت:«مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شده بودند و از بالا و زیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگوی تا انجام دهم».

پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت:«تو یك تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود و گفت:«ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطهٔ مرا با خودتان می‌دانید.»

گفتند:«راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت:«قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر شماست و اینجا مال و زن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال و زن و فرزند و دیار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند و اگر کار صورت دیگر گیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قرشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند از سران آنها را گروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند.»

قرظیان گفتند:«رای صواب و نیك آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قرشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت:«ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به

دورم وچیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»

گفتند:«چنین کنیم»

گفت:«گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند وکس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش وغطفان را بگیریم وبه تودهیم که گردنشان را بزنی وهمراه تو با بقیهٔ آنها جنگ کنیم ازما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که آری،بنابراین اگر یهودان کس فرستادند وازشماگروگان‌خواستندحتی یك گروگان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش‌غطفان رفت وگفت:«ای مردم‌غطفان شما ریشه وعشیرهٔ منید که شمارا از همه‌کس بیشتر دوست دارم وپندارم که‌گمان بد دربارهٔ من ندارید»

گفتند:«سخن راست آوردی.»

گفت:«پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»

گفتند:«چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با قرشیان‌گفته بود باآنها نیز بگفت و ازخدعهٔ یهود بیمشان داد.

وچون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت درآمد وخدا برای پیمبر خویش‌گشایش می‌خواست ابوسفیان وسران غطفان،عکرمة بن‌ابی‌جهل را باتنی‌چند از قرشیان وغطفانیان پیش‌بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پایان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تاکار محمدرا بسازیم واز وی بیاساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینك روز شنبه است وماکاری انجام‌نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روزشنبه‌کار کردند وبلیه‌ها دیدند که شما دانید. ونیز همراه شما به جنگ نیاییم تاگروهی از مردان خویش راگروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای درآریم که بیم داریم اگر جنگ

سخت شود سوی دیار خویش روید وما را با این مرد واگذارید که تاب‌مقاومت‌وی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش وغطفان در میان نهادند گفتند:« بخدا آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت راست‌بود ،کس پیش‌بنی قریظه فرستید وبگویید به‌خدا یك‌گروگان به شما ندهیم اگرسرجنگ دارید بیایید وجنگ‌کنید.»

و چون این سخنان به بنی‌قریظه رسیدگفتند : «آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت درست بود،اینان می‌خواهند جنگ اندازند واگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگرگرفت سوی دیار خویش روند و شما را بااین مرد واگذارندکس پیش قریش وغطفان فرستید وبگویید به‌خدا همراه شما بـه‌جنگ نیاییم تاگروگـان دهید.»

قرشیان وغطفانیان از دادن‌گروگان امتناع کردند و خدامیانشان‌تفرقه انداخت وهم اوعزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را وارون کرد وخیمه‌هایشان را فروریخت.

وچون پیمبر از اختلاف وتفرقه دشمنان خبریافت حذیفة الیمان را فرستاد تا بداند قوم،شبانگاه چه می‌کنند.

محمدبن کعب قرظی‌گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفةالیمان گفت:«ای ابوعبدالله پیمبر را دیدید وصحبت اوداشتید؟»

حذیفه‌گفت:«آری برادر زادهٔمن.»

گفت:« چه‌می کردند؟»

حذیفه‌گفت:«به‌خدا سختی می‌کشیدیم.»

گفت:«به‌خدا اگر به روزگار اوبودیم نمی‌گذاشتیم روی زمین راه رود و او را بردوش‌می‌بردیم.»

حذیفه‌گفت :برادرزاده، ما درجنگ خندق با پیمبربودیم وپاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت:«کی می‌رود ببیند قوم‌دشمن چه‌می کنند وباز گردد وخدا اورا بهشتی کند؟» و کس برنخاست.

پس‌از آن پیمبر خدا پاسی ازشب را به‌نماز گذرانید وباز سوی ما نگریست و همان سخنان‌گفت و کس از جابرنخاست. و باز پاسی از شب را به نمازگذرانید و سوی ما نگریست و گفت : «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد ؟» بدینسان از بازگشت اوخبر می‌داد « و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» وکس از جماعت برنخاست که ترس وگرسنگی و سرما سخت بود.

وچون کس برنخاست پیمبر مرا بخواند که جز برخاستن چاره نبود وگفت: « حذیفه! برو ومیام قوم درآی وببین چه می کنند و دست به‌کاری مزن و پیش ما بازگرد .»

گوید: من برفتم ومیان قوم درآمدم وباد وسپاه خدای درآنها افتاده بود، دیگ وآتشی به جا نبود وخیمه‌ای سرپا نمی‌ماند ، وابوسفیان به پا خاست وگفت : « ای‌گروه قرشیان هریك از شما همنشین خود را بنگرد.» ومن دست‌کسی راکه پهلویم بود گرفتم‌وگفتم:«کیستی؟» واوگفت: «من‌فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان‌گفت:«ای‌گروه قرشیان به‌خدا اینجا اقامتگاه شما نیست ، مرکوب وچهار پا تلف شد وبنی‌قریظه‌به‌گفته وفانکرد وخبرهای ناگواراز آنهارسید واز این بادبلیه‌ای داریم‌که می‌بینید نه‌دیگ به جامی‌ماند ونه‌آتش می‌سوزد ونه خیمه به پامی‌ماند ،حرکت‌کنیدکه من نیز حرکت می کنم.»

این بگفت وسوی شتر خویش رفت‌که عقال داشت وبرآن نشست و بزدکه شتر با یکدست بسته برسه دست وپا برخاست وهمچنان ایستاده بودکه عقال از آن برگرفتند واگر پیمبر خدا نگفته بودکه‌کاری نکنم وپیش او برگردم می‌توانستم او را به تیر بزنم.

حذیفه گوید:«پیش پیمبر بازگشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، وچون مرا بدید نزدیك خود کشید و گوشهٔ پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم وچون سلام نماز بگفت ماوقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش باز گشتند.»

ابن اسحاق گوید:«صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفهٔ دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت:«آری.»

جبریل گفت:«اما فرشتگان سلاح ننهاده‌اند و اینك از تعاقب قوم می‌آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می‌روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندا دهد که هر که می‌شنود و فرمانبراست، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد ومردم روان شدند وچون علی نزدیك قلعه های یهود رسید شنید که دربارهٔ پیمبر سخن زشت می‌گفتند و باز گشت و پیمبر را در راه دید و گفت:« ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیك مشو.»

پیمبر گفت:« چرا ؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند ؟»

گفت:«آری.»

گفت:« اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیك شدگفت:«ای همسنگان بوزینه، خداخوارتان کرد وعذاب‌خویش برشما فرود آورد.»

گفتند: «ای‌ابو القاسم،تو که ناسزاگوی نبودی».

پیمبر پیش از آنکه به‌بنی‌قریظه رسد در صورین به یاران خودگذشت‌وگفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند:«آری،دحیةبن‌خلیفه کلبی از اینجاگذشت که براستری سپیدبود که‌زین داشت وقطیفهٔ دیبابرزین بود.»

پیمبرگفت:« این جبریل بود، اورا سوی‌بنی‌قریظه فرستاده‌اندتا حصارهایشان را بلرزاند وترس در دلشان افکند.»

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به بنی‌قریظه رسید بر چاهی که به نام چاه‌انا شهره بود فرودآمد ومردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقت نمازعشا رسیدند ونماز عصر نکرده بودند از آنروکه پیمبرگفته بود نماز عصر را در محل بنی‌قریظه‌بگزارند وبه‌گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته‌بودند وخواسته‌بودندبه‌رعایت گفتار پیمبر دربنی‌قریظه نمازکنندنمازوعصر را پس ازعشاکردند و خدای درکتاب خویش این راعیب نگرفت وپیمبرخدا توبیخشان نکرد.

عایشه‌گوید:هنگام بازگشت از خندق پیمبر برای سعد خیمه‌ای درمسجد بپا کردوسلاح بنهاد ومسلمانان نیز سلاح نهادند وجبریل‌علیه‌السلام بیامد وگفت:«شما سلاح نهاده‌اید! به‌خدا هنوزفرشتگان سلاح ننهاده‌اند، سوی بنی‌قریظه رو و باآنها جنگ کن.» و پیمبر زره خواست و به تن کرد وبرون شد و مسلمانان نیز برون شدند.

وچون پیمبر به مردم بنی‌غنم گذشت گفت:«کی از اینجاگذشت؟»

گفتند: «دحیهٔ کلبی گذشت.» و چنان بود که هیئت و ریش و چهرهٔ دحیه همانند جبریل علیه السلام بود.

پیمبر در بنی قریظه فرود آمد وسعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای اودر مسجد بپا کرده بود جای داشت.

مدت یکماه یا بیست و پنجروز یهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، وابولبابة بن‌عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعدبن‌معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت، و چون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعدبسته شده بود وجز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی‌قریظه را بیست و پنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد وخدا ترس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و غطفانیان برفتند حیی‌بن‌اخطب به سبب وعده‌ای که باکعب‌بن‌اسد کرده بود به قلعهٔ بنی‌قریظه در آمد. و چون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهد گشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن‌اسد گفت: «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند: «بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که او پیمبر فرستادهٔ خداست وهمانست که وصف وی را در کتاب خویش می‌یابید بدینگونه جان ومال وزن وفرزندتان محفوظ می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم ودینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیایید زنان وفرزندان خویش را بکشیم وچیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سرنگذاریم وشمشیر بکشیم وسوی محـمد ویاران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند ، اگر هلاك شدیم چیزی به‌جا نگذاشته‌ایم که بر آن‌بیمناك باشیم واگر فیروز شدیم زن وفرزند توانیم یافت.»

گفتند:«اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه‌کار آید ؟»

گفت:«اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب‌شنبه است ومحمد ویاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری برمحمد ویارانش دست یابیم.»

گفتند:«حرمت‌شنبه‌را‌بشکنیم‌و کاری کنیم که‌گذشتگان کرده‌اندو‌مسخ‌شده‌اند؟»

گفت:«هیچیك از شما در همه عمر یك روز دوراندیش‌نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه‌کس پیش پیمبر فرستادند‌که ابولبابه را پیش ما فرست تا بااو مشورت‌کنیم ازآنـرو که قرظیان با قبیلهٔ اوس‌پیمان داشته بودند .»وپیمبرابولبابه را کـه چـون اورا بـدیدند مرد و زن و کودك به سوی او دویدند وگریه آغاز‌کردند که ابولبابه برحالشان رقت‌آورد.

آنگاه‌گفتند:«ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت:«آری»وبه دست خود به‌گلواشاره‌کرد،یعنی حکم وی‌کشتن‌است.

ابولبابه‌گوید : « چون ازآنجا درآمدم دانستم‌که با خدا و پیمبر وی خیانت کرده‌ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیمبر نرفت،بلکه به مسجد رفت وخود را به‌یـکی از ستونها بست وگفت: «ازاینجا نروم تاخداگناهی را‌که‌کرده‌ام ببخشد.» ونذر‌کرد که هرگز پابه سرزمین بنی‌قریظه نگذارد وگفت:«خدا هرگز مرا در جایی‌که باوی خیانت‌کرده‌ام نبیند.»

وچون‌آمدن وی‌دیر شد وپیمبر که درانتظار بود ازکارش خبردارشد وگفت: «اگر پیش من‌آمده بود برای وی‌آمرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین‌کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی‌کنم تا خدا توبهٔ اورا بپذیرد.»

محمدبن‌اسحاق گوید: «پیمبر در خانهٔ ام‌سلمه بود که قبول توبهٔ ابولبابه نازل شد.»

ام‌سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می‌کرد. گفتم «ای پیمبر خدای از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»

گفت: «توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد.»

گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟»

گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بردر اطاق خویش بایستاد واین پیش از مقرر شدن پرده بود وگفت: «ای ابولبابه مژده که خدا توبهٔ ترا پذیرفت.» ومردم بیامدند که اورا بگشایند اما ابولبابه گفت: «به‌خدا نه، تا پیمبر بیاید ومرا به‌دست خویش بگشاید.» وصبحگاهان چون پیمبر برون آمد وبرابولبابه گذشت اورا بگشود.

ابن‌اسحاق گوید: ثعلبة بن سعیه واسیدبن سعیه و اسدبن‌عبید که ازمردم بنی‌هدل بودند و از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیك داشتند همانشب که قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به‌اسلام گرویدند و درهمانشب عمروبن‌سعد قرظی برون شد وبرنگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمدبن مسلمه انصاری بود وچون اورا بدید گفت: «کیست؟

وپاسخ شنید: «عمروبن‌سعدم.»

وچنان بود که عمروبابنی قریظه درکار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده بود وگفته بود: «هرگز بامحمد خیانت نکنم.»

محمدبن‌مسلمه وقتی عمرورا شناخت گفت: «خدایا مرا ازخطای نیکان محروم مدار» وراه اورا بگشود واوبرفت وشب را در مدینه در مسجد پیمبر به سربرد و صبحگاه برفت وتاکنون معلوم نیست به‌کجا رفته است.

وچون حکایت عمرورا با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است،وپیمبر خدای این سخن گفتوخدا بهترداند.

ابن‌اسحاق گوید :صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فـرودآمدند واوسیـان بیامدند که‌ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند،نه خزرجیان.ودربارهٔ‌بستگان‌خزرج ملایمت کرده‌ای.

وچنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی‌قینقاع‌رامحاصره کرده بود وچون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله‌بن‌ابی‌سلول با پیمبر سخن‌گفت وآنها را بدوبخشید .

وچون اوسیان دربارهٔ بنی‌قریظه سخن کردند پیمبر گفت:«ای مردم اوس آیـا رضا نمی‌دهید که یکی از شما دربارهٔ آنها حکم کند؟»

گفتند:«آری.»

گفت:«حکمیت را به سعدبن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمهٔ یکی از زنان مسلمان جای داده‌بود که رفیده نام داشت وبه علاج زخمیان می‌پرداخت وبه‌خاطرثواب‌در خدمت‌آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیرخورد،پیمبر گفت: «اورابه چادر رفیده ببریدتا برای عیادت وی راه نزدیك باشد.»

وچون کارحکمیت دربارهٔ‌بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدندواورا برخری که متکایی چرمین توآن بود سوار کردند، سعد مردی تنومندبود، واورایش پیمبر آوردند ودر راه بدو می‌گفتند : «ای ابوعمرو،با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کردتا به آنها نیکی کنی.»

وچون این سخن مکرر کردند گفت:«وقت آنست که سعد درکار خدا ازملامت باك ندارد.»،ویکی ازهمراهان وی بازگشت وبه محلهٔ بنی‌عبدالاشهل رفت وپیش‌از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی‌قریظه را خبر داد.

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به‌پاخیزید.» وقوم به پا خاستند و گفتند: «ای ابوعمرو، پیمبر حکمیت دربارهٔ بستگانت را به تو واگذار کرده.»

سعد گفت: «به قیدسوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجانشسته رضایت‌دارد؟» و به سوی جای‌پیمبر اشاره کرد، اما از روی‌احترام بدو ننگریست.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند.»

پیمبر گفت: «حکم تو دربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت‌آسمان می‌کند.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چندگودال بکندند و یهودان را بیاوردند و در آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حیی بن اخطب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیمبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟»

گفت: «درهیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که‌هر که‌را می‌برند بر نمی‌گردد؟

به‌خدا مارا می‌کشند.»

وهمچنان گردن یهودان را زدند تاکارشان پایان گرفت.

وچون حیی‌بن‌اخطب را بیاوردند حله‌ای فاحر به تن داشت که همه‌جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند ودستان وی را باریسمان به گردن بسته بودنـد و چون پیمبر را بدید گفت: «به‌خدا هرگز ازدشمنی توپشیمان نیستم،ولی هرکه‌شکست خوردشکست خورد.» آنگاه روبه‌کسان کرد وگفت: «ازفرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است وتقدیری که بربنی‌اسرائیل رقم‌زده‌اند.» آنگاه‌بنشست وگردنش‌بزدند.

عایشه‌گوید: یك زن از بنی‌قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن‌می‌کردو می‌خندید وپیمبر در بازار مردان بنی‌قریظه‌را می‌کشت وچون نام‌اورا بگفتند گفت: «به‌خدا منم.»

گفتم:«چه کارت دارند؟»

گفت:«می‌خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت:«برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می‌گفت:« هرگز اورا از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می‌کشند اما خوشدل وخندان بود.»

ابن‌شهاب زهری‌گوید: ثابت‌بن‌قیس شماس‌پیش زبیربن باطا رفت‌که کنیهٔ او ابوعبدالرحمن بود،وچنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، برثابت بن‌قیس‌مـنت نهاده بود ودر جنگ بعاث اوراگرفته بود وپیشانیش را تراشیده بود ورهاکرده‌بود وچون ثابت پیش وی‌رفت پیری فرتوت بود وبدوگفت :«ای ابوعبدالرحمن ، مرا می‌شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت‌گفت:«می‌خواهی منتی راکه برمن‌داری عوض دهم ؟»

زبیر گفت:«جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای،زبیر را برمن منتی هست دوست دارم که اورا عوض دهم وخون اورا به من ببخشی.»

پیمبر گفت:«اورا به تو بخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفت و گفت:« پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت:«پیری فرتوت بی‌زن وفرزند بازندگی چه کند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای! زن وفرزند اورا هم به من ببخش.»

گفت:«آنها را نیز به تو بخشیدم.»

وباز پیش زبیر رفت وگفت:« پیمبر خدا زن وفرزند ترا نیز به‌من بخشید که به تو می‌بخشم.»

زبیر گفت:«خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت وگفت:« ای پیمبر خدای، مال اورا نیز به‌من ببخش.»

پیمبر گفت:«مال اورا نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفت وگفت :« پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.»

گفت:«ای ثابت، آنکه چهره‌اش چون آینه‌چینی بود که صورت خودرا در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب‌بن‌اسد بود.

ثابت گفت:«کشته‌شد.»

گفت:«سالار شهری وبدوی حیی بن‌اخطب چه شد؟»

ثابت گفت:«کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ وحامی ماعزال بن‌شمویل چه شد؟»

ثابت گفت:«کشته شد.»

گفت:«پسران کعب‌بن‌قریظه وعمروبن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منتی که برتودارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هرچه زودتر با دوستان دیدار کنم.»

گوید: وثابت اورا پیش آورد وگردنش بزد.

وچون ابوبکر سخن اورا بشنید گفت: «به خدا آنها را درآتش جهنم دیدار می‌کند ودرجهنم جاوید است.»

گوید: پیمبر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بودوبیعت زنان کرده بود وبرهردو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعةبن شمویل قرظی را که بالغ بود وبه سلمی پناه برده بود بدوببخشد وگفت: «ای پیمبر خدا پدرومادرم فدایت، رفاعةبن شمویل را به من ببخش که می‌گوید نماز خواهد کرد وگوشت شتر خواهد خورد.» وپیمبر رفاعه را بدوبخشید وزنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم اموال و زنان وفرزندان بنی‌قریظه را تقسیم کرد واسبان را سهم داد ومردان را سهم دادوخمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب ویکی برای مرد ومرد بی‌اسب یك سهم گرفت.

در جنگ بنی‌قریظه سی‌وشش اسب بود ونخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد وخمس آن گرفته شد ودر جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد وبرای اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگردواسب.

آنگاه پیمبر سعدبن‌زید انصاری را باگروهی از اسیران بنی‌قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب وسلاح خرید.

وچنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمروبن جنانه را که از طایفهٔ بنی‌عمروبن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نـزد

پیمبر بود، پیمبر به او گفت مسلمان شود و پردگی شود ، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا در ملك خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است.» و همچنان بر یهودیگری باقی ماند و پیغمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. یك روز که با یاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پایی شنید و گفت: « اینك ثعلبة بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد.» و هماندم ثعلبه بیامد و گفت: «ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدایا جهاد با قومی را که پیغمبر ترا دروغزن شمرده‌اند خوش دارم، اگر بازهم پیمبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیمبر و قرشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» وزخم وی بگشود و پیمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت .

گوید: پیمبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند ، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریهٔ ابوبکر را از گریهٔ عمر می‌شناختم .

از عایشه پرسیدند: «پیمبر چه می کرد؟»

گفت: « چشم وی بر هیچکس نمی گریست ،وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی قریظه خلاد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شکست و بمرد و ابوسنان بن محصن نیز هنگام محاصره بنی قریظه بمرد و در مقبره یهودان دفن شد.

وچون پیمبر از جنگ خندق باز می گشت گفت: «پس از این ما به جنگ قرشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» وچنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به‌گفتهٔ ابن اسحاق فتح بنی‌قریظه درذی قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود.

ولی واقدی‌گوید: چند روز از ذی قعده مانده بود که پیمبر به‌غزای‌بنی‌قریظه رفت وچون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکندند وعلی و زبیر در حضور پیمبر گردن‌آنها را می‌زدند.

وهم به‌گفتهٔ واقدی‌زنی که درآنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام‌داشت‌و زن‌حکم قرظی بود که سنگ‌آسیابی برخلادبن‌سوید انداخته بود واو راکشته بود و به قصاص خلادگردنش را زدند.

درباره غزای بنی‌المصطلق که غزوه مریسیع نام‌گرفت‌اختلاف است. مریسیع نام یکی ازآبهای خزاعه است‌که در ناحیهٔ قدید ونزدیك ساحل‌جای دارد.

ابن‌اسحاق‌گوید :پیمبر در شعبان سال ششم هجرت‌به‌غزای‌بنی‌المصطلق‌رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی‌به‌گفتهٔ واقدی غزای مریسیع‌در شعبان سال پنجم هجرت‌بود وهم‌به‌پندار وی جنگ خندق وبنی قریظه پس ازغزای مریسیع بود.

به‌گفتهٔابن‌اسحاق پیمبر پس از فراغ ازکاربنی‌قریظه‌که دراواخر ذی‌قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود،ماه‌ذی‌حجه ومحرم وصفر وربیع‌الاول و ربیع‌الآخر را در مدینه گذرانید و آن سال مشرکان امورحج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث
سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال‌غزای بنی‌لحیان‌بود.

ابوجعفرگوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در جمادی‌الاول شش ماه‌پس از فتح بنی‌قریظه به خونخواهی خبیب‌بن‌عدی و یاران وی‌که در رجیع‌کشته شدند آهنگ غزای بنی‌لحیان‌کرد اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر

کند و از مدینه برون شد وشتابان برفت تا به سرزمین بنی‌لحیان رسید ودید که قوم خبر یافته‌اند وبه قلهٔ کوهها پناه برده‌اند و چون نتوانسته بود آنها را غافلگیر کند گفت:«اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دویست سوار از یاران تاعسفان برفت ودوتن از یاران‌خود راپیش فرستاد که تاکراع‌الغمیم برفتند وباز آمدند وپیمبر سوی مدینه بازگشت .

ابن‌اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیینةبن حصن فزاری باگروهی از مردم غطفان به‌گلهٔ شتر پیمبر که در بیشه بود حمله بردند ویکی از مردم بنی غفار راکه با زنش درگله بود بکشتند وزنش را باگله ببردند .

سخن ازغزوهٔ ذی قرد

محمدبن‌اسحاق گوید: نخستین کس که از ماجرا خبر یافت سلمة بن‌عمروبن اکوع بود که باکمان وتیر خود سوی بیشه رفت وغلام‌طلحةبن عبیدالله همراه وی بود .

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای حدیبیه بود واگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی‌حجه سال ششم هجرت‌یا دراوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه‌ذی‌حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت وبنابر این میان وقتی که ابن‌اسحاق برای‌غزوهٔ‌ذی‌قرد تعیین می‌کند ووقتی که درروایت سلمه آمده ششماه فاصله است .

سلمه‌گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه‌آمدیم وپیمبر شتران خویش را باریاح که غلام وی بود بفرستاد ومن نیز اسب طلحةبن‌عبیدالله را ببردم وصبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن‌عیینه شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است ومن به‌ریاح گفتم:«این اسب را بگیر وپیش‌طلحه ببر وبه‌پیمبرخبر بده که

مشرکان گلهٔ اورا غارت کرده‌اند، آنگاه بر تپه‌ای رفتم و رو به مدینه کردم و سه‌بار بانگ زدم: غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتیم و تیر سوی آنها می‌انداختم و زخمدارشان می‌کردم و چون یکی ازسواران غارتی سوی من بازمی‌گشت به‌درختی پناه می‌بردم و پشت آن می‌نشستم و وی را زخمی می‌کردم تا به تنگهٔ کوه رسیدند و وارد آن شدند و من بالای کوه رفتم و سنگ به آنها می‌زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند و آنرا رها کردند و بیشتر از سی‌نیزه و سی‌حله بینداختند که بارشان سبك شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چون پیمبر و یارانش بیایند آن را ببینند.

در داخل تنگه عیینة‌بن‌حصن به کمك آنها آمد و بچاشت نشستند و عیینه به من نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این ازسحرگاه ما را رها نکرده و هرچه داشته‌ایم از دست‌داده‌ایم.»

عیینه گفت: «چهار نفرتان به دنبال او روید.»

و چون آنها نزدیك آمدند گفتم: «مرا می‌شناسید؟»

گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته به دنبال هریك از شما بیایم به اوبرسم و هیچکس از شما به من نرسد.»

یکیشان گفت: «گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر برفتند و من به‌جای خویش بودم تا سواران پیمبر بیامدند و وارد درختان شدند، اخرم اسدی پیشاپیش بود و ابوقتاده انصاری از دنبال وی بود و مقدادبن‌اسود کندی ازدنبال می‌آمد. من عنان اسب اخرم راگرفتم و گفتم: «این عده کم‌اند، متوجه باش ترا نکشند تا پیمبر و یاران وی بیایند.»

اخرم گفت: «ای سلمه، اگر به‌خدا ایمان داری و دانی که بهشت حق است و جهنم حق است میان من و شهادت حایل مباش.» و من اورا رها کردم که با عبدالرحمان‌بن‌عیینه

روبه‌روشد واسب اورا زخمی کرد وعبدالرحمان ضربتی زدواخرم رابکشت. آنگاه براسب خود نشست وابوقتاده به عبدالرحمان رسید وضربتی زد واورا بکشت اما اسب ابوقتاده زخمدار شد وبراسب اخرم نشست وغارتیان فراری شدندومن پیاده‌به دنبال آنها رفتم وچندان بدویدم که اثری وغباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش ازغروب آفتاب‌به‌درهٔ ذی‌قرددر آمدند که چاهی آنجا بودو می‌خواستند آب بنوشند که تشنه بودند وچون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم یك قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیك برجستگی ذی‌اثیر موضع گرفتند ویکیشان سوی من آمد وتیری بزدم که به شانهٔ اوخورد وگفتم: «بگیر که من پسر اکوعم»

گفت: «اکوعی صبح؟»

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی.»

دواسب نزدیك برجستگی بود که آنرا براندم تا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم وبا آبی که داشتم وضوگرفتم ونماز کردم، سپس عمویم عامر به من رسید که پیش پیمبر رفتیم که برسر آب ذی‌قرد بود وشترانی راکه‌ازدست دشمن نجات داده بودم وهمه نیزه‌ها وحله‌ها راگرفته بود وبلال یکی از شتران را کشته بود واز جگروکوهان آن برای پیمبر بر آتش کباب می کرد.

به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدابگذار یکصد مرد برگزینم وبه دنبال دشمن بروم ویکیشان را باقی نگذارم.»

پیمبر بخندید، چنانکه دندانهایش نمایان‌شدو گفت: «تو بودی که چنان کردی؟»

گفتم: «قسم‌به خدایی که ترا کرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین‌غطفان می‌رویم.»

آنگاه مردی از غطفان بیامد وگفت: «شتری کشته بودند و چون پوست آنرا بکندند غباری بدیدند وگفتند: آمدند وفرار کردند.»

پیمبر گفت: «اکنون بهترین سواران ما ابوقتاده است وبهترین پیادگان ما سلمة‌بن‌اکوع است». وسهم سوار وسهم پیاده به من داد پس از آن مرا به‌ردیف‌خود

برشتر سوار کرد. در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت:«کی حریف من می‌شود؟» و این سخن رامکرر می‌گفت، وچون بشنیدم گفتم:«حرمت کریمان نمی‌داری واز شریفان پروانمی کنی؟»

گفت:«نه ، مگر آنکه پیمبر خداباشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم وپیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم وسه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.

ابن اسحاق گوید:«سلمة بن اکوع با غلام طلحة بن عبیدالله که اسب او رامی‌راند بیرون رفت وچون روی ثنیة الوداع رسید، اسبان دشمن را بدید وسوی سلع رفت و بانگ غارت!غارت! برداشت وبه دنبال دشمن دوید ومانند درنده‌ای پرزوربود و چون به آنها رسید تیر اندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت وباز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.»

گوید:«وبانگ ابن اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شد و سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقدادبن عمرو بود، پس از آن عبادبن بشر وسعدبن زید واسیدبن ظهیر وعکاشة بن محصن ومحرزبن نضله وابوقتاده رسیدند و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعدبن زیدرا سالارشان کرد وگفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابوعیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوارکارتر از توباشد وبه دشمن برسد»

ابوعیاش گفت:«من از همه سوار کارترم.»

ابوعیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیغمبر خداتعجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی که سوارکارتر از تو باشد و من گفتم: « من از همه سوار کارترم»

به گفتهٔ مردم بنی زریق، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم اسب ابوعیاش رابه معاذبن ماعص یاعائذبن ماعص داد که هشتمین سوار بود وبعضی‌ها سلمةٔ اکوع راجزوهشت تن شمرده واسیدبن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبودونخستین کس

ابن‌اسحاق گوید: «نخستین سواری که به دشمن رسید محرزبن نضله بود که اورا اخرم وقمیر نیز می‌گفتند. وچنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمودبن‌مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست وخیزمی کردکه اسبی خوب وسواری نداده بود وزنان بنی‌اشهل وقتی جست وخیز اسب را دیدندگفتند: «ای قمیر، می‌خواهی این اسب را سوار شوی وبه پیمبر ومسلمان ملحق شوی؟»

قمیر گفت: «آری»، وبراسب نشست وبه سرعت به دشمن رسیدوگفت: «ای گروه‌بدکاران باشید تا مهاجر وانصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله بردواورا بکشت و اسب‌بگریخت وبران دست نیافتند وبه جای خود بازگشت. در آن غزا از مسلمانان جزاو کس کشته نشد. نام اسب محمود، ذواللمه بود.

عبیدالله‌بن کعب انصاری گوید: محرز یا قمیر براسب عکاشةبن‌محصن نشسته بود که جناح نام داشت ومحرز کشته شدواسب را بگرفتند وچون سواران دیگر بیامدند ابوقتاده، حبیب‌بن‌عیینه را بکشت وحلهٔ‌خویش را روی وی انداخت وچون پیمبر ومسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حلهٔ ابوقتاده بر آن افتاده‌بود، وکسان اناالله‌گفتند وپنداشتند ابوقتاده کشته شده، ولی‌پیمبر گفت: «این ابوقتاده نیست‌مقتول ابو قتاده است که‌حلهٔ خویش را بر آن‌کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشةبن‌محصن به اوبار وپسرش رسید که بریك شتر سوار بودند وهردورا با یك ضربت نیزه بکشت، مسلمانان بعض شتران را پس‌گرفتند وپیمبر برفت‌تا نزدیك‌کوه‌ذی‌قرد فرودآمد و مسلمانان پیاپی‌آمدند. پیمبر یك روز ویك شب‌آنجا ببود وابوسلمهٔ‌اکوع‌گفت: «ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیهٔ‌شتران‌راپس می‌گیرم ودشمنان را دستگیرمی کنم.»

پیمبر گفت: «آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده‌اند.»

آنگاه پیمبر به هرچند تن از یاران خویش یك شتر دادکه از آن بخورند، بودکه پیاده به‌دشمن رسیدوسواران از دنبال رسیدند.

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیماندهٔ جمادی الاخر ورجب را آنجا به سر برد ودر شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی‌المصطلق رفت که تیره‌ای ازخزاعه بود.

سخن از غزوهٔ بنی‌المصطلق

ابن‌اسحاق گوید: «خبر آمد که بنی‌المصطلق به سالاری حارث بن‌ابی‌ضرار پدر جویریه که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیمبر پیشدستی کرد وسوی آنها روان شد ودر مریسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، درناحیهٔ قدید نزدیك ساحل دریا، باآنها روبه‌روشد وجنگی سخت درمیانه رفت و خدابنی‌المصطلق را منهزم کرد وبسیارکس کشته شد و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرزند ومالشانرا به‌غنیمت گرفت.»

گوید: درهمین جنگ یکی از مسلمانان به‌نام‌هشام بن صبابه به دست یکی از انصاریان کشته شد که اورا دشمن پنداشته بود، وهنگامی که مردم برسر آب بودند جهجاه بن سعید از مردم بنی‌غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیك آب برد و باسنان جهنی برآب کشاکش کردند ودرهم آویختند وجهنی بانگ برآورد که ای گروه انصار! وجهجاه بانگ زد: ای گروه مهاجران! وعبدالله‌بن ابی‌بن‌سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد وگفت: «چنین می کنند، برما تفوق می‌جویند ودر دیارمان بر ماتسلط می‌یابند، بخدا قصهٔ ماوگروه قرشیان همانست که گویند سگت را چاق کن تاترا بخورد. بخدا اگر به مدینه بازگشتیم، آنکه عزیزتر است ذلیل‌تررا برون می کند.» آنگاه روبه‌حاضران کرد وگفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید واموالتان را باآنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالتان را به‌آنهاندهید ناچار جای دیگر روند.»

زیدبن‌ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید وپیش پیمبر رفت و همه را باوی بگفت،واین به هنگامی بود که پیمبر ازکار دشمن فراغت‌یافته‌بود وعمربن خطاب به نزد وی بود وچون سخنان‌ابن‌ابی را بشنیدگفت:« ای پیمبر خدا به‌عبادبن بشر بگو تا اورا بکشد.»

پیمبرگفت:«مردم خواهندگفت پیمبر یاران خود را می‌کشد،بگوقوم حرکت کنند.»گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند وقوم به راه افتاد.

وچون عبدالله‌بن‌ابی خبر یافت که زیدبن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش‌اوصلی‌الله‌علیه وسلم رفت وبخداقسم خوردکه من این‌سخنان نگفته‌ام. عبدالله درقوم خویش شرف‌وبزرگی داشت،وکسانی ازانصارکه‌حاضربودند به‌پیمبرگفتند: « شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده وگفتار عبدالله را به ضرر او تحریف‌کرده» واز اودفاع کردند.

وچون پیمبر به راه افتاد اسیدبن‌حضیر به اورسید ودرود پیمبری‌برزبان‌آورد وگفت:«ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبرگفت:«مگر نشنیده‌ای رفیقتان چه‌گفته؟»

اسیدگفت:«کدام رفیقمان؟»

گفت:«عبدالله‌بن‌ابی.»

اسیدگفت:«چه‌گفته؟»

گفت : «پندارد که چون به مدینه بازگردد آنکه عزیزتراست ذلیل‌تر را برون می‌کند.»

اسیدگفت:«ای پیمبر خدااگر بخواهی اورا برون می‌کنی،بخدا اوذلیل‌است وتوعزیزی » سپس‌گفت:«ای‌پیمبر خدا با اومداراکن ،بخدا وقتی خدا تراآورد قوم وی مهره فراهم می‌کردندکه تاج او را بسازند و پنداردکه شاهی را از او گرفته‌ای.»

پیمبر آنروز مردم را راه‌بردتا شب رسید،وهمه شب تا صبح‌ونیمه‌روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به‌زمین رسیدند بخواب افتادند وچنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله‌بن‌ابی کـه روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد ودر حجازراه پیمود وبالای نقیع برسرایی به نام نقعافرودآمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن‌گرفت کـه به مـردم‌آسیب رسانید وبیمناك شدند .

پیمبر گفت:«بیم مکنید که این باد به سبب مرگ یکی‌از بزرگان‌کفرمی‌وزد.» وچون به‌مدینه رسیدند معلوم شد همان‌روز رفاعة‌بن‌زیدبن تابوت‌که یکی از بزرگان بنی‌قینقاع وتکیه‌گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سورهٔ منافقون دربارهٔ عبدالله‌بن‌ابی و همدستان او نازل شد وخدا گفت: «وقتی منافقان سوی‌تو آیند.» وچون این‌سوره بیامد پیمبر گوش زیدبن ارقم راگرفت وگفت:«این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد.»

زیدبن‌ارقم گوید: باعمویم به غزابـرون شدیم وشنیدم کـه عبدالله‌بن‌ابی بن سلول به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه بازگشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند واین سخن را به عموی خویش‌گفتم واوبه پیمبر خداگفت که مرا بخواست و من‌آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله ویاران اوفرستاد وسوگند خوردند که چنین نگفته‌اند وپیمبر مرا دروغزن خواند واورا تصدیق کرد وهرگز چنان غمـین نشده بودم ودر خیمه‌نشستیم وعمویم‌گفت: «همین‌را می‌خواستی که پیمبرترا دروغزن شمارد وازتو بیزار شود» وچون‌اذاجائك‌المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواندوآیه رابخواند وگفت: «ای‌زید خدا ترا تصدیق کرد»

ابن‌اسحاق‌گوید: وچون عبدالله پسر عبدالله‌بن‌ابی ازکار پدرخبردارشد پیش

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن‌ابی را به سبب سخنانی که از اوشنیده‌ای بکشی؛ اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر اورا نزد تو آرم، بخدا مردم خزرج دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی واورا بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را ببینم واو را بکشم ومؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم وجهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «با او مدارا می‌کنیم و مادام که باماست صحبت‌اورانکو می‌داریم.» از آن پس وقتی عبدالله‌بن‌ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند.

وچون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا اگر وقتی گفتی اورا بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری اوبرمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم اورا می‌کشند.»

عمر گفت: «بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا پربرکت تر از رأی من بود.»

گوید: مقیس‌بن‌صبابه از مکه بیامد ومسلمانی نمود و گفت: «ای‌پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام وخونبهای برادر خویش را می‌خواهم که به‌خطا کشته شده» و پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی کوتاه در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت ومرتد سوی‌مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌المصطلق از آنها بسیار کس کشته شد. از جمله‌علی‌بن‌ابی‌طالب مالك وپسر وی را بکشت وپیمبر از آنها اسیر بسیارگرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد وجویریه دختر حارث‌بن‌ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه‌گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی‌المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریه دختر حارث جزوسهم ثابت بن‌قیس یا پسرعموی وی شد ودختری نمکین و شیرین حرکات بود وهرکس اورا میدید مجذوب می‌شد، وبا صاحب خود قرار مکاتبه‌نهاد، یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیش پیمبر آمد تا درکار پرداخت

مال از او کمك بخواهد.

گوید:چون وی را بردر اطاق خود دیدم از اوبیزار شدم که دانستم پیمبر دلبستهٔ اومی‌شود وچون به نزد پیمبر آمدگفت :« ای پیمبر خدای من جویریه دختر حارث‌بن‌ابی‌ضرار سالار قوم هستم وبه بلیه‌ای افتاده‌ام که دانی ودر سهم ثابت بن قیس‌بن‌شماس یا پسرعموی وی‌افتاده‌ام‌وقرار مکاتبه نهاده‌ام وآمده‌ام که درپرداخت مال مکاتبه با من کمك کنی؟»

پیمبر گفت: «می‌خواهی که‌کاری بهتراز این‌کنم؟»

گفت:«ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت:«مال مکاتبه را بدهم وترا زن خویش‌کنم.»

جویریه‌گفت:«آری.»

پیمبر گفت:«چنین کردم.»

وچون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریه دختر حارث‌را به زنی‌گرفته‌اسیرانی را که به دست داشتند وخویشاوندان پیمبر شده بودندآزادکردند وبه همین سبب یکصد خانوار از بنی‌المصطلق‌آزاد شد وهیچ زنی برای قوم خویش از جویریه پر برکت‌تر نبود.

قصهٔ
دروغزنی

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر از سفر بنی‌المصطلق بازگشت و چون به نزدیك مدینه رسید دروغزنان دربارهٔ عایشه‌که در این سفر همراه بود سخنان ناروا گفتند .

عایشه‌گوید: چنان بودکه وقتی پیمبر به‌سفر می‌رفت میان زنان قرعه می‌زد و به نام‌هرکه بود اورا همراه می‌برد وچون غزای‌بنی‌المصطلق پیش‌آمد قرعه به نام

من بود وپیمبر مرا همراه برد . در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند .

گوید: وچنان بود که وقتی شتر من آمادهٔ حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم و کسان می‌آمدند وهودج مرا برشتر می‌نهادند وبا ریسمان می‌بستند ومهار شتر را می‌گرفتند ومی‌بردند. وچون پیمبر از سفربنی‌المصطلق باز می‌گشت نزدیك مدینه درمنزلی فرودآمد وپاسی از شب آنجا بماندآنگاه ندای رحیل دادند وچون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم و گردن‌بند به‌گردنم بود و چون فراغت یافتم‌گردن‌بند ازگردنم افتاد وندانستم وچون به خیمه بازگشتم آنرا به‌گردن خود ندیدم وبه جستجوی‌گردن‌بند به همانجا که‌آمده بودم بازگشتم وآنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردندآمده بودند و هودج را برشتر نهاده بودند وپنداشته بودند درآن نشسته‌ام ومهار شتر راگرفته بودند ورفته بودند.

گوید: همینکه من به‌اردوگاه بازگشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند ومن روپوش به خود پیچیدم ودرمکان خویش خفتم ودانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردندوهمچنان خفته بودم که صفوان‌بن‌معطل سلمی‌برمی‌گذشت که به‌حاجتی از اردوعقب مانده بود وچون سیاهی مرا بدید بیامد ونزدیك ایستاد ومرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود وچون مرا بدید اناالله برزبان آورد وگفت:«خدایت رحمت‌کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گوید:«ومن با اوسخن‌نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیك‌آورد وگفت:«سوارشو» وچون به‌کناری‌رفت ومن برشترنشستم بیامد ومهار بگرفت وشتابان به‌طلب اردو روان شد وصبحگاهان که‌کسان فرودآمده بودند وآرام‌گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید ودروغزنان سخنان نارواگفتند وشایعه در اردوافتاد ومن ازهمه جا بی‌خبر بودم .

پس از آن به مدینه آمدیم و من به شدت بیمار شدم واز جایی خبر نداشتم . پیمبر وپدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم وبیش چیزی از آن بامن نگفتند ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می‌شدم مهربانی می کرد و در این بیماری چنان نبود وهمینکه پیش من می آمد ومادرم به پرستاری اشتغال داشت، می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت ومن که از جفای وی سخت غمگین بودم گفتم:«ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»

پیمبر گفت:«مانعی نیست.»

ومن به‌خانهٔ مادرم رفتم وچیزی‌نمی‌دانستم وپس از بیست وچند روز بهبودی یافتم .

گوید: ما مردمی صحرایی بودیم و این آبریزگاه که عجمان دارند در خانه نداشتیم و آنراناخوشایند می‌دانستیم وبه کنار مدینه می‌رفتیم و زنان برای حاجت خویش برون می‌شدند. شبی به حاجت برون شدم وام‌مسطح همراه‌من‌بود وهنگامی که با من راه می‌رفت در جامهٔ خود بیفتادو گفت:«زبون باد مسطح»

گفتم:« چرا دربارهٔ یکی‌از مهاجران که دربدرحضور داشته چنین‌می گویی؟»

ام‌مسطح گفت:«دختر ابوبکر!مگر خبر را نشنیده‌ای؟»

گفتم:«کدام خبر؟» واوسخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.

گفتم:«چنین گفته‌اند؟»

گفت:«آری،بخدا چنین گفته‌اند .»

گوید:بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت وبازگشتم وچنان می‌گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد وبه‌مادرم گفتم: «خدا از تودر گذرد، مردم این‌سخنان می‌گویند وتومی‌شنوی به من‌نمی گویی ؟»

مادرم گفت:«دخترجان آرام باش ،هرزن زیبایی که شوهرش دوستش‌دارد و هووداشته باشد دربارهٔ وی این گونه سخنان‌گویند.»

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود ومن نمی‌دانستم،گفته بود : « ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می کنند وسخنان ناحق می‌گویند ، بخدا ازآنها جز نیکی نمی‌دانم واین سخن دربارهٔ مردی می‌گویند که بخداجزنیکی از اونمی‌دانم وهرگز جز با من به خانه‌ام درنیامده است.»

بیشتر این سخنان ازعبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول بود وتنی چند ازمردان خزرج و مسطح وحمنه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیمبربودو به سبب‌خواهرخویش در رواج شایعه می کوشید ومن سخت تیره روزشدم.

وقتی پیمبر خداآن سخنان‌را برزبان‌آورده بود اسیدبن‌حضیر گفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفهٔ اوس‌باشند شرشان‌را کوتاه می کنیم واگر ازبرادران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگوی که بایدگردنشان را بزنند.»

سعدبن‌عباده کـه ازپیش مردی نکوبه‌قلم‌رفته‌بودبرخاسته‌بودو گفته‌بود:«بخدا گردن‌آنها را نمیزنند این سخن ازآنرومی‌گویی که دانی که اینان از طایفهٔ خزرجند واگر از طایفهٔ‌توبودند چنین نمی‌گفتی.»

اسیدبن‌حضیرگفته بـود:«بخدا دروغ می‌گویی تومنافقی و از منافقان دفاع می کنی.»

آنگاه جنجال در مردم افتاد وچیزی نمانده بودکه میان دوطایفه‌اوس‌وخزرج فتنه‌رخ دهد وپیمبر از منبر فرودآمد وبه خانه‌آمد وعلی‌بن‌ابی‌طالب واسامةبن‌زید را پیش‌خواند وباآنها مشورت‌کرد. اسامه از من به نیـکی یـادکرد وگفت :«ای پیمبر خدا ،کسان تواند وازآنها جز نیکی ندانیم واین دروغ و باطل‌است»

اما علی‌گفت:«ای‌پیمبر خدا،زن بسیاراست وزن دیگر به جای‌اوتوانی‌داشت، از خادم بپرس‌که با توراست میگوید.»

پیمبر بریره راپیش خواند واز اوپرسش‌کرد.

علی بـرخاست وبریره را به سختی می‌زد ومی‌گفت: « با پیمبر خدا راست

بگوی»

بریره جوابداد:«بخدابه جز نیکی نمیدانم،تنهاعیبی که ازعایشه می‌گرفتم‌این بودکه خمیر می‌کردم ومی‌گفتم مراقب‌آن باشد وبه خواب می‌رفت ومرغ می‌آمد وخمیررا می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من‌آمد که پدر ومادرم ویکی از زنان انصار نیزحاضر بودند. من به شدت اشك می‌ریختم وزن‌انصاری نیز با من‌می‌گریست.پیمبربنشست وحمدوستایش‌خداکرد وگفت: «ای‌عایشه‌سخنان مردم‌راشنیده‌ای، ازخدابترس واگر بدی ازآنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن‌که خدای توبهٔ بندگان را می‌پذیرد.»

گوید:وچون پیمبر این سخنان‌گفت اشکم بخشکید ومنتظر ماندم پدر ومادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند.به خدا پیش خودم حقیرتر ازآن بودم که خدا عزوجل دربارهٔ‌ام‌آیات قرآن نازل کندکه در مسجدها بخوانند و درنماز بیاورند. امیدداشتم پیمبرخوابی به‌بیند وخداکه بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغزنان را تکذیب‌کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر ازآن می‌دانستم‌که قرآن‌درباره‌ام نازل شود.

وچون دیدم‌که پدر ومادرم سخن نمی‌کنند به‌آنهاگفتم:«چرا جواب پیمبر خدارا نمی‌دهید؟»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گوید: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر درآنروز،دچار بلیه‌نشده است.چون دیدم که‌پدر ومادرم خاموش‌مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخداهرگزدربارهٔ آنچه‌گفتی توبه نمی‌کنم، بخدا اگربه‌گفتهٔ مردم اعتراف‌کنم وخدا داندکه بیگناهم، مرا تصدیق می‌کنی، اما سخنی خلاف واقع‌گفته‌ام واگرسخن کسان را انکارکنم، تصدیقم نمی‌کنید.»

گوید: دراین موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: « من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیك بـاید و از خدا در آنچه می‌گویید کمك می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند و چون این حال بدیدم، بخدا، بیمناك نشدم و اهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خود آمد و بنشست عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت و روزی سرد بود و بنا کرد عرق از پیشانی خود پاك کند و گفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «و من گفتم: حمد خدا و ذم شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت و با مردم سخن کرد و آیه‌های قرآن را که خداعزوجل دربارهٔ من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت و حمنه دختر جحش را که بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب زن خالدبن زید بدو گفته بود: «ای ابو ایوب، شنیده‌ای مردم دربارهٔ عایشه چه می‌گویند؟»

ابو ایوب گفت: «بله شنیده‌ام، دروغ می‌گویند تو چنین کاری می‌کردی؟»

ام ایوب گفت: «نه بخدا من چنین کاری نمی‌کردم.»

ابو ایوب گفت: «عایشه بهتر از تواست.»

وچون آیات قرآن بر بیگناهی عایشه نازل شد، ابوبکر که پیش از آن خـرج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به او نمیدهم و از پس آن سخنان که دربارهٔ عایشه گفت هرگز به او کمك نمیکنم.» و این آیه نازل شد که

«ولا یأتل اولوالـفضل‌منـکم والسعة ان یؤتوا اولـی الـقربی والمساکیـن والمهاجـرین فی سبیل‌الله و لیعفوا ولیصـفحوا الاتحبون ان یغـفرالله لکم والله غفور رحیم»[1]

یعنی: وصاحبکرمان وتوانگران شما قسم نخورندکه به خویشان ومستمندان ومهاجران راه خداچیزی ندهند، ببخشند وچشم‌بپوشند، مگر دوست ندارید که خدا بیامرزدتان‌که خدا آمرزگار ورحیم است.

ابوبکر گفت بخدا دوست دارم که خدا مرا بیامرزد وخرجی مسطح‌را بدادو گفت بخدا هرگز از اوباز نگیرم.

و چنان بود که حسان بن‌ثابت شعری دربارهٔ صفوان‌بن معطل سلمی وقـوم وی‌گفته بود واو با شمشیرحسان را بزد وثابت‌بن‌قیس بن‌شماس،صفوان را بگرفت ودستان وی را به‌گردن بست وبه محلهٔ‌بنی‌حارث برد وعبدالله‌بن‌رواحه اورابدید و گفت:«چرا اورا بسته‌ای»

ثابت‌گفت : « برای‌آنکه حسان بن ثابت را با شمشیر زد و پندارم که او را کشت . »

عبدالله‌بن رواحه‌گفت:«پیمبر خدا ازکار توخبر دارد؟»

ثابت‌گفت:«نه بخدا.»

عبدالله‌گفت:«از حد خود برون رفته‌ای اورا رها کن» وثابت، صفوان را رها کرد .

آنگاه پیش پیمبر رفتند وقصه را با وی بگفتند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌صفوان وحسان را بخواست وصفوان‌گفت:«ای پیمبر خدای مرا آزارکرد وهجوگفت کـه خشمگین شدم واورا زدم.»

پیمبر به حسان‌گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی‌که خدایشان به اسلام هدایت

---

۱ ـ سورهٔ فتح: ۲۴

کرده است دربارهٔ این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»

حسان گفت:«ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

وپیمبر در عوض بیرح را که اکنون قصربنی‌جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرح به ابوطلحةبن‌سهل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان‌بن‌ثابت از صفوان خورده بود بدو داد ونیز سیرین را که یك کنیز قبطی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن‌حسان از او تولد یافت.

عایشه می‌گفت:«ازصفوان پرسش کردند ومعلوم شد عنین است وبازنان کاری ندارد وپس از آن به شهادت رسید.»

ابوجعفر گوید:«پیمبر ماه‌شوال ورمضان را در مدینه به سربرد ودر ماه‌ذی‌قعده سال ششم به‌قصد عمره برون‌شد.»

سخن از سفر حدیبیه

مجاهد گوید: پیمبر سه‌عمره کرد که همه درذی‌قعده بود وپس‌از انجام هرکدام به مدینه بازگشت.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر در ماه‌ذی‌قعده به قصد عمره برون شدو سرجنگ نداشت وعربان وبادیه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت‌قرشیان به جنگ اوبرخیزند یاراه کعبه را به‌بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید:پیمبر با مهاجر وانصار وعربانی که بدوپیوسته بودند برون‌شدوقربانی همراه برد واحرام عمره بست تاکسان از جنگ وی بیمناك نشوند و بدانند که‌به زیارت وتعظیم کعبه می‌رود.

محمدبن‌مسلم زهری‌گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که‌آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت وهفتاد قربانی برد وهفتصدکس همراه داشت

برای هرده کس یك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار وچندصدکس بود.

مسلمه گوید: هزار وچهارصد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

ابن عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزارو پانصدوبیست وپنج کس بودند.

عبدالله بن ابی اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار وسیصد کس بودیم واسلمیان یك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابربن عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزارو — چهارصد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید بشیربن سفیان کعبی بدورسیدو گفت: «ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند واوباش قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده‌اندودر ذی‌طوی اردوزده‌اند وقسم خورده‌اند که نگذارند وارد مکه شوی، واینك خالدبن ولیدرا با سواران خود به کراع الغمیم فرستاده‌اند.»

ابوجعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

ابن ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تابه ذی الحلیفه رسید وعمر گفت: «ای پیمبر بی‌سلاح واسب پیش کسانی می‌روی که با تودرحال جنگند.» و پیمبر کس به مدینه فرستادوهرچه اسب وسلاح بودبیاوردند وچون نزدیك مکه رسیدنگذاشتندوارد شود و سوی منی رفت و آنجا فرودآمد وخبر آمد که عکرمة بن ابی جهل با پانصد کس برون آمده، وپیمبر به خالدبن ولیدگفت: «ای خالداینك پسرعم توبا سپاه می آید.»

خالد گفت: «من شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم، مرا هر کجا خواهی بفرست» از آنروز خالد شمشیر خدانام گرفت. و پیمبر اورا با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه روبه‌روشد واورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند. وباردیگر عکرمه بیامد وخالداورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وبار سوم عکرمه بیامد وخالد او رامنهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وخدا این آیه را نازل کرد:

« وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعدان اظفرکم علیهم وکان الله بماتعملون بصیرا. هم الذین کفروا وصدوکم عن المسجد الحرام والهدی معکوفا ان یبلغ محله ولولارجال مؤمنون ونساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیرعلم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لوتزیلوا لعذبنا الذین کفروا منهم عذابا الیما»[1]

یعنی: اوست که نزدیك مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان را از شما بازداشت وخدا به اعمالی که می کردید بینابود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند وشما رابا قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته‌بود از مسجدالحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن وزنان مؤمنه راکه نمی‌شناسید آسیب زنید واز بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهی به شما رسد (اجازه کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هر که را خواهدبه‌رحمت خویش درآرد اگر از هم جدا بودند، کافرانشان را عذاب می کردیم، عذابی الم‌انگیز.

گوید: خدا از پس آنکه پیمبر خویش را برآنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت از آنرو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

۱ــ حم: ۲۳ تا ۲۵

ابن‌اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگ آنها را نابود می کند، چرا مرا با دیگر عربان وانمی گذارند که اگر بر من غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند واگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام در آیند واگر نخواستند به جنگ برخیزند، قرشیان چه گمان می کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می کنم تا خدا آنرا غلبه دهد یا جان برسر این کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت: «کی می تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند ببرد؟»

یکی از مردم اسلم گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می کنم.» سپس پیمبر و همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت وناهموار ببرد که به‌زحمت افتادند وچون از آنجا در آمدند ودر انتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگویید: ازخدا آمرزش می‌خواهیم وتوبه بدومی‌بریم.» ویاران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی‌اسرائیل عرضه شدو نگفتند.»

ابن‌شهاب زهری گوید: پیمبر کسان را از راهی برد که از جانب ثنیة‌المرار به‌حدیبیه می‌رسید که زیر مکه بود وچون سپاه قریش دیدند که محمد ویارانش از راه دیگر رفته‌اند بازگشتند وچون پیمبر به ثنیة‌المرار رسید شترش بخفت ویاران گفتند: «وامانده»

پیمبر گفت: «وانمانده ولی آنکه فیل را از مکه نگهداشت نگهش داشت اکنون اگر قریش مرا به‌کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به کسان گفت: «فرود آیید»

گفتند: «ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»

پیمبر تیری ازتیردان خویش برآورد وبه یکی از یاران داد ودر یکی از چاهها رفت وتیر را ته آن فروبرد وآب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.

ابن اسحاق گوید: آنکه با تیر پیمبر در چاه رفت ناجیة‌بن عمیر بود که

قربانیهای پیمبر را می‌راند. براءبن‌عازب نیز می‌گفت:« من‌بودم که تیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان‌بن‌حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت وبه زودی آب خشك شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود بر آورد و گفت در گودال نهند و پیوسته آب می‌جوشید تا از آنجا برفتند.

دراین هنگام بدیل‌بن‌ورقای خزاعی با تنی چند ازقوم خویش‌بیامد ــ خزاعیان تهامه از نیکخواهان پیمبر بودند ــ و گفت : « قوم کعب‌بن‌لوی وعامربن‌لوی را دیدم که بر آبهای حدیبیه فرود آمده‌اند و سر جنگ تو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی . »

پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌گفت:« مابرای جنگ با کسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم قرشیان از جنگ به جان آمده‌اند واگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند که اگر دین من غلبه یافت وخواستند بدان در آیندو اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست باآنهادرکار دین خویش جنگ‌می‌کنم‌تاجان بدهم یا فرمان خدای روان‌شود.»

بدیل گفت:«سخن ترا به آنها می‌گوییم.»

آنگاه بدیل سوی‌قرشیان رفت‌وگفت:« از پیش این‌مرد آمده‌ایم و شنیدیم که سخنی‌می‌گفت،اگر می‌خواهیدسخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم‌گفتند.«حاجت نداریم‌که از اوچیزی بگویی»

وصاحبان رأی‌گفتند:«بگوچه شنیده‌ای ؟»

بدیل‌گفت:«شنیدم‌که چنین وچنان می‌گفت.» وهمه سخنان پیمبر را باآنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عروة‌بن مسعود ثقفی‌گفت : « ای قوم مگر من پدر

نیستم ؟ » .

گفتند:«چرا»

گفت:«آیا از من بدگمانید؟ »

گفتند: «نه.»

گفت :«می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن وفرزند وهمه کسانی که اطاعت من کردند سوی‌شما آمدم؟»

گفتند:« آری.»

زهری‌گوید: عروة‌بن‌مسعود فرزند سبیعه دختر عبدشمس بود .

عروه‌گفت:این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید وبگذاریدمن سوی او روم .

گفتند:«برو.»

عروه‌پیش پیمبر آمد وبا اوسخن کرد وپیمبر همان سخنان‌باوی‌گفت که‌بابدیل گفته بود.

عروه بدو گفت:« ای محمد هیچکس از عربان ، قوم خویش را نابود نکرده که تو نابود کنی واگرچنین شود من کسانی را اطراف تومی‌بینم که توانندبگریزند و ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «پایین‌تنۀلات‌را بمك، مامی‌گریزیم واورا رهامی‌کنیم!»لات‌بت ثقیف بود که پرستش آن می کردند.

عروه‌گفت:«این کیست؟»

گفتند:«ابوبکر است.»

گفت: «بخدایی که جانم به‌فرمان اوست اگر منتی برمن نداشتی که تلافی‌آن نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیمبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست‌گفت ریش وی

را می‌گرفت ومغیرةبن شعبه که بالای سرپیمبر ایستاده بود ومغفر به سرداشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می‌برد ،با نیام شمشیر به دست اومی‌زد ومی‌گفت:«دست از ریش اوبدار .»

عروه سربرداشت وگفت:«این کیست ؟»

گفتند: «مغیرةبن‌شعبه.»

گفت:«ای خیانتکار ،مگر من‌درکار تصفیهٔ خیانت تونکوشیدم؟»

و چنان بودکه مغیره در جاهلیت باگروهی همراه بودوآنها را بکشت و اموالشان برگرفت وبیامد ومسلمان شدو پیمبرگفت:«اسلام راپذیرفتم‌واما مال‌حاصل خیانت است وحاجت بدان‌نداریم.»

عروه درکار یاران پیمبر دقیق شده بود ومی‌گفت:« بخدا وقتی پیمبرآب دهان می‌انداخت یکیشان‌آنرا به دست می‌گرفت وبه صورت وپوست خود می‌مالید وچون فرمانی می‌داد در انجام‌آن به‌هم پیشی می‌گرفتند وچون وضومی‌گرفت‌برای گرفتن‌آب وضوی اوکارشان به‌کشمکش می‌رسید،وقتی پیش اوسخن می‌کردند آهنگشان ملایم بود واز روی تعظیم خیره در اونمینگریستند .»

وقتی عروه پیش یاران خویش‌برگشت‌گفت:«ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته‌ام، دربارکسری وقیصر ونجاشی را دیده‌ام اما هیچیك ازپادشاهان به نزدکسانش چون محمد درمیان یاران خویش بزرگ وعزیزنبوده، اینك‌که روشی عاقلانه به‌شما عرضه‌کرده بپذیرید .»

پس ازآن یکی از مردم‌کنانه به قرشیان‌گفت:« بگذارید من نیز سوی محمد روم .»

گفتند:«برو.»

وچون به‌نزدیك محمد ویاران وی رسید ، پیمبرگفت: «اینك فلانی می‌رسد. وی از طایفه‌ایست‌که قربانی را مهم می‌شمارند قربانیهارا رهاکنید.» وقربانیهارا رها

کردند و قوم لبیک‌گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدیدگفت :«تقدیس‌خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری‌گوید: پس از آن حلیس‌بن‌علقمه یا ابن‌زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند وچون اورا دیدگفت: « این از جماعتی است که خدا را می‌پرستند، قربانیها را مقابل وی رهاکنید تا ببیند » وچون اوقربانیهای قلاده‌دار را بدید که در پهنای دره روان بود واز طول مدت توقف پشم‌یکدیگر را خورده‌بود به احترام آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد وسوی قرشیان بازگشت وگفت:«ای‌گروه قرشیان، چیزی ناروا دیده‌ام، راه برقربانیهای‌قلاده دار بسته‌اید که‌ازطول مدت‌توقف پشم همدیگررا بخورده.»

گفتند:«بنشین که تومردی صحرانشینی وچیزی ندانی.»

ابن‌اسحاق‌گوید:در این هنگام حلیس خشمگین شدوگفت:«ای‌گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده‌ایم‌که زایران‌کعبه را از خانهٔ خدا بازدارید ،بخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت‌خانه آید وگرنه حبشیان را می‌برم.»

گفتند:«ای حلیس، خاموش‌باش وبگذارمان تا درکار خویش بیندیشیم.»

آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرزبن‌حفص برخاست وگفت: « من سوی‌او می‌روم.»

وچون مکرز نزدیك رسید پیمبرگفت:«این مکرزبن‌حفص است ومردی‌بدکاره است.» مکرز بیامد وبا پیمبر سخن‌آغازکرد و در همین اثنا سهیل‌بن‌عمرو بیامد وپیمبرگفت:«کارتان سهل شد.»

سلمةبن‌اکوع‌گوید:«قرشیان سهیل‌بن‌عمرو وحویطب‌بن‌عبدالعزی وحفص‌بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستادندکه با وی صلح‌کنند وچون پیمبر آنها را بدیدکه همراه سهیل می‌آیندگفت: «خداکارتان راسهل کرد. اینان به

خویشاوندی می‌آیند وسرصلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیك گویید شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیك گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست.

آنگاه سهیل وهمراهان وی برسیدند وتقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود واز مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان اورا بکشت وناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی‌مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت وخونشان نریخت واز آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل‌مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم وخار آنرا کنار زدم‌و در سایه‌اش بخفتم وچهارتن از مشرکان مکه بیامدند ودربارهٔ پیمبر ناسزا می‌گفتند ومن از آنها بیزار شدم وسوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند ودر آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای‌گروه مهاجران ابن زنیم را کشتند ومن شمشیر برگرفتم وبه آن‌چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم وگفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت‌داده‌هر کدامتان‌سربلند کند گردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عبلات راکه مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیمبر بداشتیم وهفتادکس از مشرکان آنجا بودند، پیمبر در آنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» وهمه را بخشید.

گوید: وخداوند این آیه را نازل کرد:

«وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة.»

یعنی: اوست که به نزدیك مکه دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان از

شما بازداشت.[۱]

سلمه‌گوید: آنگاه مسلمانانی راکه به دست مشرکان بودند بگرفتیم وکس‌به نزدآنها وانگذاشتیم وسهیل‌بن‌عمرو وخویطب به‌کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه‌السلام را به‌کارصلح فرستاد.

قتاده‌گوید:یکی از یاران پیمبر که زنیم نام داشت بریکی از ارتفاعات‌حدیبیه نمودار شد ومشرکان تیری بینداختند و اورا بکشتند و پیمبرگروهی را فرستاد تا دوازده سوار ازکفاربیاوردند وگفت:«آیا با من پیمانی دارید؟آیا قراری داده‌ایم؟» گفتند:«نه»وپیمبر آنها را رها کرد .

ابن‌اسحاق‌گوید:«قرشیان‌سهیل‌بن‌عمرورا پس‌از آن‌فرستادند که‌پیمبر باعثمان‌ـ بن‌عفان پیامی برای‌آنها فرستاده بود.»

گوید:پیمبرخراش‌بن‌امیهٔ‌خزاعی را بخواند و اورا بریکی از شتران خویش سوارکرد وسوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی‌کردند ومی‌خواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به یاران وی‌آسیب رسانند و این‌گروه را بگرفتند و پیش پیمبرآوردند که ازآنها درگذشت و رهاشان‌کرد . اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند .

پس ازآن پیمبر عمربن خطاب را بخواندکه به مکه رود و به‌اشراف قریش بگویدکه پیمبر برای زیارت‌آمده است.

عمرگفت :« ای پیمبر من از قریش برجان خود بیمناکم و از بنی‌عدی‌کس در مکه نیست‌که مرا حفظ‌کنند قرشیان نیک می‌دانند که در دشمنی‌آنها سرسخت

---

۱ ــ فتح : ۲۴

بوده‌ام. اما عثمان‌بن‌عفان در مکه ازمن‌محفوظ‌تر است.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنها بگوید که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه و بزرگداشت آن آمده است.

عثمان سوی مکه‌رفت وهنگامی که واردشهرمی‌شد، یا کمی پیش از آن، ابان بن‌سعیدبن‌عاص اورا بدید واز مرکب پیاده شد و اورا به ردیف خویش سوار کرد وپناه داد تا پیام پیمبررا بگزارد وعثمان پیش ابوسفیان وبزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این‌کار را به سربرد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی بروطواف کن.»

عثمان‌گفت:«طواف نمی‌کنم تا پیمبر نیز به طواف آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به‌پیمبر ویاران‌اورسید که عثمان راکشته‌اند، پیمبرگفت: «باز نگردیم تاکار قرشیان را یکسره کنیم.» وکسان را به‌بیعت‌خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام‌گرفت.

سلمة‌بن‌اکوع‌گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت‌کرده بودیم‌بانگزن پیمبر ندا داد ای‌مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد، وما سوی پیمبر رفتیم که اوزیر درختی تیره رنگ بود و با اوبیعت کردیم وخدا این آیه‌را نازل‌فرمود:

«لقدرضی‌اللّه‌عن‌المؤمنین اذ یبایعونك تحت‌الشجره»

یعنی:خدا ازمؤمنان خشنود شد هنگامی که زیردرخت با تو‌بیعت‌می کردند.

عامرگوید: *نخستین‌کسی که بیعت رضوان کرد سنان‌بن‌وهب ، یکی از مردم اسد، بود.*

جابربن‌عبداللّه‌گوید: به روزحدیبیه هزار و چهار صدکس بودیم که با پیمبر بیعت‌کردیم واوزیر درخت تیره رنگ‌بود وعمر دست وی راگرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جدبن‌قیس انصاری که زیر شکم شتر خود نهان شده‌بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم وتا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمةبن اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به‌من گفت: «سلمه‌بیعت کن.»

گفتم:«ای پیمبر ،من جزواولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت:«بازهم.»وچون سلاح نداشتم سپری به من‌داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به‌آخر رسید و پیمبر گفت : «سلمه بیعت نمی کنی ؟»

گفتم:«ای پیمبر،دو باربیعت کرده‌ام.»

گفت :« باز هم » بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت :«سپری که به تودادم چه شد؟»

گفتم:«عمویم عامر سلاح نداشت وسپر را بدودادم.»

پیمبر بخندید و گفت:«تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایادوستی‌به من بده که اورا از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد وهیچکس‌از مسلمانان به جزجدبن قیس از بیعت باز نماند.

جابربن‌عبدالله‌گوید: گویی اورا می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده‌بود که نهان‌ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعهٔ قتل عثمان نادرست بود.

ابن‌اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل‌بن‌عمرو را سوی پیمبر فرستادند و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال بازگردد که عربان نگویند به‌زور وارد مکه شده‌است.»

وچون سهیل از دور نمایان شد وپیمبر اورا بدیدگفت:« صلح می‌خواهند که

این مرد را فرستاده‌اند»

وقتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار التیام یافت وجز نامه نوشتن نماند عمربن خطاب برجست وپیش ابوبکر رفت و گفت:«ای ابوبکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت:«مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت:«مگر آنها مشرك نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت:«پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت :«ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که او پیمبر خدا است .»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت:«مگر تو پیمبر خدا نیستی ؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت:«مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت:«مگر آنها مشرك نیستند؟»

پیمبر گفت:«چرا.»

گفت:«پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستادهٔ خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیزمرا وانخواهد گذاشت.»

عمر می‌گفت : « از بیم سخنانی که آنروز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم وصدقه می‌دادم ونماز می کردم وبنده آزاد می کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد .»

علی بن ابی طالب گوید : آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت:«بنویس بسم‌الله الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت:«من این را نمی‌شناسم بنویس باسمك‌اللهم.»

پیمبر گفت:«بنویس بسمك‌اللهم» ومن نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت : « بنویس این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست با سهیل بن‌عمرو. »

سهیل گفت:«اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با تو جنگ نداشتم، اسم خودت واسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت:«بنویس، این صلحنامهٔ محمدبن عبدالله است با سهیل بن عمرو . مقرر شد که دهسال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند به شرط آنکه هر کس از قرشیان بی اجازهٔ سرپرست خویش پیش محمدرود اورا پس دهد، وهر کس از کسان پیمبر پیش قریش آید اورا پس ندهند میان ماصلح است وجنگ واسارت نیست وهر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند وهر که خواهد با قرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می کنیم.»

(مردم بنی‌بکر گفتند:«ما با قرشیان پیمان می کنیم.»)

قرشیان با پیمبر شرط کردند که دراین سال بازگردی ووارد مکه نشوی وسال دیگر بیایی وما ازمکه برویم وبا یاران خویش در آیی وبیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر در نیام باشد وجز این سلاحی نیاری.

در آن اثنا که پیمبر خدای وسهیل بن عمرو نامهٔ صلح می نوشتند، ابوجندل پسر سهیل که دربند آهن بودو گریخته بود پیش پیمبر آمد.

وچنان بود که وقتی یاران پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح وبازگشت

افتاد وپیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند .

وچون سهیل، ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به‌اوسیلی زد و چانه‌اش بگرفت‌وگفت:« ای محمد پیش از آمدن این، قضیه میان من وتو به سر رفته است. »

پیمبر گفت:«راست می گویی.»

سهیل ،ابوجندل را می کشید که سوی قریش بازگرداند و ابوجندل بانگ می‌زد:«ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند.»

مسلمانان ازاین‌ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیمبر گفت: «ای ابوجندل پایمردی کن که خدای برای توودیگر مردم بی‌توان گشایش و مفری پدید می آورد، ما با این قوم پیمانی بسته‌ایم وتعهدی کرده‌ایم وخیانت نمی کنیم .»

گوید: عمر برجست وهمراه ابوجندل روان شد ومی گفت: « ای ابوجندل صبر کن که آنها مشرکند وخونشان چون خون سگ است» ودستگیرهٔ شمشیر را نزدیك اومی برد.

عمرمی گفت:«امید داشتم شمشیررا بگیرد وپدر خود راباآن‌بزندامانخواست خون پدر را بریزد.»

وچون نامهٔ صلح به‌سررسیدگروهی از مسلمانان و مشرکان، ابوبکر بن‌ابی قحافه وعمربن‌خطاب وعبدالرحمان بن‌عوف وعبدالله‌بن‌سهیل‌بن‌عمرو وسعدبن‌ابی وقاص ومحمودبن مسلمه ومکرزبن‌حفص که مشرك بود وعلی‌بن‌ابی‌طالب ، شاهد صلحنامه شدندکه علی نوشت ونویسندهٔصلحنامه هم‌اوبود.

براءگوید: پیمبردرماه ذی‌قعده به قصدعمره رفت، اما اهل‌مکه‌نگذاشتندوارد شود وصلح شدکه سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: «این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست.»گفتند اگر تراپیمبرخدا می‌دانستیم مانع‌ورود

تو نمی‌شدیم ولی تو محمدبن‌عبداللههستی.»

پیمبر گفت:«من پیمبر خدا هستم و محمدبن‌عبدالله هستم »و به علی گفت:«پیمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت :«نه،هرگز ترا محو نمی کنم.»

پیمبر صلحنامه‌را بگرفت ـ وی‌نوشتن‌خوب‌نمی‌دانست ـ و کلمهٔ محمد را به‌جای پیمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد:«این صلحنامهٔ محمد است که باسلاح به‌مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، واز مردم‌آن‌کسی را که بخواهد پیرو اوشود همراه‌نبرد واز یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع نشود»

و چون پیمبر وارد مکه شد و مدت بـه سر رسید قرشیان پیش عـلی آمدند وگفتند:«به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید » وپیمبر از مکه برون شد .

عمروبن‌زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیمبر به یاران خویش گفت : «برخیزید و قربان کنید وسپس موی سربسترید» اماکس برنخاست . پیمبر این سخن سه بار گفت و چـون کس برنخـاست پیش ام سلمه رفت و آنچه دیده بـود با وی بگفت. ام‌سلمه گفت:«اگر می‌خواهی چنین کنند برون شو وباهیچکس سخن‌مگوی‌و قربان کن وموی تراش خویش‌را بخواه که موی سرتو بسترد.»

پیمبر برون‌شد وباکس سخن‌نکرد وقربان کردوموی بسترد وچون قوم، این بدیدند برخاستند وقربان کردند وموی از سرهمدیگر بستردند ونزدیك بودکسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن‌اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیمبر بسترد خراش‌بن‌امیة‌بن فضل خزاعی بود.

ابن‌عباس گوید: به روزحدیبیه کسانی موی سر بستردند و کسانی تقصیر کردند وپیمبر گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند:«و تقصیر کنان را نیز.»

گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند:«و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد»

گفتند:«ای پیمبر خدای و تقصیر کنان رانیز.»

پیمبر گفت:«و تقصیر کنان را نیز»

گفتند:«ای پیمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی‌ستران خواستی؟»

گفت:«از آنرو که آنها شك نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دوقوم روبه رومی‌شدند جنگ بود وچون صلح شد وجنگ ازمیان برخاست ومردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هرکس ادراکی داشت واز اسلام با او سخن کردند مسلمان شد ودر اثنای دو سال به اندازهٔ سالهای پیش وبیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبة بن اسد بود واز جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند وچون پیش پیمبر آمد ازهر بن عبدعوف واخنس بن شریق در بارهٔ وی به پیمبر نامه نوشتندویکی ازمردم بنی‌عامررا با یکی‌ازغلامان خویش‌بفرستادند وچون نامه را به پیمبر دادندگفت :«ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می‌دانی ودردین‌ما خیانت نیست و، خدا برای تو ومردم کم‌توان که با تواند گشایش ومفری پدید می‌آورد.»

گوید: ابوبصیر با آن دو کس برفت وچون به‌ذوالحلیفه‌رسید پهلوی دیواری بنشست ودوهمراهش نیز با وی‌بودند. آنگاه به مرد عامری گفت : « شمشیرت بران است؟ »

گفت:«آری»

گفت: «ببینمش؟»

گفت:«اگر می‌خواهی به‌بین.»

ابوبصیر شمشیر را از نیام درآورد ومرد عامری رابزد وبکشت وغلام شتابان برفت تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود، وچون پیمبر از دور اورا بدید گفت:«این مردی وحشت زده‌است.»

وچون غلام نزدیك شد از او پرسید:«چه شده؟»

گفت:«رفیق شما رفیق مرا کشت.»

هماندم ابوبصیر شمشیر آویخته در رسید وپیش پیمبر بایستاد وگفت:«ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفا کردی ومرا به‌آنها تسلیم کردی وسپس خدا مرا از دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت:«جنگ آفرینی است!»

ابن‌اسحاق گوید: ویاگفت :«اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است!» و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد، واز پیش پیمبر برفت ودرعیص به نزدیك ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرود آمد ومسلمانانی که درمکه‌محبوس قرشیان بودند سخن پیمبر رابشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است» ودر عیص به ابوبصیر پیوستند. ابوجندل نیز بگریخت وپیش ابوبصیر رفت و نزدیك به هفتاد کس فراهم آمدند وقرشیان را به تنگنا انداختند وهر کاروانی که سوی شام می‌رفت راه بر آن می‌بستند وکاروانیان را می‌کشتند واموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و اورا به خدا وخویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد وهر کس از مکه پیش وی آمد در امان باشد. و پیمبر آن گروه را پناه داد وسوی وی آمدند.

درحدیث ابن‌اسحاق هست که وقتی سهیل‌بن‌عمرو خبر یافت که ابوبصیرمرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: «از اینجا نروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت: «بخدا این سفاهت است، یک سوم خونبهای او نیز داده نمیشود.»

پس از آن تنی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیمبر آمدند وخداوند این آیه را نازل فرمود:

«یاایهاالذین آمنوا اذاجائکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن وان علمتوهن مومنات فلاترجعوهن الی الکفار لاهن حل لهم ولاهم یحلون لهن و آتوهم ما انفقوا ولاجناح علیکم ان تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن ولاتمسکوا بعصم الکوافر[1]»

یعنی: ای پیمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحانشان کنید خدا به ایمانشان داناتر است، اگر آنها را مؤمن شناختید، سوی کافرانشان باز مگردانید نه اینان به کافران حلالند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشندهرچه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان، اگرمهرشان را به ایشان بدهیدگناهی برشما نیست به عقد کافران اعتبار منهید.

عمربن‌خطاب دوزن مشرك داشت که هردورا طلاق داد که یکی را معاویةبن ابی‌سفیان ویکی دیگر را صفوان‌بن‌امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت که صداقشان را بدهند.

در حدیث ابن‌اسحاق هست که در این هنگام ام کلثوم دختر عقبةبن ابی‌معیط پیش پیمبر آمد وعماره وولید برادرانش به مدینه آمدند واز پیمبر خواستند که به موجب صلحنامهٔ حدیبیه اورا پس دهد، ولی پیمبر پس نداد که خدای عزوجل چنین نمی‌خواست.

۱ ــ ممتحنه، ۱۰

گوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی‌امیةبن‌مغیره بود که‌معاویه در مکه اورا به زنی گرفت که هردومشرك بودند ودیگری ام‌کلثوم دختر عمروبن جرول خزاعی مادر عبیداللەبن‌عمرو بود که ابوجهم‌بن حذافةبن‌غانم درمکه او را به زنی گرفت وهردوان‌مشرك بودند.

واقدی‌گوید: در ربیع‌الآخر همین سال پیمبر خداصلی‌اللەعلیه‌وسلم‌عکاشةبن محصن را با چهل کس،وازآن جمله ثابت بن‌اقرم و شجاع‌بن‌وهب،سوی غمر فرستادکه شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود وفراری شده بود وعکاشه بر سرآب آنها فرودآمد وطلایه داران به هرسو فرستادکه یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردندکه چهار پایان قوم را نشان داد و دویست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند .

گوید:وهم در ربیع‌الاول این سال پیمبر محمد بن‌مسلمه را باده‌کس به سفر جنگی‌فرستادوقوم دشمن کمین کردند، وچون اوویارانش‌بخفتند ناگهان حمله‌بردند وهمه یاران‌محمد کشته شدند وخود اوزخمدار نجات یافت .

واقدی‌گوید: وهم درربیع‌الآخر این سال پیمبر،ابوعبیدة بن‌جراح‌را باچهل کس به سفر جنگی سوی‌ذوالقصه فرستاد وشبانگاه پیاده برفتند وسحرگاه به مقصد رسیدند وبه قوم حمله بردند که به سوی کوهستان‌گریختند وتعدادی شتر ومقداری کالای اسقاط بگرفتند با یك مرد که اسلام‌آورد وپیمبر اورا رها کرد.

وهم در این سال زیدبن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستادویکی‌از زنان‌بنی‌مزینه راکه حلیمه نام داشت بگرفت که آنها رابه‌یکی‌از جاهای‌سلیم‌رهنمایی کرد وتعدادی‌گوسفند وبزواسیر بگرفتند وشوهر حلیمه از جمله اسیران بودو پیمبر اورا به حلیمه بخشید.

گوید: وهم در جمادی‌الاول این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی‌عیص رفت وکاروان ابوالعاص‌بن‌ربیع را با اموال آن بگرفت واوبه زینب دخترپیمبرپناه

برد که وی را پناه داد.

گوید:وهم در جمادی‌الآخر اینسال زیدبن‌حارثه با پانزده کس به‌سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم‌بنی‌ثعلبه آنجا بودند وبدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت . رفت و آمد وی چهار روز بود.

گوید: وهم‌در جمادی‌الآخر این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی‌سوی‌حسمی رفت وسبب‌آن بود که دحیهٔ کلبی از پیش قیصر بازمی‌آمد که‌مال‌وجامه بدوبخشیده بود وچون به حسمی رسیدگروهی از قوم جذام راه وی را بزدند وچیزی برای او نگذاشتند وپیش از آنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد وپیمبر زیدبن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

وهم در این‌سال عمربن‌خطاب جمیله دختر ثابت‌بن‌ابی‌افلح را به زنی‌گرفت وعاصم بن‌عمررا از او آورد،سپس وی را طلاق داد ویزیدبن جاریه او را به زنی گرفت وعبدالرحمان بن‌یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن‌عمر بود.

وهم در رجب این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی وادی‌القری رفت.

وهم در شعبان این سال عبدالرحمان بن‌عوف سوی‌دومةالجندل رفت وپیمبر گفت:«اگر قوم به اطاعت‌تودر آمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» وچون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبغ را به زنی‌گرفت که مادر ابوسلمه شد وپدر وی سالار وشاه قوم بود.

گوید:وهم در این سال خشکسالی سخت شد وپیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن‌ابی طالب به سفر جنگی سوی فدك رفت .

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: علی بن‌ابی‌طالب با یك صد مرد سوی فدك رفت که طایفه‌ای از بنی‌سعدبن‌بکر آنجا بودند و سبب‌آن بود که پیمبر خدا خبر یافت که

جمعی از آنها آهنگ کمك با یهودان خیبر دارند وعلی شبانگاه به راه می‌رفت و روز نهان می‌شد ویکی را که خبر گیر قوم‌بود دستگیر کرد واو گفت که وی ر ابه‌خیبر فرستاده‌اند که کمك قوم را به‌آنها عرضه دارد ودر عوض‌حاصل خیبر را بگیرند.

گوید: سفر جنگی زیدبن‌حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه،فاطمه دختر ربیعةبن‌بدر، را بکشت ،وقتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دوپایش را به دوشتر بستند وبراندند تا به دونیمه شد ، واوپیری فرتوت‌بود.

و سبب آن بود که پیمبر زیدبن‌حارثه را سوی وادی‌القری فرستاده بود که با بنی‌فزاره روبه روشد وجمعی‌از یارانوی کشته شدند وزید از میان کشتگان‌بگریخت وورده‌بن‌عمرو یکی از مردم بنی‌سعد جزوکشته شدگان بود که یکی از مردم‌بنی‌بدر اورا بکشت وچون زید بازگشت،نذرکرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود ، و چون زخم وی بهبود یافت پیمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و دروادی القری باآنها روبه روشد وکسان بکشت که قیس‌بن مسحر یعمری از آن جمله بود وام قرفه ودختر اورا اسیر گرفت وبگفت تا اورا بکشند واورا به دوشتر بست ودو نیمه کرد ودختر‌ام قرفه را با عبدالله‌بن مسعده پیش پیمبر بردند. دختر‌ام قرفه اسیر سلمةبن‌عمرو بن‌اکوع بود وام قرفه‌شریف قوم‌خویش‌بود وعربان‌بمثل‌می‌گفتند:«اگر شریفتر از ام قرفه بودی ،بیشتر از این نبودی.» پیمبر دختر را از سلمه خواست که بدوبخشید وپیغمبر دختر را به حزن بن‌ابی‌وهب‌خال خویش بخشید که عبدالرحمان بن‌حزن را از او آورد.

روایت‌دیگر درباره این‌سفر جنگی ازسلمةبن‌اکوع هست که سالارقوم‌ابوبکر بن‌ابی‌قحافه بود.

گوید: پیمبر ابوبکر را سالار ما کرد وبه‌جنگ بنی‌فزاره رفتیم وچون‌به‌آب آنها نزدیك شدیم ابوبکر گفت بخوابیم ،وچون نماز صبح بکردیم، ابوبکر گفت‌تا به‌آنها حمله بردیم وبرسر آب، کسان بکشتیم و من‌گروهی از کسان را دیدم که بازن

وفرزند سوی کوه می‌رفتند وتیری میان آنها وکوه انداختم و چون تیر را بدیدند بایستادند و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود ودخترش راکه از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت.

گوید: وبه مدینه آمدم وپیمبر مرا در بازار بدید وگفت: «ای سلمه این زن‌را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفتهٔ او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام.» پیمبر چیزی نگفت وروز دیگر باز مرا در بازار بدید وگفت: «ای سلمه‌این زن را به من ببخش.»

گفتم:«ای پیمبر بخدا هنوز دست به او نزده‌ام ومتعلق به تراست.» وپیمبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در چنگ مشرکان بودنددر عوض وی آزاد شدند.

محمد بن‌عمر گوید: در همین سال کرزبن جابر فهری به سفر جنگی سوی عرنیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر را کشته بودند وشتران وی رابرده بودند وپیمبر اورا با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیمبرخدا،رسولان‌سوی‌امیران وشاهان فرستاد درماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب‌بن‌ابی بلتعه‌سوی‌مقوقس رفت، شجاع‌بن‌وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و دحیةبن‌خلیفهٔ کلبی سوی قیصر رفت، سلیط‌بن عمرعامری را سوی هوذبن‌علی حنفی فرستاد، عبدالله‌بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد وعمروبن امیهٔ ضمری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن‌اسحاق گوید: یزیدبن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان پیمبر وسخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت‌شده‌بود ومکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش‌ابن‌شهاب زهری فرستاد که آنرا

تأیید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن‌مریم با من اختلاف مکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و او شکایت به خدا برد و صبحگاهان هر یکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیط بن عمرو را سوی هوذة بن علی امیر یمامه فرستاد و علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جیفر بن جلندا و عبادة بن جلندا امیران عمان فرستاد و حاطب بن ابی‌بلتعه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدو داد و مقوقس چهار کنیز هدیهٔ پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آنجمله بود و دحیة بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود و چون نامهٔ پیمبر را بدو داد در آن نگریست سپس آنرا میان ران و تهیگاه خویش نهاد.

ابوسفیان بن حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خسارت فراوان دیده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ماغزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکرگزاری از حمص که قرارگاه وی بود برون شد و پیاده سوی بیت‌المقدس رفت که در آنجا نماز کند و برای او فرشها گستردند و گلها افشاندند و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقان و اشراف روم با او

بودند. صبحگاهی غمگین بود وپیوسته به آسمان می‌نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه تراغمگین می‌بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه ختنه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود ختنه نمی کنند که آنها نیزدر قلمرو تووزیر تسلط توهستند. به همه کسانی که فرمانبر تواندکس بفرست تا یهودان قلمرو خویش راگردن بزنند واز این غم بیا سای.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ امیر بصری به نزد هرقل آمد ویکی ازعربانرا همراه آورد، وچنان بود که ملوك اخبار را بهم می‌رسانیدند. فرستادهٔ امیر بصری گفت: «ای پادشاه، این مرد از عربان است که گوسفند وشتر دارند و از حادثهٔ عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این‌باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «ازاین عرب بپرس حادثه‌ای که به‌دیار وی‌بوده چیست؟»

وچون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد پیمبر است، جمعی پیرو اوشده‌اند وجمعی مخالفت او کرده‌اند ودر میانشان جنگها رفته وبر این حال هستند».

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که ختنه کرده است و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه آنچه شما می‌گفتید، جامهٔ عرب را بدهید تابرود.»

پس‌از آن سالار نگهبانان خویش را خواست وگفت: «همهٔشام را زیرورو کن ویکی از قوم این مرد، یعنی پیمبر، را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما درغزه بودیم که سالار نگهبانان بهما تاخت وگفت: «شمااز قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آیید.»

گوید: باوی برفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت این مرد هستید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «کدامتان خویشاوند نزدیك اوست؟»

گفتم: «منم»، بخدا هرگز کسی را ازاین ختنه نکرده، یعنی هرقل، نابابتر ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیك بیا» و مرا پیش روی خود نشاند و یارانم را پشت سر من نشانید و گفت: «من ازاو پرسش می‌کنم اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید.»

گوید: بخدا اگر دروغ می‌گفتم سخنم را رد نمی‌کردند، ولی من سالار قوم بودم و دروغ را خوش نداشتم و می‌دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته‌ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من خبر بده.»

گوید: و من به ناچیز وانمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای توچه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر ازآنست که به تو گفته‌اند.»

اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من دربارهٔ او جواب بده.»

گفتم: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص و معتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اند و این سخن او زده که پادشاهی وی را پس دهید.»

گفتم: «نه»

گفت :«پیروان اوچه کسانند؟»

گفتم:«ضعیفان‌ومستمندان وجوانان نوسال وزنان وازمردم سالخورده وشریف کسی پیروی اونکرده است.»

گفت:«پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا از او بیزاری می‌کنند و جدا می‌شوند؟»

گفتم:«هیچکس پیرو اونشده که ازوی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما واوچگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که گاهی ما غلبه می‌کنیم وگاهی غلبه ازاوست.»

گفت:«آیا خیانت می‌کند؟»

گوید: «ودرپرسشهای دیگرچیزی نبود که ازو خرده‌گیرم وگفتم: «نه،ولی ما با اوبه صلحیم واز خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هرقل رشتهٔ سخن را به‌دست‌گرفت وگفت : «از تو دربارهٔ نسب وی پرسیدم گفتی خالص ومعتبر است. خدا پیمبررا چنین‌می‌گیرد که نسب وی‌معتبرباشد.»

پرسیدم: آیاکسی از خاندان وی چنین سخنانی‌گفته که از او تقلید می‌کند ؟ وگفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که‌گرفته‌اید واین سخن آورده که‌پادشاهی خویش‌را بگیرد،گفتی نه.

از پیروان اوپرسیدم، که‌گفتی ضعیفان ومستمندان وجوانان نوسال و زنانند. ودر هرزمان اتباع پیمبران چنین بوده‌اند.

پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا بیزاری می‌کنند واز او جدا می‌شوند،گفتی: هیچکس پیرو اونشده که از اوجدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم : آیا خیانت می‌کند گفتی : نه ، اگر راست‌گفته باشی وی برملك

من غلبه می‌یابد و خوش دارم که پیش وی باشم و پاهایش را بشویم، دنبال کارت برو.

گوید: و من از پیش هرقل درآمدم و دست را به دست می‌زدم و می‌گفتم: «ای بندگان خدا کار پسر ابن ابی کبشه بالا گرفته و ملوك بنی‌اصفر در شام از او بر قدرت خویش بیمناکند.»

نامهٔ پیمبر که دحیهٔ کلبی برای هرقل آورد چنین بود: «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل، بزرگ روم، درود بر آنکه پیرو هدایت باشد، اما بعد: اسلام بیار که به‌سلامت مانی و پاداش ترا دوبار دهند و اگر روی بگردانی گناه کشتکاران به‌گردن تو است.»

ابن شهاب زهری گوید:

در ایام عبدالملك مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر و کار خردمندانه هرقل در ایام وی بوده بود.

گوید: چون نامه به‌هرقل رسید آنرا بگرفت و میان ران و تهیگاه خود نهاد، آنگاه به کسی که در روم بود و عبرانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیمبررا بگفت و از نامهٔ وی سخن آورد و جواب آمد که بی‌گفتگو وی پیمبری است که ما انتظار می‌بریم پیرو او شو و تصدیق او کن.

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قصری فراهم شوند و بگفت تا درها را ببستند و از بالاخانه‌ای با آنها سخن کرد که از آنها برجان خویش بیمناك بود و گفت: «ای گروه رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامهٔ این مرد به‌من آمده که مرا به‌دین خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای خویش می‌یابیم، بیایید پیرو او شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به‌سلامت ماند.»

بطریقان به یکصدا بخروشیدند و سوی درهای قصر دویدند که برون شوند و درها را بسته یافتند، هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که برجان خویش از آنها بیمناك بود و گفت: «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به بینم ثبات شما بر دینتان

درمقابل این حادثه چگونـه است واز رفتار شما خوشدل شدم.» وبطریقان وی را سجده کردند وبگفت تا درهای قصر را بگشودند وآنها برفتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیةبن خلیفهٔ کلبی نامهٔ پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت: «بخدا می‌دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر اوهستیم ودر کتابهای خویش می‌یابیم، ولی از رومیان برجان خویش بیم دارم وگرنه پیرو اومی‌شدم. پیش ضغاطر اسقف برو وکار رفیق خودتان را با او بگوی کـه اومیان رومیان ازمن بزرگتر است وسخنش نافذتر است وبه بین چه می‌گوید.»

گوید: دحیه پیش اسقف رفت وحکایت نامهٔ پیمبر راکه برای هرقل آورده بود واو را به اسلام دعوت می‌کرد باوی درمیان نهاد. ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است، وما اورا به صفت می‌شناسیم ونـام اورا درکتابهای خویش می‌یابیم.» آنگاه برفت وجامهٔ سیاه از تن درآورد وجامهٔ سپید پوشید وعصای خویش برگرفت وبه نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند وگفت: «ای‌گروه رومیان، نامه‌ای از احمدآمده که مـا را سوی خدا عزوجل می‌خواند و من شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای‌یگانه نیست واحمدبنده‌وفرستادهٔ اوست.» ورومیان یکدل براو تاختند وچندان بزدندش که جان داد.

وچون دحیه پیش هرقل بازگشت وحکایت براو فرو خواند، گفت: «باتو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم، ضغاطر پیش‌آنها بزرگتر از من بود وسخنش نافذتر بود.»

خالدبن یسار گوید: وقتی هرقل می‌خواست ازسرزمین شام سوی قسطنطنیه رود واین به سبب خبری بود که ازکار پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیده بود، رومیان را فراهم آورد وگفت: «ای‌گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می‌کنم که در آن بنگرید؟»

گفتند: «چیست؟»

گفت: «بخدا می‌دانید که این‌مرد پیمبر مرسل است وما اورادر کتاب‌خویش می‌یابیم و به‌صفت‌مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرواوشویم ودردنیا و آخرت‌به‌سلامت باشیم.»

گفتند : «ملك ما ازهمه بزرگتر است ومرد بیشتر داریم ودیارمان بهتر است چگونه زیردست عربان شویم؟»

گفت: «بیاییدبه‌اوجزیهٔ سالانه دهیم‌وبه‌وسیلهٔ مالی که می‌دهیم‌شوکت‌وی‌را از خویش بگردانیم وازجنگ وی درامان مانیم.»

گفتند : «شمار ما ازهمه بیشتراست وملکمان بزرگتر است ودیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم وباج به‌آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیاییدبا اوصلح کنیم که‌سرزمین سوریه رابدو دهم‌وسرزمین‌شام‌را به من واگذارد»

گوید و سرزمین سوریه : فلسطین واردن و دمشق وحمص واینسوی دربند بود و آنسوی دربندرا شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه راکه سرگل شام است بدودهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

وچون از قبول گفتهٔ هرقل دریغ کردند گفت : «بخدا خواهید دید که اگر در مقابل او به‌شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید» . پس از آن براستری نشست وبرفت تابه نزدیك دربند رسید وروبه سرزمین شام ایستاد وگفت: «درود به‌سرزمین سوریه ، درود وداع.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید .

ابن اسحاق گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به منذربن حارث‌بن ابی‌شمر امیر دمشق فرستاد .

واقدی گوید : نامه وی چنین بود :

«درود برآنکه پیروهدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می‌کنم

که به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری تا ملك تو برایت بماند.»

وچون شجاع نامه را به‌حارث‌داد گفت: «کی ملك مرا می‌گیرد من به جنگ اومی‌آیم» وپیمبر چون این بشنیدگفت : «ملکش نابود شود.»

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم ، عمروبن ابی‌امیهٔ ضمری را درمورد جعفربن ابی‌طالب ویاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه‌ای نوشت بدین مضمون :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم : ازمحمد پیمبر خدا به نجاشی اصحم پادشاه‌حبشه. درود برتو، من درود خدای ملك قدوس سلام‌مؤمن مهیمن می‌گویم وشهادت می‌دهم‌که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمهٔ اوست‌که وی‌را به‌مریم دوشیزهٔ پاکیزهٔ عفیف القاکرد و عیسی را بارگرفت و خدا عیسی را از روح ودم خودآفریدچنانکه‌آدم را ازروح ودم خود آفرید. من ترا به خدای یگانهٔ بی شریك و اطاعت وی دعوت می‌کنم‌که پیرو من شوی وبه خدایی‌که مرا فرستاده ایمان بیاری‌که من پیمبر خدایم و پسرعم خویش جعفر وجمعی از مسلمانـان را سوی توفرستاده‌ام وچون بیایند آنها را بپذیر و از تکبر برکنار باش‌که من ترا با سپاهت به سوی خدا می‌خوانم وابلاغ‌کردم واندرز دادم ، اندرزمرا بپذیرودرود برآنکه پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصحم‌بن ابحر، ای پیمبر خدا ، درود ورحمت وبرکات خدا برتوباد ، خدای یگانه‌ای‌که مرا به اسلام هدایت‌کرد . اما بعد : ای پیمبر خدا ، نامهٔ تو و مطالبی‌که دربارهٔ عیسی یادکرده بودی به‌من رسید، بخدای‌آسمان‌که عیسی حرفی براین نمی‌افزاید وما دینی راکه‌آورده‌ای شناختیم وپسرعم ترابایارانش

پذیرفتیم وشهادت می‌دهم که تـو پیمبر راستگو وتصدیقگر خدا هستی و من با توو پسرعمویت بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان‌ایمان آورده‌ام وفرزند خود ارها را سوی توفرستادم که من جز برخویشتن‌تسلط ندارم ، واگرخواهی، سوی تو آیم وشهادت دهم که دین توبرحق است، ای پیمبر خدا درود برتوباد.»

ابن اسحاق‌گوید : نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان درکشتی‌ای فرستاد وچون به‌دل دریا رسیدندکشتی آنها غرق شد وهمگی نابود شدند .

محمدبن عمرگوید : پیمبر خداکس پیش نجاشی فرستادکـه ام‌حبیبه دختر ابوسفیان را زن اوکند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند، پیش پیمبر فرستد ونجاشی کنیزخود راکه ابرهه نام داشت پیش ام‌حبیبه فرستادکه خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد وگفت یکی را برگزیندکه عهده‌دار ازدواج او شود، وام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالدبن سعیدبن عاص را ازجانب خود تعیین کرد .

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند وخالد نیز خطبه خواند وام‌حبیبه را به‌زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهارصد دینار صداق ام حبیبه را به‌خالدبن‌سعید داد، وچون‌دینارهابه دست ام حبیبه‌رسیدآنرا پیش ابرهه‌آورد وپنجاه مثقال ازآنرا بدو داد وگفت: «وقتی زیورخویش‌را به‌تودادم چیزی‌دیگر به‌دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به‌من داد.»

ابرهه‌گفت : « پادشاه به من‌گفته چیزی ازتو نگیرم‌و آنچه راگرفته‌ام پس‌دهم من روغندار وجامه دارپادشاهم وبه محمد ایمان‌آورده‌ام واز تو می‌خواهم که سلام مرا بدورسانی. »

وام حبیبه پذیرفت .

آنگاه ابرهه‌گفت : « پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود وعنبربرای تو

فرستند . » وچنان بود که پیمبر عود وعنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می دید و چیزی نمی گفت .

ام‌حبیبه گوید : در دو کشتی سوار شدیم و ناخدایان با ما بودند تا به جار رسیدیم وبر مرکب به مدینه شدیم. و پیمبر به خیبر رفته بود و کسانی سوی اوشدند ومن در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد ومن پیش اورفتم وازمن دربارهٔ نجاشی نجاشی پرسش می کرد ومن سلام ابرهه را بدو رسانیدم وپیمبر سلام وی را جواب گفت . وچون ابوسفیان خبر یافت که پیمبر ام‌حبیبه را به زنی گرفته این کار را پسندید .

درهمین سال پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به خسرو نامه نوشت ونامه را با عبدالله‌بن خذافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم از محمد پیمبر خدا به خسرو ، بزرگ پارسیان ، درود بر آنکه پیرو هدایت شود وبه خدا وپیمبر وی ایمان‌آرد وشهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست . من پیمبر خدا به سوی همه کسانم تاهمه زندگان را بیم دهم، اسلام بیار تا سالم بمانی واگردریغ کنی گناه مجوسان به‌گردن تو است.»

وخسرو نامهٔ پیمبر را بدرید وپیمبر گفت : «ملکش پاره شود . »

یزیدبن ابی حبیب گوید: پس از آن خسرو به‌باذان فرمانروای یمن نوشت که که دومرد دلیربه نزد این مرد حجازی فرست که اورا سوی من آرند وباذان بابویه پیشگار خود راکه خط فارسی می‌نوشت وحساب می‌دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد ونامه‌ای به پیمبر نوشت که باآنها سوی خسرو شود و به بابویه گفت : «به دیار این مرد شو وبا او سخن کن وخبر اورا برای من بیار . »

فرستادگان باذان برفتند تابه طایف رسیدند وکسانی ازقرشیان راآنجادیدند وازکار پیمبر پرسیدند که گفتند وی درمدینه است و ازآمدن‌آنها خوشدل شدند وبا همدیگر گفتند: « بشارت که خسرو، شاه شاهان، با او درافتاد وکارش به‌سررسید.»

وفرستادگان بـرفتند تـا پیش پیمبر رسیدند بـابویه گفت : « شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به‌شاه‌باذان‌نوشته وفرمان‌داده که‌کس‌بفرستد وترا ببردومرا فرستاده که بامن بیایی واگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسدکه ترا سودمند افتد و دست از تو بدارد واگرنیایی دانی‌که ترا با قومت نابودکندودیارت را به‌ویرانی دهد.»

هنگامی‌که آن دوتن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند وسبیل گذاشته بودند ، وپیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوی‌آنها نگریست و گفت : «کی‌گفته چنین‌کنید؟»

گفتند : « پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود .

پیمبر گفت : « ولـی پروردگار من‌گفته ریش بگذارم وسبیل بسترم.»

آنگاه‌گفت : «بروید وفردا پیش من‌آیید.»

و ازآسمان برای پیمبر خدا خبرآمدکـه خـدا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط‌کردکه درماه فلان وشب فلان درفلان وقت شب پدر را بکشت .

واقدی‌گوید : شیرویـه شب سه‌شنبه دهم جمـادی الاول سال هفتم هجرت شش ساعت ازشب رفته پدر را بکشت.

یزیدبن حبیب‌گوید : پیمبرآن دو فرستاده را بخواست وخبر را بـا آنها بگفت .

گفتند : « می‌دانی چه می‌گویی؟ ماکوچکتر ازاین را برتو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم ؟»

پیمبر گفت : «آری ، برای او بنویسید وبگویید که دین وقدرت من به‌وسعت ملك کسری میشود واگراسلام بیاری ملك یمن را به‌تو دهم وترا پادشاه ابناء کنم.»

آنگاه پیمبر خدا کمربندی راکه طلا و نقره داشت ویکی از پادشاهان بدو هدیه‌کرده بود به خر خسرو داد وفرستادگـان ازپیش وی سوی بـاذان باز رفتند و ماوقع را باوی بگفتند .

باذان گفت:«این سخن از پادشاه نیست ،به اعتقاد من این مرد پیمبر است باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیاید در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامهٔ شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامهٔ من به تورسد مردم ناحیهٔ خود را به اطاعت من آر ودربارهٔ مردی که خسرو نامه نوشته کاری مکن تا فرمان من به تورسد.»

چون نامهٔ شیرویه به باذان رسید گفت:«این مرد پیمبر است.» واسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خر خسرو را ذوالمعجزه می‌گفتند به‌سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر معجزه می‌گفتند.

بابویه به باذان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت‌تر از این مرد سخن نکرده بودم .»

باذان گفت:«نگهبان داشت؟»

گفت:«نه.»

واقدی گوید:درهمین سال پیمبر به مقوقس‌بزرگ قبطیان‌نامه نوشت که‌مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی‌حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سر برد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد و پیمبر در باقیماندهٔ ماه محرم سوی خیبر رفت و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به درهٔ رجیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن‌اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر وقوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمك ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیمبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به‌کمك یهودان شتابند وچون روان شدند از کار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند ودر جای خویش بماندند و پیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایك بگرفت و نخستین قلعه که‌گرفت ناعم بود که محمود بن‌مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که براو افکندند کشته شد. پس از آن قموص، قلعهٔ ابن ابی‌الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حیی بن‌اخطب زن کنانة‌بن ربیع بن ابی‌الحقیق ودودختر عموی او از آنجمله بودند وپیمبر صفیه را برای خویش برگزید.

وچنان بود که دحیهٔ کلبی، صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون اورا برای خویشتن برگزید دختر عموی صفیه را به دحیه داد.

آنگاه پیمبر قلعه های دیگر را بگرفت.

محمدبن‌اسحاق گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: «بخدا به‌محنت افتاده‌ایم وچیزی نداریم.» پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد

و به دعا گفت: «خدایا حال آنها را می‌دانی ومن توان کمك آنها ندارم و چیزی نیست که به‌آنها دهم بزرگترین قلعهٔ خیبر را که خوردنی وروغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیك از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعهٔ وطیح وسلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد وده وچند روز در محاصره بود.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: مرحب یهودی از قلعهٔ وطیح در آمد و رجز خواند وهماورد خواست، پیمبر گفت: «کی سوی این می‌رود؟»

محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «ای پیمبر من می‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم را کشته‌اند.»

پیمبر گفت: «برو» و به دعا گفت: «خدایا اورا برضد دشمن کمك کن.» محمد بن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت، پس از اویا سر برادرش بیامد و رجز خواند وهماورد خواست وزبیر بن عوام به مقابلهٔ اورفت ومادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت: «ای پیمبر خدا پسرمرا می‌کشد.»

پیمبر گفت: «ان‌شاءالله پسر تو اورا می‌کشد.» زبیر رجز خوانان برفت ویاسر را بکشت.

بریدهٔ اسلمی گوید: وقتی پیمبر برقلعهٔ خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد و کسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه روشدند وعمر ویاران وی واپس آمدند وپیش پیمبر رسیدند ویاران عمر اورا ترسوخواندند وعمر یاران خویش را ترسوخواند، پیمبر گفت: «فردا پرچم را به‌کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز اورا دوست دارند.»

وچون روز دیگر شد ابوبکر وعمر می‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

علی‌را پیش خواند واو درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکندوپرچم‌رابدو دادو کسان با وی برفتند و با خیبریان روبه‌روشدند،ومرحب رجز خوانان بیامد.علی با مرحب ضربتی ردوبدل‌کرد وعاقبت علی ضربتی به سر اوزدکه تا دندانهایش رسید و مردم اردوصدای آنرا شنیدند و هنوز دنبالهٔ اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بریده‌گوید: گاه می‌شدکه پیمبر دردسر می‌گرفت ویك روز یا دوروز بیرون نمی‌شد وچون در خیبر فرودآمد دردسر آمد وبیرون‌نشد و ابوبکر پرچم پیمبر را بگرفت وبرفت وجنگی سخت‌کرد وبازگشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت‌وبرفت وجنگی‌سخت‌تر از جنگ ابوبکر کرد و بازگشت،وچون پیمبر خبریافت‌گفت:«بخدا فردا پرچم را به‌کسی دهم‌که خدا و پیمبر اورا دوست‌دارد وخداوپیمبرش نیزاورا دوست دارند وقلعه را بگشاید.»

گوید: علی بن‌ابی‌طالب آنجا نبود و قرشیان دل به‌گرفتن پرچم داشتند و هر کدامشان این آرزومی‌پختند وصبحگاهان علی‌بیامد که برشتر خویش‌بود ونزدیك خیمهٔ پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت ودوچشم خویش را به پاره حله‌ای بسته بود. پیمبر بدوگفت:« ترا چه می‌شود؟»

علی گفت:«چشمم درد دارد.»

پیمبرگفت:«نزدیك‌بیا »، وچون علی نزدیك شدآب دهان در چشمان وی انداخت ودردآن به شد، آنگاه پرچم را بدوداد.وعلی حله‌ای ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن‌آویخته بود وبا پرچم برفت، تا نزدیك شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه درآمد ومغفری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازهٔ تخم مرغ بر سر داشت‌ورجز می‌خواند.

علی نیز به‌پاسخ وی رجز خواند وضربتی در میانه‌رد وبدل شدآنگاه علی ضربتی بزد وسنگ ومغفر وسراورا تا دندانها بشکافت وشهر رابگرفت.

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی‌بن‌ابی‌طالب را با پرچم فرستاد، با وی برفتیم وچون نزدیك قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند وبا آنها بجنگید وبه یکی ازیهودان ضربتی بزد که سپروی بیفتاد و دری را که نزدیك قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد وهمچنان به دست وی بود ومی‌جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت ومن وهفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم ونتوانستیم.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قموص راکه قلعهٔ ابن‌ابی‌الحقیق بود بگشود، صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را با زنی دیگر پیش وی‌آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذرداد و آن زن‌که همراه صفیه بود فریاد زد وبه صورت خود زدو خاك به سرریخت وچون پیمبر اورا بدیدگفت: «این‌شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر اوجای دادند وردای وی‌را برسرش افکندند ومسلمانان بدانستند که پیمبرخدا اورا برای خویش‌برگزیده است.

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده‌بود به بلال‌گفت: «مگر رحم‌نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

وچنان بود که صفیه که عروس کنانة‌بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به‌کنار وی افتاد وخواب خویش را با شوهر در میان نهاد واوگفت: «این خواب نشان می‌دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» وسیلی‌ای به‌چهرهٔ او زدکه دیده‌اش سیاه‌شد. وهنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای‌بود وچون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن‌اسحاق گوید: کنانة‌بن‌ربیع‌بن‌ابی‌الحقیق راکه‌گنج بنی‌نضیر پیش اوبود به نزد پیمبر آوردند ومحل‌گنج را از او پرسید و کنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که‌گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می‌گشت.»

پیمبر به کنانه گفت: «اگر گنج را پیش توپیدا کردم ترا بکشم؟»

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکندند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند، پیمبر از باقیماندهٔ آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر اورا به زبیر بن‌عوام سپرد و گفت: «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری» و زبیر چندان با مشت به سینهٔ او کوفت که نزدیك بود جان بدهد. آنگاه پیمبر اورا به محمد بن‌مسلمه‌داد که به انتقام برادر خود محمودبن مسلمه‌گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعهٔوطیح وسلالم محاصره کرد وچون اطمینان‌یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

وچنان بود که پیمبر همهٔ اموال شق و نطاةو کتیبه وهمه قلعه‌ها را تصرف کرده بود و جز این دوقلعه نمانده بود. وچون یهودان فدك از قضیه خبر یافتند کس پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند وخونشان را نریزد واموال خویش رابرای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

ازجمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند محیصة بن‌مسعود بود.

وقتی مردم خیبر براین قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خودکار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ماکار آبادانی آنرا بهتر از شمادانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه هروقت‌خواستیم شما رابیرون کنیم.»

دربارهٔ مردم فدك نیز چنین مقررشد، خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدك‌ملك خاص پیمبر شدکه سپاه ومرکب سوی آن نرفته بود.

وچون پیمبر قرارگرفت، زینب دختر حارث زن سلام‌بن‌مشکم بزغاله‌ای‌برای وی هدیه‌آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یك از اعضای بزغاله را بیشتر

دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، و به‌آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهرآلود بود. وچون‌آنرا بیاورد وپیش پیمبر نهاد شانهٔ بزغاله را برگرفت وگازی زد وآنرا خوشمزه نیافت. درآنوقت بشربن براء بن‌معرور پیش پیمبر بود ومانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود وآنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بینداخت وگفت:«این استخوان می‌گوید که زهرآلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست‌وگفت:« چرا چنین کردی؟»

گفت:«با قوم من‌چنان‌کردی که دانی ومن‌با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می‌شود واگر پادشاه باشد از اوآسوده می‌شوم.» وپیمبر از او درگذشت.

بشربن‌براء که از بزغالهٔ زهرآلود خورده بود جان داد .

محمدبن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که‌مادر بشربن‌براء به عیادت وی رفت بدوگفت:«ای مادربشر ،اکنون می‌بینم که رگ پشتم از لقمه‌ای که در خیبر با پسر توخوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می‌گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید درگذشته‌بود.

وچون پیمبر ازکار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم‌آنرا محاصره‌کرد ،سپس سوی مدینه بازگشت .

سخن از غزای وادی‌القری.

ابوهریره‌گوید : وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی‌القری رفتیم نزدیك غروب خورشید،آنجا رسیدیم وپیمبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن‌زید جذامی بدوهدیه داده بود وما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد وبه‌اوخورد و جان بدادوگفتیم:«بهشت براوخوش باد.»

پیمبرگفت :« نه، هم‌اکنون جامهٔ او درآتش جهنم‌می‌سوزد به سبب آنکه در

جنگ‌خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.»

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت:«ای پیمبر خدا من نیز دو بند برای پاپوش خویش گرفته‌ام.»

پیمبر گفت:«مانند آن از آتش برای تو درست می‌کنند.»

در همین سفر پیمبر و یاران به‌خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب بر آمد. سعیدبن‌مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر بازمی‌گشت و در راه بود هنگام آخرشب گفت:«کی‌مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانیم؟»

بلال گفت:«ای پیمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیمبر فرود آمد و مردم نیز بارافکندند و بخفتند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد وچشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ربود و پیمبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت:«بلال با ما چه کردی؟»

گفت:«ای پیمبر، مرا نیز چون تو خواب درربود.»

پیمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پیمبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد و با مردم نماز کرد وچون سلام نماز بگفت ،رو به کسان کرد و گفت : « هروقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آنرا به جای آرید که خدای عزوجل فرموده نماز را به‌یاد من به پای دارید.»

ابن‌اسحاق گوید : فتح خیبر در ماه صفر بود وتنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به‌آنها داد اما سهم نداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن‌علاط سلمی به پیمبرخدا گفت :« در مکه مالی پیش زنم ام‌شیبه،دختر ابی‌طلحه، دارم. معرض پسرم نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم ، به من اجازهٔ رفتن بده » پیمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم»

پیمبر گفت: «بگوی.»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به ثنیة البیضا رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته است و می‌دانستند که خیبر به مرد و استحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، و چون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و ییلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم.»

وچون به دورشتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید و از یاران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید، محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند اورا نمی‌کشیم و به مکه می‌فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیماندهٔ محمد و یاران او چیزی به دست آرم.»

گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم.

وچون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و پهلوی من ایستاد ـ من در خیمهٔ یکی از تجار بودم ـ و گفت: «این خبر چیست که آورده‌ای؟»

گفتم: «آیا سخن مرا مکتوم میداری؟»

گفت:«آری»

گفتم«صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم که اکنون چنانکه‌می‌بینی درکارفراهم آوردن مال‌خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم‌آوردن‌آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن‌کردم عباس را بدیدم وگفتم :«ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دارکه بیم دارم‌به تعقیب من آیند وپس از آن هرچه خواهی‌بگوی.»

گفت:«چنین کنم.»

گفتم:«بخدا برادرزادهٔ تودختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را به زنی‌گرفت وخیبر را بگشود وهرچه در آن بودبه تصرف‌آوردکه از آن وی و یارانش شد.»

گفت:«حجاج چه می‌گویی؟»

گفتم:«بخدا چنین شد ولی مکتوم دارکه من مسلمان شده‌ام وآمده‌ام‌که مال خویش را فراهم‌کنم‌که بیم داشتم از دست‌برود،وپس ازسه روزحکایت راآشکار کن‌که محمد چنانست‌که خواهی.»

گوید:«به روز سوم عباس حلهٔ خویش را بپوشید وعطرزد وعصا برگرفت و سوی‌کعبه رفت وطواف‌کرد.»

قرشیان‌گفتند:«ای ابوالفضل ،حقا صبوری درقبال مصیبت چنین‌بایدبود.»

گفت:«نه، قسم بخدایی‌که به او قسم می‌خورندکه محمد خیبر را بگشود و دخترشاهشان را به زنی‌گرفت واموال‌آنرا به تصرف‌آوردکه ازآن وی واصحابش شد .»

گفتند:«این خبر راکی برای تو آورد؟»

گفت:«همانکه‌آن خبر رابرای شماآوردکه‌وی مسلمان شده‌بود وبیامد ومال خویش رابگرفت وبرفت که‌به‌محمد ویاران وی ملحق شودو به‌نزد وی‌باشد.»

گفتند : « ای وای ، دشمن خدا برفت . اگر می‌دانستیم بـا وی رفتار دیگر داشتیم . »

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : اموال قلعه شق ونطاه و کتیبه به تقسیم آمـد. شق ونطاه سهم‌مسلمانان‌شد و کتیبه‌خمس خداعزوجل وخمس‌پیمبراووسهم خویشاوندان ویتیمان و براه ماندگان وهمسران پیمبرشد و کسانی که در صلح فدك رفت و آمـد کرده بودند، محیصةبن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی‌بار جو وسی‌بار خرما بدو داد .

همهٔ کسانی که به حد یبیه رفته بودند اگرهم در خیبر نبودند از امـوال آن سهم گرفتند و کس جز جابربن عبدالله انصاری غایب نبود که پیمبرخدا سهم حاضر بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت واهل فدك از ماجرای خیبریان خبر یافتند ، خدا ترس در دلشان انداخت و کس‌پیش پیمبر فرستادند که با اوصلح کنند ونصف حاصل فدك را بدهند . فرستادگان آنها درخیبر یا در راه یا مدینه پیش‌پیمبر آمدند و او پذیرفت . فدك خاص پیمبر بود که سپاه ومرکب سوی‌آن نرفته بود.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله‌بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد ومقدار حاصل آنرا تعیین می کرد .

یهودان می‌گفتند: « بهما تعدی کردی .»

عبدالله می‌گفت : « اگر خواهید برگیرید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید مابرمیگیریم وسهم‌شما را می‌دهیم.»

یهودان می‌گفتند : « آسمان وزمین براین روش استوار است .»

گوید:وچون عبدالله‌بن‌رواحه درموته کشته شدجباربن صخر برای‌تعیین‌مقدار حاصل می‌رفت. کاریهودان چنین‌بود ومسلمانان دررفتارشان‌چیز نامناسبی نمیدیدند

تا وقتی که عبدالله‌بن سهل را کشتند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند .

ابن‌اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان‌خیبر را چگونه به‌یهودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا به‌حکم ضرورت و به طور موقت بود؟

گفت : خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که خمس آنرا برگرفت و بقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد و مردم آن به‌نفی بلد تسلیم شدند و پیمبر به آنها گفت : «اگر خواهید این املاك را به شما دهیم که در آن کار کنید و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام که خدا خواهد اینجا بمانید .»

« یهودان این ترتیب را پذیرفتند و مطابق آن کار می کردند و پیمبر عبدالله‌بن رواحه را می‌فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد و در تعیین مقدار حاصل عدالت می کرد .

«وچون پیمبر درگذشت ابوبکر املاك را به‌دست آنها باقی گذاشت و چنانکه پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا درگذشت .

« عمر در آغاز امارت خویش به‌همین‌ترتیب رفتار کرد. سپس شنید که پیمبر در مرض موت گفته در جزیرة‌العرب دو دین با هم‌نباشد و در این باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم‌شد و کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شمارا نفی‌بلد کنیم که شنیدم پیمبر گفته : « در جزیرة‌العرب دو دین باهم نباشد.» هر کس از شما که پیمانی‌ازپیمبردارد بیاردتا اجرا کنم وهر که ندارد برای رفتن آماده شود. و یهودانی را که از پیمبر پیمان نداشتند برون کرد .

ابوجعفر گوید : ازپس خیبر پیمبر سوی مدینه بازگشت .

واقدی گوید : در این سال پیمبر خدای دخترخویش‌زینب را به‌ابی‌العاص‌بن ربیع پس‌دادواین درماه محرم بود.

گوید : وهم در این سال حاطب‌بن ابی‌بلتعه ازپیش مقوقس‌بزرگ‌مصر بیامد و ماریه وخواهرش سیرین ودلدل ویعفور، اسب وخر پیمبر را با جامه‌هایی بیاورد

یك‌خواجه نیزهمراه دوخواهر بود. حاطب‌پیش ازآنکه به‌مدینه‌آید آنها را به‌اسلام خوانده بود وماریه باخواهرش مسلمان شده بودند وپیمبر آنها را به‌نزد ام‌سلیم‌دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان‌بن ثـابت دادکه عبدالرحمان‌بن حسان از او متولد شد .

گوید: وهم در این سال منبر پیمبر که از آنجابرای کسان سخن می کردساخته شدکه دوپله وجایی برای نشستن داشت . به‌قولی منبر به‌سال هشتم ساخته شد امـا درست ، همان سال هفتم است .

گوید : و هم در این سال پیمبر عمربن خطاب را باسی‌کس سوی هـوازن فرستادکه‌با بلدی‌ازبنی‌هلال‌روان‌شد که شبانه راه‌می‌پیمودند وبه روز نهان می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند وبگریختند وتصادمی نبود وعمر بازگشت .

گوید : سفر جنگی ابوبکرپسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود.

سلمة‌بن اکوع می‌گفت : «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم .»

ابوجعفرگوید : خبر این غزا را ازپیش‌گفته‌ایم .

واقدی‌گوید : سفر جنگی بشیربن‌سعدکه‌باسی‌کس به‌قصد بنی‌مره سوی‌فدك رفت در شعبان همین‌سال بودکه یارانش کشته شدنـد و او زخمدار میان‌کشتگـان افتاده بود ، پس‌ازآن به مدینه بازگشت .

ابوجعفر گوید : سفرجنگـی غالب‌بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود .

عبدالله‌بن ابی‌بکرگوید : پیمبر غالب‌بن‌عبدالله کلبی را به سرزمین بنی‌مـره فرستاد و مرداس‌بن نهیك ازگروه دشمن به‌دست اسامة‌بن‌زیدکشته شد ویکی‌ازمردم انصار نیز به‌قتل رسید .

اسامة‌بن‌زیدگوید : وقتی به مرداس حمله بردیم‌گفت : « لااله‌الاالله » ولـی دست از او برنداشتیم تاکشته شد وچون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

گفت : « ای اسامه چرا متعرض اوشدی ؟ »

واقدی‌گوید : سفر جنگی غالب‌بن عبدالله سوی بنی عبدبـن ثعلبه در همین سال بود. وچنان بود که یسار غلام پیمبر گفته بود ای‌پیمبر خدای، مـن بنی‌عبدبـن ثعلبه را غافلگیر می کنم. پیمبر غالب‌بن‌عبدالله را با یـکصد و سی کس همراه وی بفرستاد که به بنی‌عبد حمله بردند و شتر وگوسفند براندند وسوی مدینه‌آوردند .

گوید : سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعدبن‌عباده‌گوید: سبب این سفرجنگی، چنان بود که حسیل‌بن‌نویرهٔ‌اشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش‌وی آمدکه پرسید : « خبرچه داری؟ »

حسیل‌گفت : « جمعی از غطفان را در جناب بدیدم‌که عیینة‌بـن حصن‌کس پیش‌آنها فرستاده بود که سوی شما حمله‌آرند.»

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل‌بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند وغلام عیینة‌بن حصن به‌آنها برخورد که اورا کشتند، پس از آن باجماعت عیینه روبه رو شدند که منهزم شد وحارث بن‌عوف اورا درحال هزیمت‌بدیدوگفت: « ای‌عیینه وقت آن رسیده که از این‌کارها دست برداری. »

ابن‌اسحاق‌گوید: چون پیمبر از خیبرسوی مدینه بازگشت ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر وجمادی‌الاول وجمادی‌الآخرورجب وشعبان ورمضان‌وشوال را درآنجا بماند وکسان را به‌غزا وسفرهای جنگی فرستاد . پس از آن در مـاه ذی‌قعده همان ماهی‌که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند بـه آهنگ قضای عمرهٔ سال پیش روان شد ومسلمانانی‌که سال پیش‌باوی بودند همراه رفتند واین‌به سال هفتم‌هجرت بود. وچون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند وقرشیان با همدیگر می‌گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند .

ابن‌عباس‌گوید : قرشیان به نزد دارالندوه‌صف‌کشیده بودند که‌پیمبر ویاران اورا به بینند وچون پیمبربه‌مسجد درآمد دست راست خودرا ازعبا درآوردوگفت:

« خدا بیامرزادکسی راکه امروز نیروی خویش را به‌آنها بنماید. آنگاه به حجر دست زد ودوان شد و یاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان‌شدند و به رکن یمانی دست زد و آهسته رفت تا به‌حجرالاسود رسید و باز بدوید تا سه طواف به‌سر رفت و باقیماندهٔ طوافها را آهسته رفت.

ابن‌عباس می‌گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقرر نیست زیرا پیمبر خدای آنرا برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محنت و نـداری افتاده‌اند و درحجةالوداع نیز چنین کرد وسنت شد.»

و هم‌ابن‌عباس گوید: پیمبر در این سفر میمونه دخترحارث را به‌زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود وعباس‌بن عبدالمطلب اورا به زنی پیمبر داد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سه روز در مکه ماند، روزسوم حویطب‌بن‌عبدالعزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که‌وی را به ترك مکه وادارند و گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو.»

پیمبر گفت: «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم وغذایی بسازم که در آن حضور یابید.»

گفتند: «ما را به‌غذای توحاجت نیست ازپیش ما برو.»

پیمبر از مکه برون شد وابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیمبر آورد که بروی درآمد.

در این سفر پیمبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و اونیز تغییر داد که‌شتر کم بود وبه جای آن‌گاو قربان‌کردند.

وقتی پیمبر به مدینه رسید بقیهٔ ذی حجه ومحرم وصفر و دومـاه ربیع‌الاول را آنجا به سربرد، ودر ماه جمادی‌الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مـوته شکست خوردند و کارحج آن سال با مشرکان بود.

زهری‌گوید: پیمبر به مسلمانان گفته بود به‌قضای عمرهٔ حـدیبیه سال بعد

عمره کنند وقربان کنند .

ولی‌ابن‌عمرگوید : این‌عمره قضا نبودبلکه مسلمانان ملتزم شده بودندبه سال بعد درهمان ماه‌که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره‌کنند .

واقدی‌گوید : گفتار زهری به‌نزد ما خوشتر است که‌آن سال راه مسلمانان بسته بود وبه‌کعبه دست نیافتند .

محمدبن ابراهیم‌گوید : پیمبر در عمرهٔ قضا هفتاد قربانی همراه برده بود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: پیمبردر این‌سفرسلاح وخود ونیزه‌همراه‌داشت ویکصد اسب برده بود. بشیربن سعد را بـه سلاح گماشت و اسبان را به محمدبن مسلمه سپرده بود وچون قرشیان خبریافتند بترسیدند ومکرزبن حفص‌را بفرستادند که درمرالظهران به‌نزد پیمبر آمدکه باوی‌گفت: «درکوچکی وبزرگی به وفامعروف بوده‌ام ونمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم‌نزدیك من باشد.»ومکرز برفت و به‌قرشیان خبر داد .

واقدی‌گوید: درذی قعدهٔ همین سال ابن‌ابی‌العوجای سلمی به‌غزای‌بنی‌سلیم رفت وپیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه‌کس بفرستاد .

ابوجعفر گوید: ابن‌ابی‌العوجاء با بنی سلیم روبه‌رو شد و اوباهمه یارانش کشته شدند . ولی به‌گفتهٔ واقدی خود او نجات یافت وبه مدینه بازگشت ویارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم هجرت در آمد.

در این سال چنانکه واقدی‌گوید زینب دختر پیمبردرگذشت.گوید: ودرصفر همین سال پیمبر غالب‌بن‌عبدالله لیثی را به غزای بنی‌الملوح سوی‌کدید فرستاد .

جندب‌بن مکیث جهنی‌گوید : پیمبر غـالب بـن‌عبدالله را سوی بنی‌الملوح

فرستاد که در کدید بودند وگفت به آنها حمله برد ومن نیز جزو همراهان وی بودم وبرفتیم وچون به کدید رسیدیم به‌حارث‌بن مالك لیثی برخوردیم واو را بگرفتیم.

اما حارث گفت: «من آمده‌ام مسلمان شوم.»

غالب گفت: «اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب وروزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم» و او را دربند کرد و مردك سیاهی راکه همراه ما بود براو گماشت وگفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تونزاع کرد سرش را ببر.

گوید: سپس رفتیم تا به درهٔ کدید رسیدیم وبعد از پسینگاه در عشیشیه فرود آمدیم ویارانم مرا به‌دیدبانی فرستادند و من برتپه‌ای رفتم که همه جا را ببینم و آنجا درازکشیدم واین به نزدیك غروب بود ویکی از آنها بیامد ومرادیدکه برتپه درازکشیده بودم وبه زن خویش گفت: «بخدا روی تپه سیاهی‌ای می‌بینم که اول روز ندیده بودم، ببین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند.»

زن بنگریست وگفت: «بخدا چیزی گم نشده.»

مردگفت: «کمان مرا با دو تیر بیار».

وچون کمان وتیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم وبه‌یك سو نهادم و تکان نخوردم.

مردگفت: «دوتیر من به او خورد اگر دیده‌بان بودتکان خورده بود، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند.»

گوید: صبر کردم تاگله بیامد وچون شیربدوشیدند وبنوشیدند وآرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم وکسان بکشتیم وگوسفندان براندیم وباز گشتیم وبانگزن به‌طلب کمك سوی قوم رفت وما شتابان بیامدیم وبه حارث‌بن‌مالك وگماشتهٔ اورسیدیم وهردورا همراه بردیم وکمکیان قوم بیامدند که تاب آنها نداشتیم وچون نزدیك شدند و تنها دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل ازآنجا که

می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم وچندان بارید که امکان گذر نبود ودشمن را بدیدیم که به‌ما می‌نگریست وراه پیش‌آمدن نداشت وبا سرعت از آنجا دور شدیم وکس به ما نرسید .

واقدی گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده وچند کس بودند .

گوید : و هم دراین سال پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم علاءبن حضرمی را سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد بانامه‌ای بدین مضمون :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم : ازمحمد ، پیمبر فرستادهٔ خدا به منذربن‌ساوی

« درود برتو . من ستایش خدای یگانه می‌کنم. اما بعد ، نامهٔ تو و،

« فرستادگانت رسیدند ، هرکه نماز ماکند وذبیحهٔ ما بخورد وروبه قبلهٔ

« ماکند مسلمان است وحقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهرکه دریغ

ورزد باید جزیه دهد.»

گوید : پیمبر با آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمان از ذبیحه‌شان نخورد وزن از آنها نگیرد .

گوید : وهم دراین سال پیمبر خدای عمروبن عاص را سوی جیفر وعباد پسران جلندی فرستاد که تصدیق پیمبر کردند وبه دین وی گرویدند وعمروبن عاص زکات اموالشان بگرفت واز مجوسان جزیه گرفت .

گوید: وهم درربیع‌الاول این‌سال شجاع‌بن وهب بابیست وچهار کس سوی بنی‌عامر رفت وبه‌آنها حمله برد وشتر وگوسفند بگرفت که به هریك از آنها پانزده شتر رسید .

گوید: وهم‌دراین سال عمروبن کعب غفاری با پانزده‌کس سوی ذات اطلاح رفت ، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که نپذیرفتند وهمه یاران عمر را بکشتند واوبا زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقدی گوید : ذات اطلاح درحدود شام است ومردم آنجا از طایفهٔ قضاعه

بودند وسالارشان مردی به نام سدوس بود .

گوید : وهم دراول صفر ایــن سال عمروبن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیمبر آمد وعثمان‌بن طلحه وخالدبن ولید نیز همراه اوبــودند .

ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمروبن عاص چنان بود که خــود اوگوید : وقتی با احزاب از جنگ خندق بــازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند وسخن من در آنها اثر داشت فراهم آوردم وگفتم : « بخدا مــی‌بینم که کار محمد بالا می‌گیرد ومرا رای ونظری هست ، شما چه‌می‌گویید ؟»

گفتند : « رای توچیست ؟ »

گفتم : « رای من این است که پیش نجاشی رویم وآنجا باشیم، اگرمحمد برقوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط اوباشیم بهتر از آنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگرقوم ما غلبه یافتند ،ما را نیك شناسند وجزنیکی از آنها نبینیم.»

گفتند : « این رای صواب است.»

گفتم : « پس چیزی فراهم آرید که به نجاشی هــدیــه‌کنیم.» بهترین هــدیهٔ سرزمین ما برای وی چرم‌بود. چرم بسیارفراهم آوردیم وسوی‌نجاشی‌رفتیم ونزدیك وی‌بودیم که عمروبن امیهٔ ضمری‌آمد، کــه پیمبر او را در کار جعفر بن ابــی‌طالب ویاران اوفرستاده بود .

گوید : ومن به یاران خویش‌گفتم : «اینك عمروبن امیهٔ ضمری آمده، من پیش نجاشی روم و بخواهم که اورا به من دهد که گردنش بزنم وقرشیان بدانند که انتقامی گرفته‌ام وفرستادهٔ پیمبر را کشته‌ام. به‌این قصد پیش نجاشی رفتم وچنانکه معمول بود پیش وی به خاك افتادم .

نجاشی‌گفت : « دوست من! خوش آمدی از دیار خود هدیه‌ای آورده‌ای ؟»

گفتم: «آري، ای پادشاه چرم بسیارهدیه‌آورده‌ام.» آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید واورا خــوش‌آمد . سپس‌گفتم : « ای پادشاه یکی را دیدم که از

پیش تو بیرون می‌شد اوفرستادۀ مردیست که دشمن ماست ، او را به من بده که خونش بریزم که اشراف وبزرگان ما را کشته است .»

گوید : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم درهم شکست و اگر زمین دهن‌باز می کرد از بیم وی وارد آن‌می‌شدم. گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم .»

گفت : « می‌خواهی فرستادۀ مردی را که ناموس اکبر ، همانکه سوی‌موسی می آمد ، سوی وی می آید ، به تو دهم تا اورا بکشی ؟ »

گفتم : « ای پادشاه آیا چنین است ؟ »

گفت : « ای عمرو از من بشنو و پیرو اوشو که بر حق است وبرمخالفان خویش غالب می شود چنانکه موسی برفرعون وسپاهش غالب‌شد. »

گفتم : « از جانب وی با من بیعت اسلام می کنی ؟ »

گفت : «آری » ودست خویش پیش‌آورد ومن با اوبیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خود رفتم ورای من از آنچه بود بگشته بود واسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا مسلمان شوم ودر راه خالدبن ولید را دیدم که از مکه می‌آمد واین پیش از فتح مکه بود . بدو گفتم : « ای ابوخالد کجا می‌روی ؟»

گفت: « بخدا کار روشن شد واین مردپیمبر است ، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم .»

گفتم : « بخدا من‌نیز می‌روم مسلمان شوم .» وهر دوبه نزد پیمبر خدا رفتیم وخالد پیش رفت وبیعت کرد ومسلمان شد .آنگاه من به پیمبر نزدیك شدم وگفتم: « ای پیمبر با تو بیعت می کنم که همه خطاهای گذشتۀ مرا ببخشی واز خطاهای بعد سخن نکردم .»

پیمبر گفت : « ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را محو می کند » و من

بیعت کردم و باز گشتم.

ابن اسحاق گوید: عثمان بن طلحه نیز همراه خالد وعمرو بود و با آنها مسلمان شد.

سخن از حوادث
سال هشتم هجرت.

درجمادی الآخر این سال پیمبر خدا عمروبن عاص را با سیصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود.

وقصه چنان بود که مادرعاص بن وائل ازطایفهٔ قضاعه بود و پیمبر می‌خواست آنها را به ائتلاف آرد واشراف مهاجر وانصار را با عمروبن عاص فرستاد. پس از آن عمرو کمك خواست وابی عبیدةبن جراح را با دویست کس از مهاجر و انصار وازجمله ابوبکر بفرستاد که همگی پانصد کس شدند.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم عمروبن عاص را به سرزمین بلی وعذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند وسبب آن بود که مادر عاص‌بن وائل از قوم بلی بود وپیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به‌ائتلاف آرد وچون در سرزمین جذام به‌آبی رسید که سلاسل نام داشت وغزوه نام از آن گرفت بیمناك شد و کس پیش پیمبر فرستادو کمك خواست وپیمبر ابوعبیدةبن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین واز جمله ابوبکر وعمر رضوان‌الله علیهم به کمك او فرستاد و هنگامی که ابوعبیده را می‌فرستاد بدو گفت: «اختلاف نکنید.» وچون پیش عمروبن عاص رسید عمرو بدو گفت: «ترا به کمك من فرستاده‌اند»

ابوعبیده گفت: «ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت تو می‌کنم»

عمرو گفت: «من امیر توام وتو کمك من هستی»

ابوعبیده گفت : « چنین باشد » وعمروبن عاص باکسان نماز کرد .

واقدی گوید : وهم دراین سال غزوهٔ خبط رخ داد و سالارآن ابوعبیدةبن جراح بود که پیمبر اورا درماه رجب با سیصدکس از مهاجر وانصار سوی جهینه فرستاد وبه سختی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می کردند .

جابربن عبدالله انصاری گوید : بیرون شدیم وسیصدکس بودیم وسالارمان ابوعبیدةبن جراح بود وگرسنه ماندیم ومدت سه‌ماه برگ درخت‌می‌خوردیم وحیوانی ازدریا بر آمد که آنرا عنبر می گفتند ویك نیمه‌ماه از آن می‌خوردیم ویکی از انصار شترانی بکشت وروز بعد نیز چند شتر کشت وابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت .

ذکوان ابوصالح گوید این کس قیس بن سعد بود .

عمروبن دینار بنقل از جابربن عبدالله گوید : بـه سختی افتاده بـودنـد و سالارشان قیس‌بن سعد بود ونه شتر برای آنها کشت .

گوید : سوی دریا رفته بودند ودریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه‌روز از آن بخوردند وچون پیش پیمبر بازگشتند کار قیس را باوی بگفتند واو صلی‌الله علیه وسلم گفت : « بخشندگی خوی این خاندان‌است .»

ودربارهٔ ماهی گوید : بخدا اگرمی‌دانستیم پیش ازحرکت آنرا تمام می کنیم دوست داشتم چیزی از آن همراه داشته باشم.»

از خوردن برگ درخت سخنی درروایت ابن دینار نیست .

ابوالزبیربه نقل از جابرگوید : «پیمبر یك پوست خرما به ما داد وابوعبیده مشت‌مشت به‌مامی‌داد، پس‌از آن یکی یکی می‌داد که آنرا می‌مکیدیم وتا شب آب می‌نوشیدیم وچون خرما تمام شد برگ درخت می‌چیدیم و سخت‌گرسنگی کشیدیم آنگاه‌ماهی مرده‌ای از دریا برون افتاد، وابوعبیده گفت: «گرسنگان بخورید .»

گوید: ابوعبیده‌یکی‌از دنده‌های ماهی را می‌گذاشت وشتر سوار از زیرآن می‌گذشت وپنج نفر درجای چشم‌آن جا می‌گرفت واز آن بخوردیم وروغن‌گرفتیم

وچاق شدیم وچون‌به مدینه آمدیم وقصه را با پیمبر بگفتم او صلی‌الله علیه وسلم گفت : «روزی‌ای‌را که خدابرای شمامیفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید ؟» وما چیزی همراه داشتیم ونزد پیمبر فرستادند واز آن بخورد .

واقدی‌گوید : این غزوه را خبط از آن‌گفتند که دراثنای‌آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند ودهانشان همانند شتر علفخوار شده بود .

گوید : وهم درشعبان این سال پیمبر گروهی را به سفرجنگی فرستاد وسالار آن ابوقتاده بود .

عبدالله‌بن ابی حدرد اسلمی‌گوید : زنی از قوم خویش‌گرفتم ودویست درم مهر او کردم وپیش‌پیمبر رفتم‌که درکار زن‌گرفتن خویش از اوکمك‌گیرم. گفت : «چقدر مهر کرده‌ای ؟»

گفتم : « دویست درم . »

گفت : « سبحان‌الله ، اگر درهمهارا از کف دره مـی‌گرفتید ، بیش از این نمی‌کردید . بخدا چیزی ندارم‌که به تودهم .»

گوید : چند روز بعد یکـی از بنی جشم بن معاویه به نام رفاعة‌بن قیس یا قیس بن‌رفاعه باگروهی بسیار از قوم جشم بیامد ودربیشه فرودآمد و مـی‌خواست طایفهٔ قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم‌آرد .

گوید : واو درطایفهٔ جشم نام‌آور وبـزرگ بود . وپیمبر مـرا با دوتن از مسلمانان خواست وگفت : « سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از اوبیارید . » وشتری لاغر به‌ما داد وکه‌یکی ازمابر آن نشست وازضعف برخاستن نتوانست وکسان از پشت کمك کردند تابه زحمت برخاست و پیمبر گفت : «نوبت به‌نوبت سوار شوید. »

گوید: برفتیم وشمشیروتیرهمراه داشتیم‌ونزدیك غروب به عشیشیه رسیدیم ومن درگوشه‌ای کمین کردم وبه دو رفیقم‌گفتم که درگوشهٔ دیگر کمین کنند وبه آنها

گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویید و حمله کنید .

گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها به دست آریم، وشب گذشت وچوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد وبراو بیمناك شدند وسالارشان رفاعةبن قیس برخاست وشمشیر به‌گردن آویخت و گفت : «به‌دنبال چوپان می‌روم ، گویا حادثه‌ای برای اورخ داده.» و کسانی ازهمراهان وی گفتند : «نرو ، ما می‌رویم .»

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند : « پس ما نیز با تو می‌آییم.»

گفت : «بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید » .

گوید : روان شد و نزدیك من رسید ومن تیری بینداختم که درقلب وی جای گرفت وصدایش درنیامد ومن برجستم وسراورا بریدم. آنگاه ازیك طرف سپاه حمله بردم وتکبیر گفتم ودورفیقم نیز حمله کردند وتکبیر گفتند وقوم فراری شدند وزن وفرزند وسبك وزن هرچه توانستند همراه بردند وما شتر بسیار و گوسفند فراوان براندیم وپیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به من داد که زنم را به‌خانه آوردم .

به‌گفته واقدی پیمبر ابی‌حدرد را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده کس بودند وپانزده روز در سفر بودند وهریك شانزده سهم گرفتند وهرشتر برابرده گوسفند بود ،وچهار زن گرفته‌بودند که یکیشان دختری زیبا بود و به‌ابوقتاده رسید ومحمیةبن جزء دربارهٔ او با پیمبر سخن کرد وپیمبر از ابوقتاده پرسید و گفت اورا از غنیمت خریده‌ام .

پیمبر گفت : « اورا به من ببخش.»

ابوقتاده دختر را به پیمبر بخشید که اورا به محمیةبن جزء زبیدی داد .

گوید: ودر همین سال پیمبر ابوقتاده را به غزای دره اضم فرستاد.

عبداللهبن‌ابی‌حدرد گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنی چند از مسلمانان و از جمله ابوقتاده حارث‌بن ربعی و محلم بن‌جثامه لیثی برفتیم و چون به درهٔ اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بود، عامربن اضبط اشجعی برما گذشت که برشتر خویش بود و خرده کالایی با یك مشك شیر همراه داشت، وسلام مسلمانی گفت وما دست از او بداشتیم. امامحلم‌بن‌جثامه لیثی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدوحمله برد و خونش بریخت وشتر و خرده کالای اورا بگرفت و چون پیش پیمبر بازگشتیم وماجرارا با وی بگفتیم این آیهٔ قرآن دربارهٔ ما نازل شد:

«یا ایها‌الذین آمنوا اذاضربتم فی‌سبیل‌الله فتبینوا ولاتقولوا لمن‌القی الیکم السلام‌لست مؤمنا تبتغون عرض‌الحیوة‌الدنیا فعندالله مغانم کثیرة کذلك کنتم من‌قبل فمن‌الله‌علیکم فتبینوا ان‌الله‌کان بماتعملون خبیرا »[۱]

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدازمین‌می‌سپرید به تحقیق‌پردازید، به آنکس که سلام به شما عرضه می‌کند نگویید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جویید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا برشما منت نهاد ،پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می‌کنید آگاهست.

به‌گفتهٔ واقدی پیمبر این‌گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد وهشت‌کس بودند.

سخن از غزای موته.

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه بازگشت ، دوماه‌ربیع را آنجا

---

۱ ـ نساء : ۹۴

به سر برد ودر جمادی‌الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته کشته‌شدند.

عروةبن‌زبیر گوید :پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی موته فرستاد وزیدبن‌حارثه راسالار قوم کرد و گفت: «اگر زیدبن حارثه کشته شد جعفر بن ابی‌طالب سالار قوم باشد واگر جعفربن‌ابی‌طالب کشته شد عبدالله‌بن‌رواحه سالار قوم‌باشد.» ومردم برای‌رفتن آماده شدند وسه‌هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با سالارانی که پیمبر معین کرده بود وداع کردند ودرودگفتند وچون با عبدالله‌بن‌رواحه وداع می کردند بگریست.

گفتند:«از چه می گریی؟»

گفت:« به خدا از علاقه به دنیا وشوق دیدار شما نیست،ولی شنیدم پیمبر آیه‌ای از کتاب خدامی‌خواند که‌گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم‌بردن وی‌بر خداحتم ومقرراست . وندانم پس از ورود جهنم چگونه ازآن درآیم.»

مسلمانان‌گفتند: «خدایار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس آرد .»

هنگامی که قوم روان می‌شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی وداع کرد وبا قوم برون شد وپیمبر آنها را بدرقه کرد.

وچون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس‌از رومیان درمآب‌بلقا فرودآمده ویکصد هزار از عربان لخم وجذام وبلقین و بهراء وبلی به آنها پیوسته‌اند ویکی از قوم بلی وتیره اراشه به نام مالك بن‌رافله سالارآنهاست.

وچون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و درکار خود نگریستند، گفتند:«به پیمبر بنویسیم وشماردشمن را بدوخبر دهیم‌که یا برای‌ماکمك فرستد یا فرمان خویش بگوید که به‌کاربندیم.»

عبدالله‌بن‌رواحه کسان را دل دادو گفت:«ای قوم ، چیزی که آنرا ناخوشایند دارید همان شهادت است که از پی‌آن بیرون‌آمده‌اید. ما به عدد وقوت و کثرت با

دشمن پیکار نمی‌کنیم به کمك این دین جنگ می‌کنیم که خدا به وسیلهٔ آن ما را کرامت داده است ، برویم که به یکی از دونیکی، پیروزی و یا شهادت، می‌رسیم.»

کسان گفتند: «بخدا ابن‌رواحه راست می‌گوید.» و به راه افتادند.

زیدبن‌ارقم گوید: من پدر نداشتم و در خانهٔ عبدالله‌بن‌رواحه بودم و چون به سفر موته می‌رفت مرا همراه برد و ردیف خود سوار کرد و یك شب که در راه بودیم اشعاری می‌خواند که به مرگ وی اشاره داشت، و من از شنیدن آن بگریستم و مرا تازیانه زد و گفت: «ای نابکار ترا چه باك ، خدا شهادت نصیب من می‌کند و تو برمی‌گردی.»

گوید: مسلمانان تاحدود بلقا برفتند و هرقل با سپاه خویش از رومی و عرب در دهکده‌ای به نام مشارف بود. و چون دشمن نزدیك شد مسلمانان به سوی دهکدهٔ موته رفتند و دو گروه آنجا روبه‌روشد و مسلمانان سپاه آراستند و یکی از بنی‌عذره را که قطبة‌بن‌قتاده نام داشت به میمنه نهادند و یکی از انصار را به نام عبایة‌بن‌مالك به میسره نهادند، آنگاه به جنگ پرداختند و زیدبن‌حارثه که پرچم پیمبر را به‌دوش داشت بجنگید تا کشته شد . پس از آن جعفربن‌ابیطالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد و آنرا پی کرد و بجنگید تا کشته شد . جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی‌بن‌عباد گوید : پدر رضاعی من که یکی از بنی‌مره بود و در جنگ موته حضور داشته بود می‌گفت: «بخدا گویی جعفر را می‌بینم که از اسب پیاده شد و آنرا پی کرد و به جنگ دشمن پرداخت و بجنگید تا کشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن‌رواحه پرچم را بگرفت ، در این هنگام بر اسب خویش بود و می‌خواست فرود آید و لحظه‌ای مردد ماند و به خویشتن دل‌داد و فرود آمد و پسر عموی وی بیامد و پاره گوشتی بدو داد و گفت: «کمی قوت بگیر که در این روزها سخت به زحمت بوده‌ای.» و عبدالله چیزی از آن بخورد و صدای جنگاوران

را از سویی بشنید وبا خویش گفت:« وتوزنده‌ای» وگوشت را بینداخت‌وشمشیر برگرفت وپیش رفت وبجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله‌بن‌رواحه ثابت‌بن‌اقوم‌عجلی پرچم‌را گرفت‌و گفت: «ای گروه مسلمانان یکی را به‌سالاری برگیرید.»

گفتند:«توسالار باش.»

گفت:«من این کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالدبن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را ازمعرکه به در برد .

ابوقتاده گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد و گفت:«زیدبن‌حارثه‌سالارشما است واگر کشته شد جعفربن‌ابی‌طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن‌رواحه سالار است» وجعفر برجست و گفت:«باور نمی‌کردم که زید را برمن‌سالار کنی.»

پیمبر گفت:« برو،تو که نمی‌دانی کدام یك بهتر است.» وقوم برفتند وچندان که خداخواست‌گذشت. آنگاه پیمبر برمنبر رفت‌وماگفت‌تانداى‌نماز جماعت داده‌ند و مردم فراهم آمدند و گفت:« در نیکی است،در نیکی است ، درنیکی است ، از سپاه جنگاورتان خبرتان دهم، برفتند وبا دشمن روبه روشدند وزید به شهادت‌رسید (وبرای زیدآمرزش خواست) پس از اوجعفر پرچم راگرفت وبه دشمن حمله‌برد تا کشته شد (واز شهادت جعفر سخن‌آورد وبرای او آمرزش خواست) پس از او عبدالله‌بن‌رواحه پرچم راگرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (وبرای او آمرزش خواست) پس از اوخالدبن‌ولید پرچم را بگرفت،وی سالار نبود وازپیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبر گفت:« خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است وتویاری او می‌کنی» وازآنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس گفت: «بروید وبرادران

خود رایاری دهید وهیچکس بجای نماند.» و کسان درگره‌ای سخت پیاده و سواره به افتادند .

عبداللہ‌بن ابی‌بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیمبر گفت:«دیشب جعفر را به خواب دیدم که باگروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دوبال داشت ودستانش پرخون بود.»

گوید: قطبهٔ‌بن‌قتادهٔ عذری که برمیمنهٔ سپاه مسلمانان بود بر مالك‌بن‌رافله‌سالار عربان حمله برد واورا بکشت .

وچنان بود که کاهنهٔ‌بنی‌غنم،تیره‌ای از قبیلهٔ حدس، وقتی از آمدن سپاه پیمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابله باآن بیم داد وآنها از لخمیان کناره گرفتند و بعدها فزونترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند .

وچون خالدبن‌ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه بازگردانید.

عروة‌بن‌زبیر گوید: وقتی بازگشتگان موته نزدیك مدینه رسیدند پیمبر ازآنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیمبر همراه بازآمدگان بود وبرمرکبی بود وگفت:«کودکان را بگیرید وسوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید.» وچون عبدالله‌بن جعفر را پیش‌وی‌آوردند اورا بگرفت وپیش روی خود سوار کرد.

وچنان شد که مردم مدینه خاك برسپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند:« ای فراریان راه خدا.»

و پیمبر می‌گفت:«به‌خدا فراری نیستند واگر خدا بخواهد حمله کنانند.»

ام‌سلمه همسر پیمبر به زن سلمهٔ‌بن‌هشام‌بن مغیره گفته بود:« چرا سلمه به نماز پیمبر ومسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت:« بخداتاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند شما ازراه

خدا فرار کرده‌اید ودر خانه نشسته وبیرون نمی‌شود .»
وهم در این سال پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به غزای مکه‌رفت،

سخن از
فتح مکه

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس آنکه سپاه سوی موته فرستاد ، جمادی‌الآخرو رجب را در مدینه به سربرد وچنان شد که طایفهٔ خزاعه زیر مکه بر آب خویش‌به‌نام وتیر بودند وبنی‌بکربن‌عبدمناة بر آنهاحمله بردند ومسبب حادثه مردی‌از بنی‌الحضرم بود که مالك بن‌عباد نام داشت وهم پیمان اسودبن‌رزن بود و هنگامی‌که به تجارت می‌رفت در سرزمین خراعه اوراکشتند ومالش را بردند، ومردم‌بنی‌بکر به تلافی خون‌وی یکی ازخزاعیان راکشتند وخزاعیان برپسران اسواد بن‌رزن‌دیلی، سلمی و کلثوم وذویب که سران واشراف بنی‌بکر بودند حمله بردند وخونشان را بریختند . واین‌حادثه نزدیك نشانه‌های حرم‌رخ داد.

یکی از مردم بنی‌دیل‌گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی‌الاسودبه‌سبب‌بر تریشان دوخونبها داشتند وما یك خونبها داشتیم ودر آن هنگام‌که بنی‌بکروخزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد وکسان بدان پرداختند.

ابن‌اسحاق‌گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر وقریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بودکه هرکه خواهد با پیمبر پیمان بندد ببندد وهرکه خواهدبا قرشیان پیمان بندد ببندد ،وطایفهٔ خزاعه با پیمبرپیمان بستند وبنی‌دیل‌بنی‌بکرفرصت را غنیمت شمردند وخواستند انتقام‌کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن‌معاویهٔ دیلی‌که سالار قوم بود، اما همهٔ‌بنی‌بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دیل شبانگاه برخزاعیان‌که نزدیك مکه بر آب وتیر بودند حمله بردکه یکی‌از آنها

کشته شد. پس از آن دوقوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند وقرشیان بنی‌بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به‌کمك بکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به‌گفتهٔ واقدی آنشب صفوان بن‌امیه وعکرمة بن‌ابی‌جهل وسهیل بن‌عمرو با مرکب وغلام به‌کمك‌بنی‌بکر وبرضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی‌بکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم، خدارا، خدارا.»

واوسخنی وحشت‌آور گفت که ای بنی‌بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرید، شماکه در حرم دزدی می‌کنید چرا از انتقام‌گرفتن پروادارید.

در آن شب که بکریان بر آب وتیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به‌نام‌منبه از آنها بکشتند ومنبه مردی سست‌دل بود وبا یکی از قوم خویش به نام تمیم بن‌اسد همراه بود که بدو گفت: «ای تمیم فرار کن که من‌بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم‌ببرید.» وتمیم برفت ومنبه را بگرفتند وبکشتند.

وچون خزاعیان وارد مکه شدند به خانهٔ بدیل‌بن‌ورقای خزاعی وخانهٔ‌یکی‌از وابستگان خود به نام رافع‌پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی راکه با پیمبر داشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه‌پیش پیمبر رفت وباوی‌گفت که خزاعیان مسلمان‌بوده‌اند وستم دیده‌اند واز اوکمك خواست وپیمبر چون سخنان او را بشنیدگفت: «یاری می‌شوید.» وهماندم‌ابری در آسمان پدیدارشد و پیمبر گفت: «این ابرپیش در آمد یاری‌بنی کعب است.»

پس از آن بدیل‌بن‌ورقا با تنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرارا با وی بگفت وهمگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت:«به همین زودی ابوسفیان می‌آید که پیمان را محکم کند ومدت آنرا بیفزاید.»

وچنان شد که بدیل بن ورقا وهمراهان وی درعسفان به ابوسفیان برخوردند. قرشیان اورا فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود وپیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیمناك بودند. وچون ابوسفیان بدیل را بدید گفت:«از کجا می‌آیی»وحدس زدکه پیش پیمبر رفته است .

اما بدیل گفت:«با مردم خزاعه به ساحل ودل این دره رفته بودیم.»

گفت:«پیش محمد نرفته‌بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

وچون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شترخود داده.» وبه‌محل خفتن شتروی رفت وپشکلی بگرفت وبشکست که هسته‌در آن بود وگفت:«قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه‌رسید به‌خانهٔ دختر خود ام‌حبیبه رفت وچون‌خواست برفراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد وابوسفیان گفت: «دخترم! نمی‌دانم ، فراش شایستهٔ من نیست یامن شایستهٔ فراش نیستم.»

ام‌حبیبه‌گفت:« این فراش پیمبر خداست و تومشرك ونجسی ونخواستم بر- فراش پیمبر نشینی .»

گفت:«بخدا دخترکم! از وقتی ترا ندیده‌ام دچارشری شده‌ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد وپیمبر جواب نداد ازآنجا پیش ابوبکر رفت واز اوخواست که دربارهٔ وی با پیمبر سخن کند .

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه‌پیش عمر رفت وبا وی‌سخن کرد .عمرگفت:« من برای شماپیش پیمبر شفاعت کنم؟بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشما جنگ‌می کنم.»

پس از آن پیش علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود وحسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب وجوش بود وبه علی گفت:«رشتهٔ خویشاوندی تواز همه‌کسان به من نزدیکتر است ، به حاجتی پیش تو آمده‌ام ونباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم، پیش‌پیمبر خدا برای ما شفاعت کن.»

علی گفت:«ای ابوسفیان، پیمبر عزمی دارد که دربارهٔ آن با وی سخن نتوانیم کرد.»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست وگفت: «ای دختر محمد ، می‌توانی به این پسرك خویش بگویی که میان کسان پناه نهد وتاآخر روزگار سالار عرب باشد ؟»

فاطمه گفت:«بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و هیچکس بی‌رضای پیمبر، پناه نیارد نهاد.»

ابوسفیان گفت:«ای ابوالحسن ، می‌بینم که کارها سخت شده ، راهی به من بنمای.»

علی گفت:«بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما توسالاربنی‌کنانه‌ای برخیز ومیان کسان پناه بنه‌وبه سرزمین خویش بازگرد.»

گفت:«آیا این کارسودی دارد؟»

علی گفت:«نه، سودی نداردولی جز این‌چه می‌توانی کرد.»

ابوسفیان در مسجد به پاخاست وگفت:«ای مردم من میان کسان پناه نهادم.» سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند : «چه خبر ؟ »

گفت:«پیش محمد رفتم وبا او سخن کردم وجوابم نداد .پس ازآن‌پیش‌پسر ابوقحافه رفتم وکاری نساخت، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود، آنگاه پیش علی‌بن‌ابی‌طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود وکاری به من گفت که کردم، اما ندانم آیا سودی دارد یانه؟»

گفتند:«چه کاری بود؟»

گفت:«به من گفت: میان کسان پناه‌بنه،وچنین کردم.»

گفتند:«آیا محمد اینرا تایید کرد؟»

گفت:«نه.»

گفتند:«بخدا با عقل توبازی کرده وگفتهٔ توبرای ماکاری نخواهد ساخت.»

گفت:«جز این کاری نتوانستم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند وبه‌کسان خود نیزگفت تا لوازم وی را آماده کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می کرد و گفت:«دخترکم، پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تونیز آماده شو.»

ابوبکر گفت:«قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت:«بخدا نمی‌دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد وگفت بکوشند و آماده شوند. آنگاه گفت:«خدایا خبر وخبرگیران را از قرشیان بازدار تا آنها را غافلگیر کنیم.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آماده حرکت سوی مکه شد حاطب بن ابی بلتعه نامه‌ای به قرشیان نوشت وقضیه را به آنها خبر داد ونامه را به یکی از زنان مزینه وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها به ساره وابستهٔ یکی از بنی‌عبدالمطلب داد ودستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد وزن نامه را درموی خویش نهادو آنرا بپیچید وبه راه افتاد.

پیمبر از آسمان خبریافت که حاطب چنین کرده وعلی‌بن ابی‌طالب وزبیربن عوام را بفرستاد وگفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما را به‌آنها خبر دهد، اورا بگیرید.

علی وزبیر بیرون شدند ودر حلیفه بـه زن رسیدند واو را از مـرکب فرود آوردنـد وبارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی‌بن ابی‌طالب بـدوگفت : «قسم می‌خورم‌که پیمبرخدا دروغ نگفته وما دروغ نمی‌گوییم یا نامه را به من بده یا ترا میگردیم . »

وچون‌آن زن سختی اورا بدیدگفت : « بـه یکسورو » علی بـه‌یکسو رفت واوگیسوان خود را بگشود ونامه را برون‌آورد و تسلیم‌کردکه پیش پیمبر آورد و اوصلی‌الله علیه وسلم حاطب را بخواست وگفت : « چرا این‌کار را کردی ؟ »

حاطب گفت : « ای پیمبرخدای ، من به خدا و رسول وی ایمان دارم وتغییر نیافته‌ام واعتقاد نگردانیده‌ام ولـی مرا درمیان قرشیان ریشه وعشیره نیست وپیش آنها زن وفرزند دارم ، به این سبب خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم.»

عمربن خطاب که‌آنجا بودگفت : «ای پیمبر خدا بگذار تاگردنش بزنم‌کـه منافقی‌کرده است.»

پیمبرگفت : « ای عمر چه می‌دانی شاید خدا عز وجل به اهل بدر نگریست وگفت: هرچه خواهیدکنیدکه شما را بخشیده‌ام» وخدا دربارهٔ حاطب این‌آیات را نازل فرمود :

« یاایهاالذین‌آمنوا لاتتخذواعدوی وعدوکم اولیاء تلقون‌الیهم بـالمودة و قدکفروا بماجائکم‌من‌الحق یخرجون الرسول وایاکم‌ان‌تؤمنوا بالله ربکم ان‌کنتم خرجتم جهادافی‌سبیلی وابتغاء مرضاتی تسرون‌الیهم بالمودة واناعلم بما اخفیتم وما اعلنتم ومـن یفعله منکم فقد ضل سواءالسبیل . ان‌یثقفوکـم یکونوا لکم اعـداء ویبسطواالیکم ایـدیهم والسنتهم بالسوء وودوا لوتکفرون. لن‌تنفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم‌القیامة یفصل بینکم‌والله بماتعملون بصیر. قدکانت لکم‌اسوة حسنة فی ابراهیم والذین معه‌اذقالوا لقومهم انابرآء منکم و مماتعبدون من دون‌الله کفرنابکم وبدابیننا وبینکم‌العداوة والبغضاء ابدأحتی تؤمنوا بالله وحده‌الا قول ابراهیم لابیه

لاستغفرن لك وما املك لك من الله من شيء ربنا عليك توكلنا واليك انبنا واليك المصير[۱]»

یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من ودشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید ، درصورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند و پیغمبر را بیرون مــی کنند وشما را نیز ، که چرا به پرورگارتـان ایمان آورده‌اید. اگر برای جهاد درراه حق وطلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید ومن به آنچه نهان داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید داناترم. وهر که از شما چنین کند میانراه گم کرده است اگر با شما بـرخورد کنند دشمنانتان باشند ودستها وزبانهایشان را به‌بدی سویتان بگشایند ودوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه‌خویشاوندانتان واولادتان هـرگزسودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید می کند وخدا به اعمالی که می کنید بیناست . ابراهیم وکسانی که باوی بودند برای شما مقتدایی نکو بودند وقتی به قومشان گفتند ما ازشما وبتانی که سوای خدا می پرستید بیزاریم، به‌شما کفر می‌ورزیم وهمیشه میان ما وشما عداوت وکینه توزی هست تـــا بخدا ، تنها ، ایمان بیارید (ومیانشان مودتی نبود) به جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای تو آمرزش خواهم خواست ودر قبال خداکاری بـرایت نتوانم کرد ، پروردگارا! توکل به‌تو می کنیم وسوی‌تو باز می گردیم وسرانجام‌سوی تواست .

ابن عباس گوید : پس از آن پیمبر راه سفر گرفت وابـورهم کلثوم‌بن‌حصین غفاری رادرمدینه جانشین کرد واین به روز دهم رمضان بود. وپیمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به‌کدید ، میان عسفان وامیم ، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا درمرالظهران فرودآمد وده هزارکس از مسلمانان همراه وی بود ، مردم سلیم ومزینه آمده بودند واز هرقبیله تعدادی مسلمان آمده بود . همه مهاجر و انصار با پیمبر آمده بودند وهیچکس از آنها به جای نمانده بود .

---

۱ ــ ممتحنه :۱ تا ۴

وچون پیمبر درمرالظهران فرودآمد، هنوز قرشیان بیخبربودند و نمی‌دانستند چه می‌کند . درآن شب ابو سفیان‌بن حرب وحکیم‌بـن حزام وبدیل‌بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشوند .

وچنان بود که عباس بن عبدالمطلب درراه با پیمبر برخورده بود وابوسفیان ابن حارث وعبدالله‌بن ابی‌امیة‌بن مغیره درنیق العقاب میان راه مکه ومدینه‌خواسته بودند به نزد پیمبر روند وام سلمه باوی صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آنها سخن کرده بود وگفته بود : «ای پیمبر، عموزاده وپسرعمه وداماد تواند.»

پیمبر گفت : « مرا باآنها چه کار ، پسرعمویم حرمتم برد وپسر عمه ودامادم همانست که درمکه سخنان ناروا به من گفت.»

وچون‌آن دوتن ازگفتار پیمبرخبر یافتند ابوسفیان‌بن حارث که پسرخردسال خویش را همراه داشت گفت : « بخدا اگر اجازه نـدهد اورا ببینم دست پسرم را می‌گیرم ودرزمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی وگرسنگی بمیریم . »

وچون این سخن با پیمبر بگفتند رقت‌کرد واجازه دادکه پیش وی رفتند و مسلمان شدند .

واقدی‌گوید : وقتی پیمبر آهنگ مکه‌کرد ، بعضی‌ها می‌گفتند: «قصد قریش دارد.»بعضی می‌گفتند. آهنگ‌هوازن دارد .» بعضی می‌گفتند: «سوی‌ثقیف‌می‌رود.» وپیمبرکس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند وپرچم نبسته بود تا به قدیدرسید وبنی سلیم با اسب وسلاح کامل‌بیامدند. عیینه با تنی چند از یـاران خویش در عرج به پیمبر پیوسته بود . واقرع‌بن حابس درسقیا به‌وی پیوست. عیینه بـا پیمبر گفت : « ای پیمبر خدای ، نه ابزارجنگ داری، نه جامهٔ احرام، قصدکجا داری؟»

پیمبرگفت : «هرجا خدا بخواهد .»

آنگاه پیمبر دعاکردکه خدا خبرها را ازقرشیان بازدارد. عباس درسقیابه او رسیده بود ومخزمة‌بن نوفل درنیق‌العقاب پیش وی رفته بود وچون درمـرالظهران

فرود آمد ابوسفیان بن‌حرب به‌همراهی حکیم‌بن حزام برون آمده بود .

ابن عباس گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرود آمد عباس گفت : «بخدا اگر پیمبر ناگهان بر قرشیان درآید و بـــه زور وارد مکه شود برای همیشه نـــابود می‌شوند.» وبـــر استر سپید پیمبر نشست وبا خود گفت : «سوی اراکستان روم شاید هیزم‌کشی یا شیر دوشی یا کسی را بیابم کـــه سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبر خبر دهد که بیایند واز او امان گیرند .»

گوید: برفتم و درمیان اراکها همی گشتم کـــه کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب وبدیل‌بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خبر دربارهٔ پیمبر خدا برون شده بودند وشنیدم که ابوسفیان می‌گفت : « بخدا هرگز چنین آتشی ندیده‌ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به‌هیجان آمده‌اند .»

ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه ازاین کمتر وناچیزترند . »

وچون صدای اورا شناختم گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان گفت : «ابوالفضلی ؟»

گفتم : «آری . »

گفت : « پدر ومادرم فدایت، چه خبرداری ؟ »

گفتم : « اینك پیمبر خداست که با ده‌هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی ندارید . »

گفت : « می گویی چکنم ؟ »

گفتم : «پشت سرمن براین استرسوار شو تا از پیمبر برای تو امان بگیرم کـــه بخدا اگر برتو دست یابد گردنت بزند.»

گوید: ابوسفیان پشت‌سرمن سوار شد ومن استر پیمبر را بدوانیدم تا پیش وی رویم. درراه که به‌آتش مسلمانان می‌رسیدیم درمن می‌نگریستند ومی گفتند : «عموی پیمبر براستر پیمبر می‌رود !»

وچون به آتش عمربن خطاب رسیدیم گفت : «این ابوسفیان است ستایش خدایی راکه ترا بی‌پیمان وقرارداد به دست من انداخت .» وی سوی پیمبر خدای دویدن گرفت ، من نیز استر راکه با ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم ، و با عمربه یکوقت پیش پیمبر شدیم واو گفت: « ای پیمبرخدای، اینك ابوسفیان دشمن خداست که بی‌قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزنم.»

گفتم : « ای پیغمبر خدا من اورا پناه داده‌ام» آنگاه به نزدیك پیمبر نشستم وسراو راگرفتم وگفتم : « بخدا هیچکس جزمن باوی آهسته‌گویی نکند .»

وچون عمر دربارهٔ ابوسفیان سخن بسیار کردگفتم: « ای عمر، آرام‌باش ، بخدا این همه اصرار ازآن می‌کنی که وی یکی از بنی‌عبد مناف است اگر از بنی عدی بن‌کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمرگفت : « ای عباس آرام باش ، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تو چندان شاد شدم که اگرپدرم ، خطاب ، اسلام‌آورده بود چنان شاد نمی‌شدم ، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام‌آوردن خطاب شاد می‌شود . »

پیمبرگفت : « برو ، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.»

عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد وصبحگاه اورا پیش پیمبر آوردکه چون او را بدیدگفت: « ای ابوسفیان، هنگام‌آن نرسیده‌که بدانی خدایی جزخدای یگانه نیست ؟ »

ابوسفیان‌گفت : «پدر ومادرم فدای توباد ، چه خویشاوندوست وبردبار و بزرگواری ، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بودکاری برای من ساخته‌بود. »

پیمبرگفت : «آیا وقت‌آن نرسیده‌که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟»

گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، از این قضیه چیزی دردلم افتاده است.»

عباس‌گوید: بدوگفتم: «زودتراز آنکه‌گردنت را بزنند شهادت حق‌بگوی.»

واو کلمهٔ شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: « ای عباس اورا ببر و به‌نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا براو بگذرد.»

گفتم : «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد ، چیزی برای او مقرر کن که درمیان قومش مایهٔ سرفرازی اوشود . »

پیمبر فرمود : « بسیار خوب، هر که به خانهٔ ابوسفیان درآید درامان است ، وهر که به مسجدالحرام درآید درامان است وهر که درخانه به روی خویش ببندد درامان است.»

گوید : « ابوسفیان را ببردم وبه نزدیك دماغهٔ کـوه درتنگنای دره بداشتم و قبایل براو می‌گذشت واو می‌گفت : « ای عباس، اینان کیانند ؟»

می‌گفتم : « قبیلهٔ سلیم است .»

می‌گفت: « مرا با سلیم چکار؟»

وقبیلهٔ دیگر می‌گذشت واو می‌گفت : « اینان کیانند ؟»

می‌گفتم : « قبیلهٔ اسلم است.»

می‌گفت : « مرا با اسلم چکار؟»

وقبیلهٔ جهنیه می‌گذشت واومی‌گفت : «اینان کیانند؟»

می‌گفتم : « قبیلهٔ جهینه است . »

می‌گفت : « مرا با جهنیه چکار ؟ »

وچون پیمبر باگروه سبز گذشت که از مهاجروانصار بود وهمه مسلح بودند وجز دیدگانشان دیده‌نمی‌شد ، ابوسفیان‌گفت: « ابوالفضل اینان کیانند ؟ »

گفتم : « این پیمبر است با مهاجر وانصار . »

گفت : « ای‌ابوالفضل، برادرزاده‌ات پادشاهی بزرگی دارد . »

گفتم : « این پیمبری است . »

گفت : « بله چنین است.»

گفتم : « سوی قوم خویش رو وبه‌آنها خبر بده . »

واو باشتاب برفت ووارد مسجدالحرام شد وبانگ زد : « ای‌گروه قرشیان، اینك محمدآمده باسپاهی که تاب‌آن ندارید.»

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : «هر که به‌خانهٔ من درآید درامان است . »

گفتند : « خانهٔ توبه چه‌کار ما می‌خورد ؟»

گفت : «هر که وارد مسجد شود درامان است وهر که درخانه به روی‌خویش ببندد درامان است . »

هشام‌بن عروه‌گوید: پدرم‌به‌عبدالملك‌بن مروان چنین‌نوشت: «ازمن پرسیده بودی‌آیا خالدبن ولید به روز فتح مکه حمله‌آورد وحملهٔ وی به‌فرمان‌کی بود ؟وی به روز فتح، همراه پیمبر بود واوصلـی‌الله علیه‌وسلم به درهٔ مر رسید وآهنگ مکه داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم‌بـن حزام را فرستاده بودندکه پیمبر را ببینند و آن هنگام نمی‌دانستند پیمبر قصد کجا دارد ؛ سوی‌آنها مـی‌رود یـا سوی طائف می‌شود . ابوسفیان وحکیم‌بن حزام بدیل‌بن ورقـارا نیز همراه بردندکه مصاحبت وی را خـوش داشتند . قرشیان وقتی‌آنها را مـی‌فرستادند گفته بودند : « ببینید خطری برای ما نباشدکه نمی‌دانیم محمد قصدکجا دارد ؛ سوی ما می‌آید یا سوی هوازن می‌رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

«وچنان بودکه صلح حدیبیه میان پیمبر خدای وقرشیان برقرار بودکه مدت معین داشت وبنی بکربه قرشیان پیوسته بودنـد.گروهی ازبنی‌کعب با طایفه‌ای از بنی‌بکر پیکارکردند و در صلحنامهٔ حدیبیه مقرر بودکه دوطرف از همدیگر دست بدارند وقرشیان بنی‌بکر را به‌سلاح‌کمك دادند وبنی‌کعب از این‌کار خبر یافتند و به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت ودراین غزا درمرالظهران ابوسفیان وحکیم

وبدیل‌را بدید و آنها نمی‌دانستند که پیمبر آنجا فرودآمده تا به نزدیك وی رسیدند. درمر ابوسفیان وحکیم پیش پیمبر رفتند وبا وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که گفت: «هر کـه واردخانهٔ ابوسفیان شود درامان است (خانهٔ ابوسفیان در بالای مکه بود) و هـر که وارد خانهٔ حکیم شود درامان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) وهر که درخانه به‌روی خویش به بندد ومقاومت نکند درامان است.»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر بازگشتند وسوی مکه روان شدند، پیمبر زبیر را به دنبال آنها فرستاد وپرچم خویش را بدو داد وسالارگروه مهاجر و انصار کرد وبفرمود تا پرچم را بـالای مکه درحجون نصب کند وگفت: «ازآنجا که گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم.»

«پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم وارد مکه شد وبه خالدبن ولید و به‌مسلمانان قضاعه وبنی‌سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت از پایین مکه درآیند که بنی‌بکر آنجا بودند وقرشیان آنها را با بنی حـارث‌بن عبدمناة وحبشیان به کمك خوانده بـودند وگفته بودند درپایین مکه جای گیرند وخالدبن ولید ازپایین مکه سوی آنها درآمد.

«شنیدم وقتی پیمبر خالدبن ولیدوزبیررا می‌فرستادگفت: «تا کسی به‌جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید» وچون خالد درپایین مکه به بنی‌بکر وحبشیان رسید باآنها بجنگید که خدای عزوجل هزیمتشان کرد و جز این درمکـه جنگی رخ نداد جز آنکه کرزبن جابرمحاربی وابن اشعر کعبی درسپاه زبیر بودند و ازکدا گذشتند وازراه زبیر که پیمبر گفته‌بود ازآنجاگذرکنندنرفتند وبه‌گروهی ازقرشیان برخوردند وکشته شدند ودربالای مکه ازجانب زبیرجنگی نبود وپیمبر ازآنجا درآمد وکسان سوی او رفتند وبیعت کردند ومردم مکه مسلمان شدند وپیمبریك نیمه ماه درآنجا بماند، وبیشتر نبود، تا وقتی که مردم هوازن وثقیف درحنین فرود آمدند.»

عبدالله‌بن ابی‌نجیح‌گوید : وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طـوی تقسیم کرد به‌زبیر گفت باگروهی از کسان از کدی وارد شود وزبیر برپهلوی راست سپاه بود وسعدبن عباده راگفت تا باگروهی ازکسان ازکداء وارد شود وبعضی مسلمانان پنداشته‌اند که آنروز وقتی سعد وارد می‌شد می‌گفت : « امروز روز جنگ است ، امروز حرمت ازمیان برمی‌خیزد . »

ویکی از مهاجران ایـن سخن بشنید وگفت : «ای پیمبرخـدا بشنو سعدبن عباده چه می‌گوید ، بیم داریم که به قرشیان تازد .»

وپیمبر به علی‌بن ابـی‌طالب‌گفت : « به سعد بـرس وپرچم را ازاو بگیر و آنرا به‌مکه ببر.»

وهم از عبدالله بن ابی نجیح روایت‌کرده‌اند که پیمبر خدا به خالدبن ولید گفت باگروهی از پایین مکه درآید واو برپهلوی راست سپاه بود وقوم‌اسلم‌وغفار ومزینه‌وجهینه‌وبعض‌قبایل‌دیگرجزوگروه‌خالدبود وابوعبیدة‌بن‌جراح‌باصف‌مسلمانان پیشاپیش پیمبروارد مکه شد وپیمبر از اذاخر درآمد وخیمهٔ او را بالای‌مکه زدند .

عبدالله‌بن ابی‌بکرگوید : صفوان بن‌امیه وعکرمة‌بن‌ابوجهل وسهیل‌بن عمرو گروهی را درخندمه فراهم‌آورده بودند که جنگ کنند وحماس بن‌قیس بکری‌ازآن پیش‌که پیمبر درآید سلاحی آمـاده‌کرده بود وآنرا تیزمی کـرد وزنش بدوگفت : « این را برای چه آماده می کنی ؟»

حماس گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»

گفت : «و امیدوارم کـه یکی از آنها را برای خدمت تـو بیارم.» حماس باصفوان وسهیل وعکرمه در خندمه بود و چون مسلمانان بـا آنها رو بـه رو شدند جنگی رفت وکرزبـن جابـر و خنیس‌بن خالد که بـاسپاه خالدبن ولید بودند و از اوجدا شده وراه دیگرگرفته بودندکشته شدند . خنیس پیش ازکرز کشته شد و کرزکشتهٔ اورامیان دوپای خویش نهاد وجنگید تاکشته شد. از قوم جهنیه نیزکه با

سپاه خالد بودند مسلمة‌بن میلاء کشته شد و از مشرکان درحدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند وحماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید وبه زنش گفت:« در خانه را ببند.»

زنش گفت:«پس خادم چه‌شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان وعکرمه فرار کردند وشمشیر در قوم بکار افتاد وسرودست بریده میشد مراملامت نمیکردی.»

ابن‌اسحاق گوید:وچنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به‌جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد وگفت:« اگرآنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید.»

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح از آن جمله بود وسبب آن بود که وی اسلام آورده بود واز مسلمانی بگشته بود ، وبه روزفتح مکه فرار کرد وپیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود وعثمان اورا نهان کرد وچون مردم مکه آرام‌گرفتند ، وی را پیش پیمبر آورد وبرایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی درازخاموش‌ماندوسپس گفت:«چنین باشد.»

وچون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت:«بخداخاموش ماندم مگریکیتان برخیزدوگردن‌اورا بزند.»

یکی از انصاریان گفت:«ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت:«پیمبر کسی را به‌اشاره نمی‌کشد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیزاز آن جمله بود وسبب آن بود که وی مسلمان بود وپیمبر اورا به‌گرفتن زکات فرستاد ویکی از انصار را همراه اوکرد. عبدالله غلامی داشت که خدمت اومی‌کرد ودر منزلی فرود آمدند وبه غلام خویش گفت بزی بکشد و غذایی برای او آماده کند وبخفت وچون بیدار شد غلام کاری نکرده بود واورا بکشت واز مسلمانی بگشت ومشرك شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را

فرتنا نام بود که هجای پیمبر می‌خواندند و او صلی‌الله‌علیه وسلم گفته بود که‌دو کنیز را نیز با وی بکشند.

حویرث بن‌نقیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می‌کرده بود.

مقیس‌بن‌صبابه نیز بود به سبب آنکه یك انصاری برادر اورا به خطا کشته بود وانصاری را بکشت وسوی قرشیان رفت واز اسلام بگشت.

عکرمةبن‌ابوجهل وساره کنیز یکی از مطلبیان که پیمبر را اذیت می‌کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند. عکرمه سوی یمن گریخت وزنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت وزن برفت و اورا پیش پیمبر آورد.

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که‌خود او گفته بود خواستم به دریا نشینم وسوی حبشه شوم وچون به نزدیك کشتی‌رفتم که برنشینم کشتیبان گفت:«ای‌بندهٔ خدا تا کلمهٔ توحیدنگویی واز شرك بازنیایی‌بر کشتی من منشین که اگرچنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم: «هیچکس بر کشتی تو نمی‌نشیند مگر کلمهٔ توحیدگوید و از شرك بازآید؟»

گفت:«آری،هیچکس برننشیند مگر آنکه موحد باشد.»

با خودگفتم:«پس چرا از محمد جدا شده‌ام، همین است که او می‌گوید که خدای ما به‌دریا وخشکی یکی است، واسلام را بشناختم‌ودردلم نفوذکرد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیز بود که سعیدبن‌حریث مخزومی وابوبریدهٔ‌اسلمی با هم‌او را کشتند.

مقیس‌بن‌صبابه را نیز نمیلةبن‌عبدالله کشت که از قوم وی‌بود.

یکی از دو کنیز ابن‌خطل کشته شد ودیگری فراری بود. تا برای وی‌ازپیمبر

امان‌گرفتند.

برای ساره نیز امان‌گرفتند وببود تا به روزگار عمربن خطاب درابطح‌زیر پای اسب کشته شد .

حویرث‌بن‌نقیذرا نیزعلی‌بن‌ابی‌طالب کشت .

واقدی‌گوید: پیمبرگفته بود شش مرد وچهار زن را بکشند و همان مردان را نام می‌برد که در روایت ابن‌اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتبةبن ربیعه را نام می‌برد که مسلمان شد وبیعت کرد ،وساره کنیز عمروبن هاشم بن‌عبدالمطلب که کشته شد،وقریبه که کشته شد وفرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده‌بود.

قتادهٔ‌سدوسی‌گوید: پیمبر بردرکعبه ایستاد وگفت :« خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌شریك نیست که به وعده وفاکرد وبندهٔ خویش را فیروزی‌داد واحزاب‌رافراری کرد. بدانید که هر امتیاز وخون ومال مورد ادعا به جزپرده داری خانه‌وسقایی‌حاج محوشد .بدانیدکه قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه وعصارا نیز خونبها بایدکه از جمله چهل آبستن‌باشد، ای‌گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت وتفاخربه پدران را از میان برد، مردم ازآدمند وآدم را از خاك آفریده‌اند،آنگاه این‌آیه را بخواند:

«یاایها‌الناس اناخلقناکم من ذکروانثی وجعلناکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.»[1]

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم وجماعتها وقبیله هاکردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه)گرامی‌ترین شمانزد خدا پرهیزگارترین شماست.»

سپس‌گفت:« ای‌گروه قریش‌وای مردم مکه ،پندارید با شما چه‌میکنم؟»

گفتند:«نیکی می کنی که برادری بزرگوار وبرادر زاده‌ای بزرگواری.»

پیمبرگفت:« بروید که شما آزاد شدگانید.»

۱ــ حجرات :۱۳

خدای پیمبر را برجان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر خدا بودند، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه‌را: «آزاد شدگان» می‌گفتند.

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم بر-نشست وعمربن خطاب پایین‌تر از وی نشسته بودومراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تاآنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند وپیرومسلمانی باشند.

وچون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی‌از زنان قریش برای بیعت وی‌آمدند. از جمله هند دختر عتبه بود که به‌سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار وناشناس آمد وبیم داشت پیمبر از او مؤاخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند، پیمبر گفت:«با من بیعت می‌کنید که برای خدا شریک نیارید؟»

هندگفت: «چیزی از ما می‌خواهی که از مردان نیز خواسته‌ای، چنین می‌کنیم.»

پیمبر گفت:«ودزدی نکنید.»

هندگفت:«بخدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته‌ام که ندانم حلال بوده یانه؟»

ابوسفیان حضور داشت وگفت:«آنچه از پیش برداشته‌ای برتوحلال باد.»

پیمبر گفت:«توهند دختر عتبه‌ای؟»

گفت: «من هند دختر عتبه هستم، ازگذشته ها درگذر که خدای از تو در گذرد».

پیمبر گفت:«وزنا نکنید؟»

هندگفت:«ای‌پیمبر خدا،مگر زن آزاده زنا می‌کند؟»

پیمبر گفت: «وفرزندان خویش رانکشید؟»

هند گفت: «ما آنها را بکوچکی پروردیم و تو، به روز بدر خونشان را ریختی، تو و آنها بهتر دانید.» وعمر بن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.

پیمبر گفت: «و تهمت نزنید.»

هند گفت: «تهمت زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید»

هند گفت: «اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا ننشسته بودیم.»

آنگاه پیمبر به عمر گفت با آنها بیعت کن و او صلی الله علیه وسلم برای زنان آمرزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد. وچنان بود که پیمبر با زنان دست نمی‌داد مگر زنی که بر او حلال باشد یا محرم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دوجور بود، یکی آنکه ظرف آبی پیش روی پیمبر نهادند و چون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند ولی پس از آن چنان شد که پیمبر شرایط بیعت را می‌گفت وچون می‌پذیرفتند، می‌گفت: «بروید که باشما بیعت کردم.» وچیزی بیش از این نبود.

واقدی گوید: در این اثنا خراش بن امیهٔ کعبی جنیدب بن ادلع هذلی را بکشت و به گفتهٔ ابن اسحاق این به سبب کینه‌ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه بوده بود و پیمبر خدا گفت: «خراش آدم کش است، خراش آدم کش است» بدینگونه او را ملامت کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خونبهای مقتول را بدهند.

عروة بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا با کشتی سوی یمن رود وعمیر بن وهب گفت: «ای پیمبر خدا صفوان بن امیه که سالار قوم خویش است از تو فراری شده و رفته که خویشتن را به دریا افکند اورا امان بده خدایت درود فرستد»

پیمبر گفت:« وی در امان است.»

عمیر گفت :«ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر عمامهٔ خویش راکه هنگام ورود مکه به سرداشت بدوداد وعمیر برفت تاصفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند و گفت:«پدرومادرم فدای‌تو باد، ترا بخدا خویشتن را به خطر میندازکه اینك از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان‌گفت:« از من دورشووبامن سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، پسر عمهٔ توبهتر ونیکو کارترو بردبارتر ونیکتر از همهٔ کسان است،عزت وی عزت تو است ،وشرف وی‌شرف تواست‌وملك وی ملك تو است.»

گفت:«من ازاو برجان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت:«وی‌برد بارتر و بزرگوارتر از این است.» واورا پیش پیمبر آورد که‌گفت:«این می گوید که تومرا امان داده‌ای»

پیمبر گفت:«راست می‌گوید.»

گفت:«دوماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهارماه مهلت داری.»

زهری‌گوید: ام حکیم دختر حارث‌بن‌هشام، زن‌عکرمةبن ابوجهل،وفاخته‌دختر ولید،زن صفوان بن‌امیه،اسلام‌آوردند وام‌حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد وبه یمن رفت و اورا بیاورد وچون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی‌گذاشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی پیمبر خداوارد مکه شد هبیرةبن‌ابی وهب مخزومی‌و عبدالله‌بن‌زبعری سهمی به نجران گریختند وحسان‌بن ثابت شعری درهجای ابن‌ـ زبعری واقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر بازگشت و مسلمان

شد وهبیره همچنان در نجران بر کفر بماند وچون خبر یافت که ام‌هانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد وشعری دربارهٔ شوق یارو دیار بگفت .

وهم اوگوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیمبر بودند : چهارصد کس از بنی‌غفار، چهارصد کس از اسلم، هزاروسه کس از مزینه وهفتصد کس از بنی‌سلیم وهزار وچهارصد کس ازجهینه وباقیمانده از قرشیان مهاجروانصار وهم عهدانشان از بنی‌تمیم‌وقیس بودند.

واقدی‌گوید: در این سال پیمبر ملیکه دختر داودلیثی را به‌زنی‌گرفت و یکی از زنان پیمبر پیش وی‌آمد وگفت:«شرم نداری که زن مردی شده ای که‌پدرت راکشته است.»وملیکه وقتی‌پیمبر را دیدگفت: «از تو به خدا پناه می‌برم» وپیمبر از اوجدا شد. وی‌زنی جوان وزیبا بود وپدرش هنگام فتح مکه کشته شده‌بود.

گوید :درهمین سال خالدبن‌ولید در پنجم رمضان،عزی‌را در درهٔ نخله‌ویران کرد. عزی‌بت‌بنی‌شیبان بود که تیره‌ای از بنی‌سلیم بودند و بنی‌اسدبن عبدالعزی می‌گفتند این بت ماست وچون خالد بت رابشکست‌ودر آمد خادم بت‌گفت:«چیزی دیدی ؟»

خالدگفت:«نه.»

خادم‌گفت:«بازگرد و آنرا ویران کن.»

وخالدبازگشت وخانهٔبت را نیز ویران‌کرد وبت‌را درهم شکست.

خادم‌گفت: «عزیزی‌کن از آن خشم‌ها که می‌کردی بیار.» ویکزن سیاه عریان ولوله‌کنان در آمد که خالد اورا بکشت وزیور بتخانه را بگرفت و پیش پیمبر آورد که‌گفت:«این‌عزی بود ودیگر آنرا پرستش نکنند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی عزی فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قوم قریش وکنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از

بنی‌شیبان بنی‌سلیم‌بودند وچون خادم از آمدن خالد خبریافت شمشیر خود را به‌خانه آویخت وبه‌کوهی که مجاور آن بود بالارفت و می‌گفت:

«ای عز،نقاب بردار و به خالد حمله‌بر،»

«اگر امروز خالدرا نکشی‌گناه کرده‌ای.»

و خالد خانه را ویران‌کرد وسوی پیمبر بازگشت.

واقدی‌گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یك سنگ بود وعمروبن عاص آنرا در هم‌شکست وچون پیش بت رسید خادم بدو گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت:«می‌خواهم سواع‌را ویران‌کنم.»

گفت:«قدرت ویران‌کردن آن نداری.»

عمرو گفت:«هنوز هم‌گمراهی؟» وسنگ را بشکست و در خرابهٔ آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم‌گفت:«چه دیدی؟»

گفت:«بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مناة که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعدبن‌زید اشهلی انجام‌گرفت. مناة بت‌اوس‌وخزرج بوده بود.

در همین سال خالدبن‌ولید به غزای بنی‌جذیمه رفت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عزوجل دعوت کنند وفرمان جنگ نداده بود، از جملهٔ فرستادگان خالدبن‌ولید بود که‌گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد ونگفته بود که جنگ‌کند اما خالدبه‌بنی جذیمه تاخت و کسان بکشت.

ابوجعفر،محمدبن‌علی‌بن‌حسین،گوید: پیمبر ازپس فتح مکه خالدبن‌ولید رابا مردم‌سلیم‌ومدلج‌وقبایل‌دیگر به‌دعوت،نه جنگ، فرستاد که به‌نزدیك‌غمیصافرودآمدند که یکی ازآبهای بنی‌جذیمه‌بود. وچنان بود که‌مردم جذیمه بروزگار جاهلیت‌عوف

ابن‌عبدعوف‌پدر، عبدالرحمان‌بن‌عوف،وفاکه‌بن‌مغیره راکه از یمن باز می‌گشتند و به نزدآنها فرودآمده بودند کشتند واموالشان را بردند وچون اسلام بیامد و پیمبر خدا خالدبن‌ولید را فرستاد وی برفت تا برآب بنی‌جذیمه فرودآمد وچون قوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالدگفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.»

یکی از مردم بنی‌جذیمه‌گوید: وقتی خالد به ماگفت که سلاح بگذاریم یکی از ماکه جحدم نام داشت‌گفت :« ای بنی جذیمه این خالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت‌است و پس از اسارت‌گردن زدن است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید:وکسانی از قومش اورا بگرفتند وگفتند: «ای جحدم می‌خواهی‌خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته وکسان ایمنی یافته‌اند.» و اصرارکردند تا سلاح بنهاد وقوم نیز به‌گفتهٔ خالد سلاح فروگذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند وآنها را از دم شمشیر گذرانید وبسیارکس‌بکشت.

وچون پیمبر ازماجرا خبر یافت دست به‌آسمان برداشت وگفت:« خدایا من از آنچه خالدکرد بیزارم »آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب را خواست وگفت :« پیش این قوم برو ودرکارشان بنگروکار جاهلیت را از میان بردار. »

علی برفت ومالی همراه داشت‌که پیمبر داده بود وخونبهای‌کشتگان‌وعوض اموالشان رابداد تاآنجاکه ظرف سگ‌را عوض داد و خون ومالی نماند وچیزی از آن مال به جامانده بود وچون از این‌کار فراغت یافت‌گفت:«آیا خون ومالی‌بی دیه وعوض مانده است؟»

گفتند : «نه.»

گفت:«من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض‌آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» وچنین‌کرد وپیش‌پیمبر بازگشت وماجرا را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «نیك وصواب کردی» آنگاه رو به قبله ایستاد ودست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهایش نمودار شد وسه‌بار گفت: «خدایا از آنچه خالدبن‌ولید کرد بیزارم.»

خالدبن‌ولید می‌گفته بود عبدالله‌بن‌حذافه سهمی بامن گفت: پیمبر «فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن ابا کرده‌اند.»

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را با آنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن اسحاق گوید: میان خالدبن ولید وعبدالرحمان بن‌عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدو گفت: «دراسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!»

خالد گفت: «انتقام خون پدرترا گرفتم.»

عبدالرحمان گفت: «دروغ می‌گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انتقام عمویت فاکه‌بن‌مغیره را گرفتی.» وگفتگوی ناروا درمیان رفت وچون پیمبرخبریافت به خالدگفت: «آرام باش ودست از یاران من بدار که به خدا اگر بـه‌اندازهٔ کوه احد طلا داشته باشی وهمه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یك صبحگاه یا یك شبانگاه یاران من نشود.»

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد اسلمی گوید: «من‌جزوسپاه خالد بودم ، یکی از جوانان بنی‌جذیمه که جزواسیران‌بود ودستهایش‌باریسمان به‌گردن بسته‌بود وزنانی نه‌چندان دور از اوفراهم بودند به‌من گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی ومرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هرچه خواهید با من کنید.»

گفتم: «این کار آسان است.» وریسمان اورا بگرفتم وپیش زنان بردم و با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم وگردنش را بزدند.

ابوفراس‌بن‌ابوسنبله اسلمی گوید: وقتی اوراگردن زدند زن براوافتاد واورا

همی بوسید تابر کشته‌اش جان داد.

عبیدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبه‌گوید : پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاه‌می کرد .

ابن‌اسحاق گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت‌بود.

سخن از
جنگ با هوازن
در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیلهٔ هوازن چنان بود که عروه‌گوید : پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد . آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و درحنین که دره‌ایست به‌نزدیك ذی‌المجاز فرود آمدند و سرجنگ پیمبر داشتند ، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم‌آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی‌الله علیه وسلم قصد آنها دارد ، وچون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن وفرزند ومال همراه آوردند و سالارشان مالك‌بن عوف نصری بود .

وچون هوازن وثقیف درحنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت ، سوی آنها روان شد ودرحنین با آنهاروبرو شد که خداوند هزیمتشان کرد وآیات قرآن دربارهٔ آن نزول یافت وزن وفرزند وچهارپاکه آورده بودند غنیمتی‌شد که خدا به پیمبر خویش داده بود واموالشان را میان قرشیان نومسلمان تقسیم کرد .

ابن‌اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن ازفتح مکه خبر یافتند به‌دور مالك‌بن عوف نصری‌فراهم شدند ، مردم ثقیف آمدند وهمه طایفه نصر وجشم وسعدبن بکر وگروهی ازبنی‌هلال باهم‌شدند . از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود . طایفه کعب‌و کلاب هوازن نیامدند ونام‌آوری از آنها نبود . دریدبن صمه با جشمیان بود وپیری

فرتوت بود که از رای وی تبرك می‌جستند و به کار جنگ دانا بود داشتند سالار ثقفیان دو سالار طوایف هم پیمان آن قارب بن اسود بود، سالار بنی مالك سبیع بن حارث ملقب به ذوالخمار بود و برادرش احمر بن حارث سالار بنی هلال بود، و سالار همهٔ جماعت مالك بن عوف نصری بود و چون آهنگ پیمبر کرد مال و زن و فرزند کسان را نیز همراه آورد و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که درید بن صمه نیز بود و وی را درهودجی بی‌سرپوش می‌بردند و چون فرود آمد گفت: «کجاییم؟»

گفتند: «در اوطاسیم.»

گفت: «در خورجولان اسبان است که نه سخت است و نه ریگزار، اما چرا صدای شتر وعرعر خر و بع‌بع گوسفند و گریهٔ اطفال می‌شنوم».

گفتند: «مالك بن عوف فرزند و زن و اموال کسان را با آنها آورده است.»

گفت: «مالك کجاست؟»

گفتند: «همینجاست» و مالك را پیش وی خواندند که بدو گفت: «ای مالك، تو سالار قوم خویش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر وعرعر خر و بع‌بع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم؟»

مالك گفت: «زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده‌ام.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «خواستم مال وزن و فرزند هر کس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه از آنها دفاع کند.»

درید مالك را ملامت کرد و گفت: «این چوپان گوسفندان است، مگر مرد فراری را چیزی بازپس تواند آورد! اگر جنگ به سود تو باشد فقط مرد شمشیر- دار و نیزه دار به کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای.»

آنگاه درید پرسید: «طایفهٔ کعب و کلاب چه کردند؟»

گفتند : «از آنها کسی نیامده است .»

گفت : «بزرگی و رونق نیست، اگر روز رفعت و برتری بود، کعب و کلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟»

گفتند : «عمرو بن عامر و عوف بن عامر .»

گفت : «این دو عامری بود و نبودشان یکیست .»

آنگاه به مالك گفت : «کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به دیارشان بازگردان و به قومشان برسان و بر پشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بردی کسانت بیایند و اگر باختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای .»

مالك گفت : «بخدا چنین نکنم، تو پیر شده‌ای و رای و دانش تو خرف شده، بخدا ای مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید .»

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید و رای وی سخنی در میان باشد و درید گفت : «من در اینجا نه هستم و نه نیستم .»

درید ، سالار و بزرگ بنی‌جشم بود ، ولی از بسیاری سن به نابودی رسیده بود .

آنگاه مالك به کسان گفت : «وقتی با دشمن رو به رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید و یکباره حمله برید .»

ابن اسحاق گوید: مالك بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند و چون بازگشتند سخت هراسان بودند .

مالك گفت : «چه دیدید ؟»

گفتند : «مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان ابلق و چنین شدیم که می‌بینی .»

ولی این‌سخنان وی را از لجاجت باز نداشت.

وچون پیمبر از کار هوازن وثقیف خبر یافت عبدالله‌بن ابی‌حدرد اسلمی را فرستاد و گفت که‌میان آنها رود وبا آنها بنشیند وخبر آرد وبداند که‌سالار قوم کیست. ابن‌ابی‌حدرد برفت ودرجمع‌قوم وارد شد و باآنها نشست و کار مالك وهوازن را بدانست وشنید ودید که برپیکار پیمبر همدلند وبیامد وبه‌اوصلی‌الله‌علیه و سلم خبر داد وپیمبر عمر را پیش خواست وخبر ابن‌ابی‌حدرد را باوی‌بگفت.

عمر گفت: «دروغ گفته است.»

ابن‌ابی‌حدرد گفت: «تو همیشه حق را تکذیب می‌کرده‌ای.»

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، می‌شنوی ابن‌ابی‌حدرد چه‌می‌گوید؟»

پیمبر گفت: «ای عمر توگمراه بودی وخدایت هدایت کرد.»

ابوجعفر، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن‌داشت شنید که صفوان‌بن امیه مقداری زره وسلاح دارد و اوراکه هنوز مشرك بود پیش خواند وگفت: «ای ابوامیه سلاح خویش را به ما عاریه بده که با آن به جنگ دشمن رویم.»

صفوان‌گفت: «ای‌محمد به غصب می‌گیری؟»

گفت: «نه، به‌عاریه می‌گیرم و باضمانت اینکه به‌تو پس دهیم.»

صفوان‌گفت: «مانعی نیست» ویکصد زره وسلاح بایسته آنرا بداد.

گویند: پیمبر از اوخواست که حمل سلاح را نیز به‌عهده گیرد واوچنان‌کرد.

گوید: و این سنت‌شد که عاریه مورد ضمانت است وباید پس داد.

ابن‌اسحق‌گوید: آنگاه پیمبر برون شد ودوهزار کس از مردم مکه وده‌هزار کس از یاران خویش‌که مکه را باآنها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب‌بن‌اسید را امارت مکه داد وبه‌قصد مقابلهٔ هوازن روان شد.

جابرگوید: وقتی به درهٔ حنین رسیدیم دریکی از دره‌های تهامه که سراشیب

بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده وکمین کرده بود ناگهان حمله برد وکسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به‌طرف راست رفت‌وگفت: «ای‌مردم، سوی من آیید، من‌پیمبرخدایم. من‌محمدبن‌-عبداللهم» .

گوید : شتران در هم افتاده بود ومردم برفتند وتنی‌چند از مهاجر وانصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران‌ابوبکر وعمر و ازخاندان وی‌علی‌بن ابیطالب وعباس‌بن عبدالمطلب وپسرش فضل و ابوسفیان‌بن حارث وربیعةبن‌حارث و ایمن‌بن‌عبید پسرام‌ایمن و اسامةبن زید مانده بودند . یکی از مردان هوازن برشتر سرخموی باپرچمی سیاه ونیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به‌کسی می‌رسید بانیزه ضربت می‌زد وچون‌کسی مقابل وی نبودنیزهٔ خویش را، برای‌عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند . وچون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به‌زبان آوردند .

ابوسفیان‌گفت : « هزیمتشان تا دریا دوام دارد » در این وقت تیرهای قرعه‌را که سنت بت پرستی بود درتیردان خود داشت .

کلدةبن حنبل برادر مادری صفوان‌بن امیه بانگ‌زد: « اکنون جادوباطل‌شد»

صفوان‌که هنوز مشرك بود ومهلتی‌که پیمبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت : «خاموش باش‌که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد . »

شیبةبن عثمان‌گوید باخودم‌گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می کشم ، وسوی پیمبر خدا رفتم‌که اورا بکشم‌و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این‌کار نیاوردم وبدانستم‌که وی را محفوظ داشته‌اند .

عباس‌بن‌عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم وعنان استر وی را نگهداشته بودم وپیمبر چون فرار کسان رادید گفت: «ای مردم کجا می‌روید!» و چون دید که به‌کسی توجه ندارند گفت: «ای‌عباس بانگ بزن که ای‌گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه!» ومن صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: ای گروه انصار، ای‌بیعت کنندکنان حدیبیه! و کسان جواب دادند اینك حاضریم، و کس بود که می‌خواست شترخویش را بازگرداند اما میسر نبودوزره خویش را می‌گرفت وبه‌بر می‌انداخت و شمشیر وسپر خود را برمی‌داشت و ازشتر فرو می‌جست وآنرا رها می‌کرد و به‌دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیمبرمی‌رسید وچون‌یکصدکس به‌نزد وی فراهم‌شدند به مقابلهٔ دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست بانگ جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزرجیان» شد و پایمردی‌کردند و پیمبر در رکاب بالاکشید و جنگ آزمایی قوم را بدید وگفت: «اکنون تنورجنگ‌گرم شد.»

ابن‌اسحاق گوید: به‌روز حنین ابوسفیان‌بن‌حارث استر پیمبر را می‌کشید وچون مشرکان دور او صلی‌الله علیه وسلم را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواندو می‌گفت: «من پیمبرم نه دروغگو، من پسرعبدالمطلبم.» وکس از او دلیرترنبود.

جابربن عبدالله گوید: در آن اثناکه مرد هوازنی، پرچمدار شتر سوار، چنان می‌کرد علی‌بن‌ابی‌طالب ویکی ازانصار قصد اوکردند وعلی ازپشت سربیامد و شتر را پی‌کردکه بردنبالهٔ خود به‌زمین افتاد و انصاری به‌شتر سوار حمله برد و ضربتی بزدکه پای وی را ازنیمهٔ ساق قطع‌کرد وازپشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری‌کردند وکسان‌که از هزیمت باز می‌گشتند اسیران دست بسته‌را می‌دیدند که ازهوازن‌گرفته‌شده‌بود. پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب راکه عنان ناقهٔ وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جمله‌کسانی بود که پایمردی‌کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود وگفت : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضاعی تو است . »

ابن اسحاق گوید : پیمبر امسلیم‌بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود وحله‌ای به کمرخود بسته بود وعبدالله‌بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه‌را می کشید و بیم داشت که شتر براوچیره شود و سر آنرا نـزدیك آورده ودست در حلقهٔ مهار وبینی آن کرده بود . پیمبر گفت : « این ام سلیم است؟»

ام سلیم گفت : « بله پدر ومادرم به فدایت ، این کسان را که از پیش تو فرار می کنند مانند آنها که با تو جنگ می کنند بکش که درخور کشتنند . »

پیمبر گفت : « یا اینکه خداوندکاری بسازد . »

خنجری به دست ام سلیم بودکو ابوطلحه گفت : « این چیست کـه همراه داری ؟ »

گفت : « خنجری است که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیك مـن آید شکمش را با آن بدرم » .

ابوطلحه گفت : « ای پیمبر می‌شنوی ام سلیم چه می گوید ؟ »

انس‌بن‌مالك گوید : ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبیربن مطعم گوید : پیش از آنکه دشمن هزیمت شود ومسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که ازآسمان بیامد و میان مـا ودشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پرکرد ودانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن اسحاق گوید : وقتی هزیمت درهوازن افتاد از بنی‌مالك ثقیف بسیارکس کشته شدکه هفتادتن از آنها زیر پرچمشان به خاك افتادندوعثمان‌بن عبدالله‌بن‌ربیعة‌بن حارث پدربزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی‌مالك را

ذوالخمار می‌برد وچون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت وبجنگید تا به خاك افتاد .

گوید: وچون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قرشیان بود.»

انس گوید: به روزحنین پیمبر براستر سپیدی سوار بود که دلدل نام‌داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به استر خویش گفت:« دلدل به زمین بخواب»و دلدل شکم به‌زمین نهاد وپیمبر مشتی خاك برگرفت وسوی دشمن پاشید وگفت: «ظفر نیابند» ومشرکان بی‌آنکه به شمشیر ونیزه وتیرزده شوند فراری شدند .

یعقوب‌بن‌عتبه گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود ویکی از انصار که سلاح وپوشش کشتگان ثقیف را برمی‌گرفت جامه‌غلام رادر آورد ودید که ختنه نکرده است وبانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند. مغیرة‌بن‌شعبه که آنجا بودگوید: بیم کردم که این سخن در عرب‌افتد دست انصاری را بگرفتم وگفتم :«پدر ومادرم فدایت چنین مگوی، این‌یك‌غلام مسیحی است» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم وگفتم:«ببین که‌همه ختنه کرده‌اند.»

ابن‌اسحاق‌گوید:پرچم‌طوایف‌هم‌پیمان‌به‌دست قارب‌بن‌اسودبودوچون‌هزیمت درآنها افتادپرچم خود را به‌درختی تکیه داد وباعموزادگان وکسان خود فرار کرد و ازآنها دوکس بیشتر کشته‌نشد یکی ازبنی غیره‌بودکه وهب‌نام داشت ودیگری از بنی‌کنه که‌نامش‌جلاح بود. وچون‌پیمبر ازکشته شدن جلاح خبریافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن‌هنیده.» وابن هنیده‌حارث‌بن اوس بود.

گوید: وچون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالك‌بن‌عوف نیز باآنها بود.بعضی ازآنها در اوطاس اردوزدند، وبعضی‌شان سوی نخله رفتند و جز بنی‌غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبر آنها راکه به نخله رفته بودند دنبال کردند، اماکسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند وربیعة‌بن‌رفیع که‌وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند به دریدبن‌صمه رسید وعنان شتر وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است واورا نشناخت .

درید گفت:«چه خواهی کرد؟»

گفت:«ترا می کشم.»

درید گفت:«تو کیستی ؟»

گفت:«ربیعةبن‌رفیع‌سلمی» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به اوزد که کاری نساخت.

درید گفت: «مادرت‌چه بدمسلّحت کرده‌است.» شمشیر مرا که درهودج‌است برگیر وبالاتر از استخوانها وپایین‌تر از سرضربت‌بزن که‌من کسان را چنین‌می‌کشتم وچون به نزد مادرت رفتی به اوبگوی که دریدبن‌صمه‌را کشته‌ای وچه بسیار روزها که از زنان قوم تودفاع کرده‌ام.

به گفتهٔ مردم‌بنی‌سلیم وقتی ربیعه ضربت‌زد ودریدرا بکشت که بیفتاد وجامه‌از اوپس رفت پس تنه ومیان رانهایش‌چون‌کاغذ بود ازبس که براسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیعه پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به اوخبر دادگفت: «بخدا سه تا از مادران تراآزادکرده بود .»

ابوجعفر گوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی‌برده به نقل از پدرش گوید : وقتی پیمبر از حنین بازآمد ابوعامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با دریدبن‌صمه برخورد ودرید راکشت و خدایاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی‌گوید: من نیز جزوهمراهان ابوعامر بودم. یکی از بنی‌جشم تیری به‌ابوعامر انداخت‌که درران وی جاگرفت ومن به‌نزدیك وی رفتم وگفتم: «عمو کی به تو تیر زد؟»

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت:«این قاتل من است.»

گوید: و من آهنگ وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم و می‌گفتم:«مگر شرم نداری،مگر عرب نیستی، چرا نمی‌ایستی؟» و او سوی من حمله آورد و باهم روبه‌رو شدیم و ضربتی ردوبدل کردیم و من اورا با شمشیر بزدم و پیش ابوعامر برگشتم و گفتم:«خدا ضاربت را کشت.»

گفت:«این تیر را درآر.»

و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.

ابوعامر گفت:«برادر زاده! پیش پیمبر رو و از من سلام برسان و بگو ابوعامر می‌گوید: برای من آمرزش بخواه»

گوید: مرا جانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت.

ابن اسحاق گوید: پنداشته‌اند که سلمة بن درید تیری به ابوعامر زد که به زانوی فروشد و اورا بکشت و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می‌پرسید، من سلمه پسر سمادیرم»

«که با شمشیر سر مسلمانان را می‌زنم »

گوید: مالک بن عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم برکنار راه بربلندی ایستاد و گفت:«بمانید تا ضعیفان بروند و باقیماندگان بیایند» و همچنان ببود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم وقتی گروه خود را می‌فرستاد گفت: «اگر بر بجاد دست یافتید نگذارید فرار کند.» بجاد، یکی از بنی سعد بود و خطایی کرده بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند اورا با کسانش بیاوردند، شیما دختر حارث خواهر شیری پیمبر نیز با آنها بود و چون مسلمانان با او خشونت کردند گفت:«می‌دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش را باور نکردند تا اورا پیش پیمبر آوردند.

ابی‌وجره،یزیدبن‌عبید سعدی،گوید:« وقتی شیما را پیش‌پیمبر آوردندگفت: «ای‌پیمبر خدای من‌خواهر توام.»

پیمبر گفت:« نشان‌آن چیست؟»

گفت:«وقتی ترا بردوش می‌بردم‌پشت مراگازگرفتی ونشان‌آن هست.»

پیمبر نشان را بشناخت وردای خویش را پهن کـرد ووی را بر آن نشانید و گفت:«اگر خواهی پیش من بمانی ومحبوب وعزیز باشی، واگر خواهی چیزی به‌تو دهم وپیش قوم خویش بازگردی.»

شیماگفت:«چیزی بده ومرا پیش قومم‌بازگردان.»

پیمبر چیزی بداد واورا پیش قومش فرستاد.

بنی‌سعدبن‌بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول باکنیزی به شیما بخشیـد که‌آنها را زن‌وشوهر کرد وهنوز کسانی از نسل‌آنها در قبیله ما هستند .

ابن‌اسحاق‌گوید: «به‌روز حنین از بنی‌هاشم، ایمن‌بن‌عبید پسر ام ایمن کـنیز پیمبر کشته شد واز بنی‌اسد یزیدبن زمعه جان دادکه از اسبی به نام جنـاح بیفتاد و بمردواز انصار سراقةبن‌حارث عجلی واز اشعریان ابوعامر اشعری‌کشته شدند.»

آنگاه اسیران واموال حنین را فراهم‌آوردند ومسعود بن‌عمروقاری‌کارغنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا امـوال اسیران را سوی جـعرانه برند وآنجا نگهدارند .

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و بـرای جنگ‌آماده شدند. عروةبن‌مسعود وغیلان بن‌سلمه درجنگ حنین و محاصرهٔ طائف نبودندکه در جرش صنعت دبابه ومنجنیق می‌آموختند.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدر خویش‌گوید: بلافاصله پس از جنگ‌حنین،پیمبر سوی طایف رفت ویك نیمه ماد جنگ انداخت ومردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ‌کردند وهیچکس از آنها بیرون نیامد وهمه مردم اطراف طائف اسلام‌آوردند

وکسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن وفرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند وهمه زن وفرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد و این، در ماه ذی‌قعده بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی‌الله‌عنه را در مکه جانشین کرد وبگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد وکسان را اسلام آموزد وهرکه به حج می‌آید در امان باشد. وچون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمروبن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلةالیمانیه سوی طائف رفت وازبحرة‌الرغاة گذشت ودر آنجا مسجدی بساخت ودر آن نماز کرد وهنگام اقامت در بحرة‌الرغاة یکی ازبنی‌لیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هذیل را کشته‌بود. واین نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شدوبگفت تا قلعهٔ مالک‌بن‌عوف را ویران کردند. آنگاه ارزاهی که آنجارا تنگنا می‌گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده‌است»

آنگاه پیمبر از نخب گذشت وزیر درخت سدری که آنرا صادره می‌گفتند نزدیک ملک یکی ازمردم ثقیف فرود آمد وکس فرستاد وگفت: «از اینجا برو وگرنه دیوارترا ویرانمی‌کنیم.» ثقفی از رفتن اباکرد وپیمبر بگفت تاآنرا ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید واردوزد وتنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته‌شدند که اردوگاه وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیک دیوار طائف بود ودر تیررس دشمن بود ومسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت وبه نزدیک مسجدی که هم‌اکنون به نام پیمبر در طائف هست

اردو زد وبیست وچند روز شهر را محاصره کرد . دوتن از زنان وی‌همراه بودند، یکیشان ام‌سلمه، دختر ابی‌امیه بود ویکی‌دیگر نیز با ام‌سلمه‌بود.

واقدی‌گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود وبرای‌آنها دوخیمه‌زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجامیان دوخیمه نماز می‌کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیةبن‌عمروبن‌وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت ودر این مسجد ستونی‌بود که می‌گفتند صبحگاهان که‌آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده میشود .

پیمبر طایف‌را در محاصره‌گرفت و جنگی سخت انداخت واز دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند و آنرا سوی دیوار شهرراندند و ثقفیان پاره‌های‌آهن سرخ شده روی‌آنها ریختند که از زیر دبابه درآمدند وبعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا تاك‌های ثقیف را ببرند ومردم در تاکستان‌ها به بریدن درختان پرداختند .

وچنان شد که ابوسفیان بن‌حرب ومغیرةبن‌شعبه نزدیك‌طائف رفتند وبه‌ثقفیان بانگ‌زدند که مارا امان دهید. تا با شما سخن‌کنیم وچون امان یافتند خواستند تاچند زن قرشی وکنانی از طائف درآیند که بیم‌داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروةبن مسعود بود وداود بن‌عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقدی‌گوید: چون پانزده روز از محاصرهٔ طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دیلی مشورت کرد وگفت:«رای تودرکار محاصره چیست ؟»

نوفل‌گفت: «ای پیمبر خدا،شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرابگیری‌و اگربروی ترا زیان نکند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: شنیدم که‌پیمبر خدای درایام محاصرهٔ طائف با ابوبکربن‌ابی‌قحافه‌گفت:«خواب دیدم که ظرفی پراز کره به‌من هدیه دادند وخروسی با منقار بزد وهرچه در آن بود بریخت.»

ابوبکر گفت:«ای پیمبر خدا، گمان ندارم در این وقت به‌مقصودی که دربارهٔ ثقفیان داری توانی رسید.»

پیمبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

وچنان شد که خویلد دختر حکیم بن‌امیه سلمی، زن‌عثمان‌بن مظعون به‌پیمبر گفت: «اگر خدای، طائف‌را برای‌تو گشود زیور بادیه، دختر‌غیلان‌بن سلمه، یافارعه دختر عقیل را به‌من بده.» واین دوزن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند.

پیمبر گفت: «واگر اذن‌فتح ثقیف به من نداده باشند؟»

خویلد برفت، واین سخن با عمربن خطاب بگفت واوپیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر این سخن چیست که خویلد می‌گوید گفته‌ای؟»

پیمبر گفت: «من گفته‌ام.»

گفت: «اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»

پیمبر گفت: «بکن.»

عمر اعلام حرکت کرد وچون مسلمانان روان شدند سعیدبن عبیدهٔ ثقفی بانگ زد: «محله به جای خویش است.»

عیینة‌بن حصن گفت: «بله، بخدا با مجد وبزرگواری.»

ویکی از مسلمانان بدو گفت: «عیینه، خدایت بکشد تو که به‌یاری پیمبر آمده‌ای قومی از مشرکان را می‌ستایی که درمقابل وی مقاومت کرده‌اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم، می‌خواستم محمد، طائف را بگشاید ودختری‌از ثقفیان به دست آرم وبا وی درآمیزم شاید مردی برای من بیارد که ثقفیان مردمی بسیار لایقند»

درجنگ طایف از یاران پیمبر دوازده کس کشته شدند، هفت کس از قریش

یکی از بنی‌لیث وچهارتن از انصار .

ابن اسحاق‌گوید : چون پیمبر ازطایف برفت با مسلمانان درجعرانـه فرود آمدکه اسیران هوازن راآنجا نگه داشته بـودند وفرستادگان هـوازن پیش پیمبر آمدند. اسیران هـوازن اززن وفرزند بسیاربـودند ، ششهزار شتر بـود وگوسفند بیشمار بود .

عبدالله‌بن عمروعاص گوید : فرستادگان هوازن درجعرانه پیش پیمبرآمدند واسلام‌آوردند وگفتند : « ای پیمبرخدا ما قومی ریشه داریم وبلیه‌ای بـه ما رسیده که می‌دانی ، با ماکرم‌کن‌که خدا با توکرم‌کند » ، ویکی ازمردم هوازن بـه نام زهیربن صرد از طایفهٔ سعدبن بکرکه پیمبر بنزدآنها شیر خورده بـود برخاست و گفت : «ای پیمبر خدا دراین پرچین‌عمه‌ها وخاله‌ها وپرستاران تواندکه سرپرستی تو می‌کرده‌اند ، اگر شیر خوارگی حارث‌بن ابی‌شمر یانعمان‌بن منذر پیش ما بود وچنین وضعی باوی پیداکرده بودیم انتظار لطف وکرم اومی‌بردیم وتو ازهمه‌کس بهتری.» وشعری بدین‌مضمون خواند :

« ای پیمبرخدا برما منت‌گزار وکرم‌کن»

«که ازتو امید می‌داریم .»

« باکسانی‌که دچار حادثه شده‌اند »

«بزرگواری‌کن.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌گفت : «زنان وفرزندان خـویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را ؟»

گفتند : «ای پیمبر خدا ، ما را میان خاندان واموالمان مخیر می‌کنی! زنان وفرزندانمان را بده‌که‌آنها را بیشتر دوست داریم .»

پیمبرگفت: «آنچه‌متعلق بمن وبنی‌عبدالمطلب است از آن شما باشد وچون باکسان، نمازکردم بگویید درکار فرزندان وزنان خویش پیمبررا پیش مسلمانان و

مسلمانان را پیش پیمبر شفیع می کنیم ومن سهم خویش و بنی‌عبدالمطلب را به شما می‌دهم وسهم دیگران را برای شما می‌خواهم .»

وچون پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم نماز ظهر بکـرد ، فـرستادگان هوازن برخاستند وسخنانی راکه پیمبر به‌آنهاگفته بود بگفتند .

پیمبرگفت: «آنچه متعلق به‌من و بنی‌عبدالمطلب است ازشما باشد.»

مهاجران نیزگفتند: «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

اقرع‌بن حابس : « ازمن وبنی‌تمیم چنین نباشد.»

عیینة‌بن‌حصن نیزگفت : « ازمن وبنی فزاره چنین نباشد. »

عباس‌بن مرداس نیزگفت : «ازمن وبنی سلیم نیزچنین نباشد.»

بنی‌سلیم‌گفتند : «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد. »

عباس‌گفت : «مرا خوار کردید.»

پیمبرگفت : «هرکس نخواهد اسیر خویش را ببخشد درمقابل‌هریك اسیر، شش شتر از نخستین غنیمتی‌که به دست‌آریم بگیرد ، زن وفرزند مردم‌را بدهید.»

یزیدبـن عبید سعدی‌گـوید : پیمبر خدا کنیزی از اسیران حنین به‌نام ریطه دخترهلال به‌علی‌بن‌ابی‌طالب داد وکنیزی به‌نام‌زینب دخترحیان‌بن عمرو به‌عثمان‌بن عفان داد وکنیزی به‌عمربن خطاب دادکه به‌عبدالله‌بن عمربخشید.

عبدالله‌بن عمرگوید : پیمبر خداکنیزی از اسیران هـوازن به‌عمربن خطاب دادکه به‌من بخشید واو رابـه خالگان جمحی خود سپردم‌که وی را مرتب‌کنند تـا برخانهٔ طواف برم وپیش‌آنها روم وقصد داشتم چون بازگشتم باوی درآمیزم .

گوید :ازمسجد درآمدم ودیدم‌که‌کسان دوان‌آمدند ،گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن وفرزند ما را پس داد.»

گفتم : «این زن شما پیش جمحیان است بروید اورا ببرید» وبـرفتند واو را بگرفتند .

عیینة‌بن‌حصن پیره‌زنـی از هوازن‌گرفته بود و گفت: «وی درمیان قبیله نسب والا دارد وامیدوارم کـه فدیهٔ اوسنگین باشد» وچون پیمبر خدا اسیران را درمقابل شش شتر پس داد ازپس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابوصرد، برادر عیینه بدو گفت: «آنرا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است ونه شکمش بچه‌آور است، نه شیر دارد ونه شوهرش مالدار است.»

عیینه چون این سخنان بشنید زن را درمقابل شش شترپس داد.

گویند: عیینه، اقرع‌بن حابس را بدید وازکار خویش پشیمانی کرد واقرع گفت: «اوکه دوشیزه ومیانسال نبود چه غم می‌خوری؟»

پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالك‌بن عوف چه می‌کند؟

گفتند: «درطایف پیش ثقفیان است.»

گفت: «به مالك بگویید اگر پیش من آید و مسلمان شودکسان وی را بـا مالش پس دهم وصد شتر به‌او ببخشم»

واین خبر به مالك رسید وازطایف سوی پیمبر آمد.

وچنان بودکه مـالك بیم داشت‌که اگر ثقفیان از گفتهٔ پیمبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند وبگفت تاشتر وی را حاضرکردند واسب وی را بیاوردند وشبانه برون‌شد وبراسب نشست وشتابان برفت تا به شتررسید وبرآن نشست وسوی پیمبر روان شد ودرجعرانه یا مکه بنزد وی رسید وپیمبر مال وزن وفـرزند وی را بداد و یکصد شتر بخشید ومالك، اسلام‌آورد ومسلمانی،پاك اعتقادشد وپیمبر، او را سالار هوازن ومسلمانان قبایل‌اطراف طائف کردکه ثماله وسلمه وفهم بودند وبه‌کمك آنها باثقفیان جنگ می‌کـرد وگله‌هایشان را به غارت می‌برد تاکار برآنها سخت شدو حبیب‌بن عمروثقفی شعری بدین مضمون گفت:

«دشمنان ازما حساب می‌برند»

«اما بنی سلمه سوی ما هجوم می‌آورند»
«مالك باآنها سوی ما می‌آید»
«وحرمت وپیمان نگه نمی‌دارد.»
«سوی منزلگاههای ما می‌آیند.»
«که مردمی نیرومند بوده‌ایم»

عمروبن شعیب گوید: وچون پیمبر، اسیران حنین‌را به‌کسانشان پس‌داد سوار شد وکسان به دنبال وی روان شدند ومی‌گفتند: «ای پیمبر شتران وگوسفندان راکه غنیمت ماست تقسیم کن.» تا وی‌راسوی درختی کشانیدند وعبای او به شاخ درخت گرفت وبیفتاد، پیمبرگفت: «ای مـردم عبای مرا بدهید، بخدا اگربشمارهٔ درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را برشما تقسیم می‌کنم کـه بخیل وترسو ودروغگو نیستم»، آنگاه نزدیك شتری رفت وپشمی از آن بکند ومیان انگشتان خود نهاد و بلندکرد وگفت: «ای‌مردم بخدا از غنیمت شما وازاین پشم جـز خمس، از آن من نیست وخمس نیز به شما بازمی‌گردد، نخ وسوزنی پیش خود نگذاریدکه خیانت درغنیمت به روز رستاخیز مایهٔ ننگ وآتش است».

یکی از انصاریان بیامـد ویك‌گلوله نخ مـویین بیاود وگفت: «ای پیمبر، این‌گلوله نخ راگرفتم که پالان شترم راکه زخمی شده اصلاح کنم.»

پیمبرگفت: «آنچه سهم من‌است از آن توباشد.»

انصاری‌گفت: «اگرچنین است بدان نیاز ندارم» وبینداخت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر به‌کسانی از اشراف نـاس کـه جلب قلوبشان می‌خواست کـرد عطا داد وآنها را المؤلفة قلوبهم گفتند. ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد وپسرش معاویه را صد شترداد. حکیم‌بن حزام راصد شترداد. نضیربن حارث‌بن کلده عبدری را صدشترداد. علاءبن حارثهٔثقفی راصد شترداد. حارث‌بن هشام را صد شترداد. صفوان‌بن امیه را صد شتر داد. سهیل‌بـن عمرو را صد شتر

داد. خویطب‌بن عبدالعزی راصد شترداد . عیینة‌بن حصن را صد شترداد . اقرع‌بن حابس تمیمی را صد شترداد، مالک‌بن‌عوف نصری را صد شتر داد وبه‌گروهی از قرشیان‌کمتر از صد شتر داد که مخرمة‌بن نوفل زهری وعمیربن وهب جمحی و هشام‌بن عمرو ازبنی عامربن‌لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هرکدام چند شتر گرفتند .

سعیدبن یربوع مخزومی را پنجاه شتر داد که آزرده شد واشعاری سرود و از پیمبر گله کرد واوصلی‌الله علیه‌وسلم‌گفت : «بروید زبان اورا قطع کنید» وچندان شتر به‌او دادند که خشنود شد وقطع زبان وی چنین بود.

محمدبن ابراهیم‌بن حارث گوید : یکی از یاران پیمبر خدا بدوگفت : » «ای پیمبر، به‌عیینة‌بن حصن واقرع‌بن حابس هر کدام صد شتر دادی وبه جعیل‌بن سراقهٔ ضمری چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل‌بن سراقه به‌یکدنیامردم چون عیینة‌بن حصن واقرع‌بن حابس می‌ارزد. من جلب قلوب اینان‌کردم که اسلام بیارند وجعیل‌بن سراقه را به اسلامش‌واگذاشتم .»

ابوالقاسم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث‌گوید : من وتلیدبن‌کلاب لیثی پیش عبدالله‌بن عمروبن عاص رفتیم که برخانه طواف می‌برد وپاپوش خود را به‌دست آویخته بود و بدوگفتیم : «آیاوقتی‌که آن شخص تمیمی باپیمبر سخن‌کرد حاضر بودی ؟»

گفت : « آری ، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد وپیش وی ایستاد وگفت : ای‌محمد ، امروز دیدم که چه کردی »

پیمبر گفت : «چگونه بود ؟»

تمیمی گفت : «عدالت نکردی . »

وپیمبر خشمگین شد وگفت : « اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟ »

عمربن خطاب گفت : «ای پیمبرخدا اورا بکشیم ؟ »

پیمبر گفت : « اورا بگذارید که پیروانی پیدا می کند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می‌شود.»

ابو جعفر گوید: درروایت ابوسعید خدری هست که این سخن که باپیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم گفته شد دربارهٔ مالی بود که علی از یمن سوی وی فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینةبن حصن و اقرع وزید الخیل تقسیم کرد ویکی از حاضران چنان گفت .

درروایت عبدالله‌بن ابی‌بکر هست که یکی از یاران پیمبر که باوی درحنین بوده بود می‌گفت : « من برشتر خویش پهلوی پیمبر راه می‌سپردم وپاپوشی‌خشن داشتم وشترمن به‌شتر پیمبر برخورد وکنارپاپوشم به‌پای پیمبر خورد و دردآورد و اوتازیانه به‌پای من‌زد وگفت : پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. ومن برفتم روزبعد پیمبر مرا خواست وباخویش گفتم بخدا این‌برای زحمت‌دیروز است وپیش اورفتم ومنتظر تعرض‌بودم اماپیمبر گفت: دیروز پای‌مرا به‌دردآوردی ومن‌تازیانه‌به‌پای‌توزدم اکنون ترا خواستم که آنرا تلافی کنم و در مقابل آن تازیانه‌هشتادگوسفند به‌من داد .»

ابوسعید خدری گوید :وقتی پیمبر آن عطیه‌ها، به قرشیان ودیگر مردم عرب داد وبه انصار چیزی ندادآنها آزرده دل شدند وسخن بسیار کردند ویکیشان گفت: «بخدا پیمبر به‌قوم خود رسید » وسعدبن عباده پیش وی رفت وگفت : «ای پیمبر خدا ، قوم انصار دربارهٔ تقسیم غنایم‌آزرده خاطر شده‌اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیه‌های بزرگ داده‌ای وبه آنها چیزی نداده‌ای.»

پیمبر گفت:«سعد، توچه می‌گویی؟»

سعدگفت:«ای پیمبر خدا،من نیز جزوقوم خودم‌هستم.»

پیمبر گفت:«آنها را در پرچین فراهم آر.»

گوید: سعد برفت و انصاریان را در پرچین فراهم آورد و تنی چند ازمهاجران آمدند و داخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد، وچون انصار فراهم شدند سعد پیش پیمبر آمد و گفت: «قوم انصار آماده‌اند.»

آنگاه پیمبر پیش انصار رفت وحمد وثنای خدا برزبان آورد و گفت: «ای گروه انصار، این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید واین آزردگی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آمدم گمراه بودید وخدایتان هدایت کرد، محتاج بودید وبی‌نیازتان کرد، دشمن همدیگر بودید ومیانتان الفت آورد.»

گفتند: «چنین بود واین منت و کرم خدا وپیمبر اوست.»

پیمبر گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟»

گفتند: «چه جواب دهیم که منت و کرم، خاص خدا وپیمبر اوست.»

گفت: «بخدا اگر خواهید گویید وراست گویید و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می کردند و ما تصدیقت کردیم. خوار بودی ویاریت کردیم، گریزان بودی وپناهت دادیم، محتاج بودی ومال خویش را با تو تقسیم کردیم، ای گروه انصار به سبب اندك چیزی ازدنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده‌ام تا مسلمان شوند وشمارا به اسلامتان سپرده‌ام آزرده دل شده‌اید؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند وشتر ببرند وشما پیمبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند وانصار به راهی روند من با انصارمی‌روم، خدایا انصار وفرزندان انصار را رحمت کن.»

گوید: وقوم بگریستند چندان که ریشهایشان ترشد و گفتند: «خشنودیم که پیمبر خدا نصیب وقسمت ما باشد و برفتند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر ازجعرانه، آهنگ عمره کرد و بگفت تا بقیهٔ غنایم را در مجنه در حدود مرالظهران نگهدارند وچون عمره به سر برد وبه‌مدینه می‌رفت

معاذبن‌جبل را در مکه جانشین کرد که مردم رافقه دین وقرآن بیاموزد وبقیهٔ غنایم‌را به دنبال‌پیمبر بردند. عمرهٔ او،صلی‌الله‌علیه وسلم درذی‌قعده بود وهم درآن ماه یا ماه ذی‌حجه به مدینه رسید .

در این سال‌که هشتم هجرت بود کسان مطابق رسم عربان حج کردند و عتاب بن‌اسید،سالار حج‌مسلمانان بود ومردم طائف از ذی‌قعده‌که پیمبر بازگشت تا رمضان سال نهم برشرك خویش باقی بودند ودرشهر خویش حصاری بودند .

واقدی‌گوید: وقتی پیمبر خدای در جعرانه غنایم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هرکس چهار شتر وچهل گوسفند رسید وهرکه سوار بود سهم اسب خودرا نیزگرفت وپیمبر دراواخرذی‌حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

گوید:وهم در این سال پیمبر عمروبن عاص رابرای‌گرفتن‌زکات سوی‌جیفر وعمروپسران جلندی ازدی فرستادکه اورا درگرفتن صدقه آزاد گذاشتند واواز توانگران قوم صدقه‌گرفت وبه مستمندان داد و ازگبران مقیم‌شهر سرانه گرفت‌که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید:وهم‌دراین سال پیمبر، فاطمه دخترضحاك کلابی را به‌زنی‌گرفت‌وچون مخیرشد دنیارا اختیارکرد وبه قولی وقتی پیمبر پیش اورفت اعوذبالله‌گفت وپیمبر از اوجداشد .

گوید:درذی‌حجهٔاین‌سال ماریه، ابراهیم راآورد وپیمبر اورابه ام برده دختر منذربن‌لبیدداد که‌زن براء بن‌اوس بود.قابلهٔ ابراهیم سلمی‌کنیر پیمبر بودکه پیش ابورافع رفت وخبر دادکه ماریه پسری‌آورد.و ابورافع مژده سوی پیمبر بردکه برده‌ای بدو بخشید وزنان پیمبر از اینکه ماریه پسری‌آورده بود غیرت‌آوردند و آشفته خاطر شدند.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

▣ نهج‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) دکتر محمّد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ تاریخ کامل (جلددوم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ گزارش‌نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴

▣ مبادی‌العربیه جلددوم / رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴

▣ تاریخ‌طبری‌جلدهفتم / محمدبن‌جریرطبری / ابوالقاسم‌پاینده / چاپ‌چهارم ۱۳۷۴

▣ مبادی‌العربیه جلد چهارم / رشیدالشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر /دکترسیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول /۱۳۷۴

▣ روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) /قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴

▣ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ شعروشرع /نقدفلسفی‌شعرازنظرعطار / دکترنصراللەپورجوادی / چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری / عبدالکریم جریزه‌دار / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ اندیشه‌های عرفانی پیرهرات / علی‌اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ دیوان حافظ / متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات / عبدالکریم جریزه‌دار / چاپ پنجم ۱۳۷۴

▣ گزیده منطق‌الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۴

▣ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم ۱۳۷۴

▣ روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ اخلاق‌الاشراف / عبیدزاکانی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری / دکتررضا اشرف‌زاده / چاپ‌اول ۱۳۷۴

- شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳
- خلاصهٔ مثنوی معنوی / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیدهٔ‌متون تفسیری‌فارسی / دکترسیدمحمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ‌چهارم ۱۳۷۳
- اساطیر هند / ورونیکاایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقُبادیانی / دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ دوم ۱۳۷۳
- جغرافیای تاریخی بروجرد / ع. روح‌بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳
- توم سایر / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳
- حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول / ۱۳۷۳
- سلامان و ابسال / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳
- لوایح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یان‌ریشار / چاپ‌اول / ۱۳۷۳
- آشنایی با علوم قرانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳
- سیذارتا / هرمان هسه / پرویز داریوش / چاپ چهارم / ۱۳۷۳
- واژه‌یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳
- بانو با سگ‌ملوس / آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

▣ ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴

▣ تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین)/ محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ السکاندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴

▣ رفتار من با کودک من/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹/ امیل لوسوئور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ سالم برای زیستن/ هاروی‌و مریلین‌دیاموند/ دکتربهروزتابش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ دمیان/ هرمان هسه/ عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ تاریخ تحلیلی اسلام/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ آدولف‌هیتلر(۲ جلد)/ جان‌تولند/ عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ ادبیات معاصر ایران/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ عین‌القضاة و استادان او/ دکتر نصرالله‌پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ پندنامه/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ سایهٔ گریزان/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ چنین گفت بودا/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴

▣ تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ حلاج‌شهیدتصوف‌اسلامی/ طه‌عبدالباقی‌سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ مبادی‌العربیه جلد اول/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ مبادی‌العربیه جلد سوم/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

▣ تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

- رودین/ایوان تورگنف/آلک قازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
- دیوان دقیقی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳
- شرح‌التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری/ استاد محمد روشن/ چاپ دوم ۱۳۷۳
- اندیشه‌های فلسفی ایرانی/ ابوالقاسم پرتو/ چاپ اول ۱۳۷۳
- سخنی چند دربارهٔ شاهنامه/ عبدالحسین نوشین/ چاپ دوم ۱۳۷۳
- افسانه‌های ازوپ/ دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- سلطان کمپبل/هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰
- سیمای‌مرد هنرآفرین‌در جوانی/جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰
- تیرانداز/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماه و شش پشیز/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماجرای لولاگرگ/هواردفاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱
- مایده‌های زمینی/آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱
- آیین دوست‌یابی/دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
- ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- وزارت ترس/گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- دوبلینی‌ها/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- جف سیاهه/تئودوردرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- تاریخ طبری/ (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده

- تفسیرکبیر مفاتیح‌الغیب(جلداول)/امام‌فخررازی/دکترعلی‌اصغرحلبی/گالینگور/چاپ‌اول ۱۳۷۲
- شرح التعرف لمذهب‌التصوف/(۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل‌مستملی بخارائی/استاد محمد روشن/ چاپ‌اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷
- داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر /کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

